

جان و بندم

نوجاهها

بر حممه دکتر علا الدین بهنسی



نوچه

نوشته

جان ویندم

ترجمه

دکتر علاء الدین بهشتی



۱۳۶۲

اسم کتاب: نوچه ها

مؤلف: جان دینهم

مترجم: دکتر علاءالدین بهشتی

تیراژ: پنجهزار جلد

چاپ: اول

تاریخ انتشار ۱۳۶۲

تعداد صفحه ۲۶۴

قطع رقی

انتشارات آشتیانی پل تجربیش خیابان مقصودیک پلاک ۶۰

چاپ کاویان

شرح حال نویسنده

«جان ویندم» در سال ۱۹۰۳ پد نیا آمد. تا سال ۱۹۱۱ در «اگ بستون» در شهرستان «برمنگهام» زندگی میکرد. پس از آن، در بخش‌های بیشماری از انگلستان زندگی نمود. پس از کسب تجربیات زیادی در مدرسه مقدماتی، از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ در «بلدیز» بود. مشاغلی از قبیل کشاورزی، حقوق، هنرهای تجارتی و تهیه آگهی پرداخت. در آغاز در سال ۱۹۲۵ شروع پتوشن داستانهای کوتاه برای فروش نمود. از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ انواع داستانهای گوناگون تحت اسمی مختلفی نوشت که تقریباً تمامی آنها برای مطبوعات ممالک متحده آمریکا بود. داستانهای کارآگاهی هم نوشت. در زمان جنگ در ادارات دولتی مشغول بکار بود. سپس وارد آرتش شد. از سال ۱۹۴۶ دوباره بشغل نویسنده‌گی بازگشت و داستانهایی برای مطبوعات ممالک متحده آمریکا نوشت. سپس تصمیم گرفت سبک نگارش داستان را به شیوه‌ای که متأسفانه امنوز به آن داستان علمی میگویند تغییر دهد و با این سبک داستان‌های: «روزگار تریفیدها» و «اثر عبور حیوان عظیم الجثه افسانه‌ای دریاها» را نوشت. این داستان‌ها به چندین زبان ترجمه شده‌اند. داستان‌های دیگر او عبارت‌نهای از «نوجه‌ها» «فاخته‌های میدویچ» که این داستان را بنام «دهکده لعنتی‌ها»

توضیحات

۶

بصورت فیلم سینمایی درآورده‌اند؛ «دانه‌های زمان»، «زاندن بطرف خارج»، که با «لوکاس پارکس» نوشته شده است. «ناراحتی گل سنگ»، «روش او و سایرین را در تظر بگیرید»، «چاکی» و «وب».

تمام این داستانها چاپ و منتشر شده‌اند.

«جان ویندم» در ماه مارس ۱۹۶۹ درگذشت.

هنگامی که کاملاً پچه کوچکی بودم، اغلب شهری را بخواب میدیدم. شگفت‌انگیز بود، زینا خواب دیدن من پیش از آنکه حتی بدامن شهر چیست و چگونه است، آغاز شده بود. اما این شهر که بر روی قوسی در کنار خلیج کوچک آبی رنگی گرد آمده بود، به ذهن من می‌آمد. میتوانستم خیابانها، ساختمانهایی که در دو طرف خیابان‌ها بودند، آب – ناماها حتی قایق‌ها را در لنگرگاه، به بیتم با وجود این هنگامی که از خواب بیدار می‌شدم هرگز در زیرا یا حتی قایق را هم در بیداری ندیده بودم. ساختمانها کاملاً بی‌شباهت به ساختمانهایی بود که من دیده بودم. عبور و مرور در خیابانها عجیب بود. گاری‌ها با سبک‌شیده نمی‌شدند. بعضی اوقات در آسمان چیزهایی بود که شکل ماهی‌های پر تلوّل داشت و لی مطمئناً پرنده تبودند. این مکان عجیب را اغلب در هنگام روزش در خواب میدیدم، ولی کاهگاهی هم در هنگامی که در آنجا شب بود، هنگامی که چنان‌ها مانند رشتۀ‌ای از کرم شبتاب بر ساحل میدرخشید و یک چند چراغ هم مانند اخگر بر روی آب یا در هوا آهسته حرکت می‌کرد، بخواب میدیدم.

مکان تریبای هیجان انگیزی بود و هنگامیکه من هنوز عقل راست و درستی تداشتم از «موی» خواهر بزرگم می‌پرسیدم که چنین شهر زیبائی در کجا ممکن است وجود داشته باشد.

خواهرم بعلمات تعیدانم سرش را تکان میداد و میگفت چنین شهری وجود ندارد. در زمان کنوتی چنین شهری نیست. اما اظهار میکرد شاید به نحوی خوابی از زمانهای دور می‌بینم. خواب چیز بازمی‌ای است. خواب حساب پس‌دادنی نیست. آنچه در خواب میدیدم ممکن است بخش کوچکی از دنیا، زمانی چنین بوده است. ممکن است دنیای شگفت انگیزی که مردم قدریم در آن زندگی میکردند، قبل از اینکه خداوند آن آزمایش سخت را برای بشن پرسستد چنین بوده است.

اما پس از آن خواهرم جدا یعنی اعلام خطر نمود که در باره آن خواب با کسی صحبت نکنم. تا آنجا که بعقل او بیرسید، اشخاص دیگر چه در خواب و چه در بیداری چنان تصوراتی در ذهن خود تداشته؛ صحبت کردن با آنها در باره آن خواب، عاقلانه نبود.

اندرز خوبی بود که خوشبختانه من هم شعور پذیرفتن آنرا داشتم، مردم ناحیه ما چشمان تیز بیتی برای چیزهای غیرعادی و عجیب و غریب داشتند. حتی چپ دستی من هم کمی باعث نارضایتی آنها شده بود. لذا در آن هنگام و سالها پس از آن، من در باره آن خواب با کسی صحبت نکردم. تقریباً آنرا فراموش کردم. چون همینکه بزرگتر می‌شدم کمتر آن خواب را میدیدم و سپس بندرت اتفاق میافتداد که آن خواب را دوباره به بینم.

اما من سر قول پذیرفتن آن نصیحت ایستادم. یا حسن تفاهمی که با دختر دائی ام «روزانه» داشتم، ممکن بود در باره آن خواب با او صحبت کنم و این کار، تازه اگر حرفهای من اقوال میکردند، منجر به دردسر شدیدی برای من دو ما می‌شد. نه من و نه دختر دائی ام در آغاز میچکدام توجه زیادی به آن خواب تداشتم. ما عادت به محتاط بودن داشتیم. مطمئناً من احساس غیر معمولی بودن نمیکردم. پس بچه کوچکی بودم که بطور معمولی بزرگ میشدم. بدون قدردانی، راه و روش‌هایی که در اطرافم بود می‌پذیرفتم. همین طور به زندگی ادامه میدادم تا روزی که «سوفی» را ملاقات کرد. حتی در آن هنگام هم تغییری که روی داد

فواری نبود، به عقب نگری بود که برایم میسر ساخت آن روز را برای تغییر، تعیین کنم. از آن روز بود که شک‌های کوچک من شروع شد. آن روز تنها بیرون رفته بودم، همانطوریکه اغلب این کار را میکنم. تصور میکنم که تقریباً ده سال داشتم. خواهر بزرگم «سارا» پنج سال بزرگتر از من بود. معنای این پنج سال بزرگتری این می‌شده که من باید مقدار زیادی تنها بازی کنم. من آثروز راه باریکی را که بطرف جنوب می‌رفت انتخاب کرده بودم. این راه از مرز چند متره میگذشت تا [اینکه به تپه بلندی میرسید]. پس از طی کردن آن، مسافتی هم بسوی توک تپه بالا رفتم.

پس، برای من تپه معمائی نبود. تپه بیش از اندازه برای من بزرگ بود که تصور کنم مردم آنرا ساخته‌اند و هرگز هم به ذهنم نرسیده بود که ساختن تپه را به کارهای عجیب مردم قدیم، مردمی که در باره آنها چیزهایی شنیده بودم، نسبت بدهم. بطور ساده آن تپه قوه بزرگی داشت که مانند تیری مستقیماً بسوی تپه‌های دور دست میرفت. درست یخشی از دنیا بود و در آنجا چیز عجیبی جز رودخانه و آسمان و خود تپه‌ها تبود. من اغلب به نوک آن تپه رفته بودم؛ اما پندرت بسوی طرف دورتر آن رفته بودم و این به چند علت بودکه یکی از آن علی این بودکه صحنه‌های آن اطراف را بیگانه میدانستم. نه زیاد خصمانه، بلکه خارج از مرز سرزمین خود میدانستم. اما جائی بودکه من کشف کرده بودم. در آنجا باران که از کنارهای دور تپه پائین میرفت، راه آب پر از شنی درست کرده بود. اگر کسی بالای آن شن‌ها می‌نشست و به خودش حرکت میداد، میتوانست با سرعت خوبی به پائین سر یغورده و یک چند یارد هم از میان هوا رفته، در وسط شن‌های ترم پائین گذرگاه آب به زمین فرود آید.

شاید قبلاً شش دققه این کار را کرده بودم و هرگز کسی را در آن پائین ندیده بودم. اما این دققه پس از سومین باری که پائین سرخورده بودم؛ خودم را از زمین بلند کردم تا برای چهارمین بار، آمده شوم؛ صدائی بمن گفت: «سلام».

به اطراف نگاه کردم. در آغاز نتوانست بفهمم آن صدا از کجا آمد. سپس تکان خوردن شاخه‌های بالای درختان در میان بتنه‌های ناتبوه،

با هشت جلیب توجه من گردید. شاخه‌ها از هم باز شد و چهره‌ای بمن نگاه کرد. چهره کوچکی بود که آفتاب آنرا سوزانده بود. زلت‌های سیاهی در اطراف آن چهره بود. قیافه‌اش کمی جدی بود ولی چشمانش برق میزد. لحظه‌ای بیکدیگر نگاه کردیم. سپس گفت:

«سلام»

در آغاز تردید داشت، سپس بته‌ها را بیشتر از هم باز کرد. دختری را دیدم که کمی کوتاه‌تر از من و شاید هم کمی کم‌سن‌تر از من بود. شلوار پنبه‌ای قرمز مایل به قهوه‌ای بر پا و پیراهن زردی بر تن داشت. بر جلو لباس پنبه‌ای اش صلیبی از پارچه قهوه‌ای تیره‌تری دوخته شده بود. موهایش با روپان زردی در هر دو طرف سرش بافته شده بود. چند لحظه بی حرکت ایستاد؛ گویا شک داشت جای امنی مثل بته‌ها را ترک کند.

سپس حس کنجکاوی بین تردیدش غلبه کرده، بیرون آمد.

من باو خیره شدم؛ زیرا کاملاً بیگانه بود. گاهگاهی میهمانی‌ها یا پارتی‌ها، بچه‌هایی را که مایل‌ها دور از هم زندگی میکردند، گرد هم میآورند؛ لذا شگفت‌آور بود که به دختری برخورد کنم که هرگز او را تردیده باشم. پرسیدم: «اسم شما چیست؟»

پاسخ داد: «سوفی. نام شما چیست؟»

گفتمن: «دیوید» و از او پرسیدم: «خانه شما کجا است؟»

پاسخ داد: «آن طرف‌ها» با دستش بسوی سرزمین بیگانه‌ای که در آن طرف تپه بود، اشاره کرد. چشمانم به چشمان او دوخته شده بود. نگاهش را بطرف راه آبی که در آن سر میخوردم برده، بانگاه مشتاقانه‌ای از من پرسید: «تفسیری دارد؟»

یک لحظه تردید داشتم که او را دعوت یکنم یا نه.. سپس به او گفتمن: «آره. بیا و امتحان کن!»

اول بی‌میلی تشنان داد؛ سپس از تو بمن توجه کرد. یکی دو لحظه این کار را کرد سپس ناگهان کاملاً مصمم شده با دست و پا جلوتر از من از تپه بالا رفت.

با سرعت از راه آب پائین آمد. باد موهای سعد و روپانهایش را در هوا میبرد. هنگامی که من پائین روی شن‌ها رمیدم، قیافه جدیش را از دست داده بود و چشمانش از هیجان میرقصید. گفت: «موباره» و نفس

زنان از تپه بالا رفت.

سومین باری که به پائین میرفت آن اتفاق بد روی داد، نشست و مثل گذشته به اطراف تکان میخورد. من خش خش پائین رفتن او را تماشا میکردم تا اینکه در آشنازی شن‌ها، از حرکت باز آیستاده به نحوی موفق شده بود در محلی که یکی دو پا در طرف چپ محل معمولی بود، قرود آید. من آماده بودم که در دنبال او در شن‌ها سر بخورم. منتظر شدم که او راه را برای من باز کند ولی او این کار را نکرد.

با بیچوغلگی گفت: «ادامه بده!»

سعی کرد حرکت کند، سپس گفت:

«نمیتوانم، درد میکند.»

من خواستم مخاطره کرده او را به نحوی هل دهم. تا بغل دست او سر خورده پرسیدم: «موضوع چیست؟»

چهره‌اش در هم کشیده شده بود و اشک در چشمانش میلغزید.

گفت: «پایم بزمین چسبیده است.»

پای چپ او در شن‌ها فرو رفته بود. با تقلای زیاد، با دست شن‌های نرم را جمع کردم. دیدم کفش او بین دو سنگ نوک تین گین کرده بود. سعی کردم یا حرکت دادن آنرا بیرون بیاورم؛ ولی حتی یک ریزه هم تکان نمیخورد.

به او پیشنهاد دادم: «آیا نمیتوانی یا نوعی پیجانیدن پایت را بیرون آوری؟»

سعی کرد و لیانش شجاعانه بهم فشرده میشدید.

گفت: «نمیغواهد بیرون بیاید.»

پیشنهاد کدم: «در بیرون آوردن بتو کمک میکنم.»

اعتراض کرده گفت: «نه، نه، درد میگیرد.»

نمیدانستم چه بکنم. وضع دردناکی داشت. مسئله مشکل را در نظر گرفته. بر آن شدم که پیشنهاد کنم: «بمهتر است بند کفش را ببرید، تا بتوانی پایت را از کفش بیرون آوری»

وحشت زده گفت: «نه، هرگز تبايستی چنین کاری را بکنم.»

بقدرتی آنرا تأکید کرد که متغير شدم. اگر می‌شد پایش را از

کفش بیرون بیاورد، سپس ممکن بود یا زدن سنگی به آن کفش، آنرا از میان سنگها بیرون بیاورید. چون این کار را نمیکرد، نمیدانستم چه بکنم، به پشت روی شن‌ها دراز کشید. زانوئی که پایش در میان سنگ‌ها گیر کرده بود در میان هوا قرار گرفت.

گفت: «او! این طور بیشتر درد میگیرد.» نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. اشک‌ها بر چهره‌اش جاری شدند. اما حتی در آن موقع هم ناله نکرد و سر و صدای احتمانه‌ای در نیاورد.

گفت: «بناقچار باید پا را از کفش بیرون بیاوری.» باز اعتراض کرده و گفت: «نه، هرگز نمی‌بایستی چنین کاری را بکنم.»

پهلوی او نشستم. نمیدانستم چه بکنم. محکم دست مرأ با هر دو دستش گرفته بود و اشک میریخت. بطور آشکار درد پایش شدت پافته بود. تقریباً اولین باری بود که در عمرم موقعیتی پیداکرده بودم که احتیاج به تصمیم‌گیری داشت. تصمیم گرفتم.

گفت: «فایده‌ای ندارد باید پایت را از کفش بیرون بیاوری! اگر این کار را نکنی باید همین جا بمانی و بمری!»

فوراً تسلیم شدم. اما من انجام رضایت داد. موقعی که بندها را پاره میکرم با ترس و نگرانی تماشا میکرد. سپس گفت: «دور شو! تو نیایستی نگاه بکن!»

من تردید داشتم. اما بچگی زمانی است که شدیداً بوسیله آئین قراردادی در نیایافتنی، اگر چه مهم است، احاطه شده است. لذا چند قدم برگشتم و پشت کردم تا نه بینم. صدای ناراحت نفس کشیدنش را شنیدم. سپس دوباره گریه کرد. برگشتم از میان اشک‌هایش یعنی نگاه کرده گفت: «نمیتوانم.» لذا روی

زانوهایم نشستم تا بهینم چه میتوانم بکنم.

گفت: «شما نیایستی هرگز به کسی بگوئید! قول بدھید!» قول دادم. فوق العاده شجاع بود. چیزی جن صدای ندانم کاری از گلویش خارج نمیشد.

هنگامی که سعی کردم پایش را آزاد بکنم، پایش عجیب و غریب بنظر میرسید. منظورم این است که کاملاً پت کرده و پیچ خورده بود.

حتی در آن موقع هم متوجه نشدم که بیش از تعداد معمولی انگشت دارد.

موفق شدم با ضربه چکشی کفتش را از شکاف بیرون آورده باو بدهم. اما متوجه شد که بن پای ورم کرده خود، نمیتواند آن کفش را پوشاند. حتی نمیتوانست آن پا را روی زمین بگذارد. فکر کردم ممکن است او را کول کنم؛ اما سنگینتر از آن بوده که انتظار داشتم. واضح بود که با آن وضع، نمیتوانستیم مسافت زیادی را به پیمائیم.

کفتم: «ناگزیرم بروم و کسی را برای کمک بیاورم.»
گفت: «نه، نرو. چهار دست و پا می خزم.»

در یقل دست او را همیرفتم و کفش او را حمل میکردم و احساس میکردم که بحالش مفید نیستم. با تهور و جرئت چهار دست و پا به راه رفتن ادامه میدادم، مسافت طولانی عجیبی را پیمودم. اما ناچار شد دست پکشد، سر زانوهای شلوارش پاره شده بود. زانوهایش زخمی شده از آنها خون جاری شده بود، هرگز کسی را تشناخته بودم چه دختر و چه پسر که بتواند آن همه راه را چهار دست و پا بینود. کمی مرا ترسانیدم، باو کمک کردم تا روی پای سالمش بایستدم و او را سر پا نگهداشت. او به جانی که خانه‌اش در آنجا بود اشاره کرد. لکه لکه‌های دودی که از آن خانه بیرون می‌آمد کاملاً آنرا مشخص میکرد. وقتی که برگشتم که به او نگاه کنم، دوباره روی چهار دست و پا قرار گرفته بود و داشت خودش را در میان پته‌ها مغفنی میکرد.

بدون مشکلات زیادی به آن خانه رسیدم. کمی هصبی بودم. در زدم. زن بلند قندی جواب در زدن من داد. چهره زیبائی با چشمان بزرگ پر فروتنی داشت. پیراهنش از پارچه تبر حنایی رنگی دوخته شده بود. کمی کوتاه‌تر از لباس‌هایی بود که معمولاً زنها در خانه می‌پوشیدند. صلیب قراردادی یا پارچه سبزی روی سینه لیاسش دوخته شده بود که با روسی که بن سرش نانداخته بود جوار می‌آمد.

پرسیدم: «آیا شما مادر «سوفی» هستید؟»
نگاه تندی بعن انداخت، اخم کرده سپس با صدای مضطربانه‌ای تند پرسید:

«موضوع چیست؟»

به او گفتم که چه اتفاقی افتاده بود.

فریاد کشید: «آه! پای او.

لحظه‌ای سخت بمن نگاه کرد. سپس جاروئی را که در دست داشت به کنار دیوار گذاشت. پس از آن به تندی پرسید:

«کجا است؟»

از همان راهی که آمده بودم او را به محلی که « Sofví » در آنجا بود راهنمایی کردم. « Sofví » با شنیدن صدای مادرش از میان بته‌ها بیرون آمد.

مادرش نگاهی به پای ورم کرده و از شکل طبیعی خارج شده او و نگاهی به زانوهای پر از خون او انداخت سپس « Sofví » را در بغل گرفته بوسیله گفت: « آوه! دختر عزیزم، » سپس افزود: « آیا او هم پایت را دیده است؟ »

« Sofví » گفت: « آره، مادر، من خیلی سعی دردم، اما به تنهاستم. پایم خیلی زیاد درد میکند. »

مادرش سرش را تکان داد. « Sofví » آه کشید.

مادرش گفت: « آوه! حالا دیگر شده است. کاری نمیتوان کرد. حالا بین خیز! »

« Sofví » کول مادرش شد و همه با هم به خانه برگشتمیم. احکام و ادراکاتی که شخص هنگام کوکی یاد میگیرد ممکن است بوسیله هادت آموخته باشد. اما آن ادراکات و احکام زیاد پرمعنا نیستند تا اینکه نمونه‌هایی از آن احکام پیش آید. حتی در آن موقع هم لازم است که آن نمونه را بشناسند تا آن احکام پرمعنا گردد، بدین جهت من می‌توانستم با بردباری به تشییم و هنگامی که آن پایی دردنگ را می‌شستند و پماد مرد روی آن میگذاشتند و باند پیچی میکردند، به بیتم و هیچ ارتباطی بین آن پا و تأکیدی که در هر روز یکشنبه در تمام عمرم شنیده بودم برقرار نکنم.

« و خدا بشر را بشکل خودش آفرید و خدا فرمان داد که بشر بایستی یک تن و یک سر و دو دست و دو پا داشته باشد و هر دستی باید در دوجا مفصل داشته باشد و به یک کف دست منتهی گردد و هر دستی بایستی چهار انگشت و یک شست داشته باشد و هر انگشتی باید

یک ناخن صاف داشته باشد.» و همین طور تا آنجا که «سپس خدا زن را بهمان شکل اما با این اختلاف آفرید که بر حسب طبیعت زنانه‌اش صدایش بایستی زیر تراز صدای مرد باشد و بایستی ریش بر روی چهره‌اش نرود و بایستی دو پستان داشته باشد.» و باز همین طور دوباره....

من تمام آنرا کلمه به کلمه میدانستم. معدله دیدن شش انگشت پا بر پای « Sofqi » یافعث هیجان یا انگیزه‌ای در ذهنم نشد. من پای « Sofqi » را که در دامن مادرش قرار داشت دیدم. مادرش یک لحظه مکث کرد تا آرام به آن پا نگاه کند. سپس آنرا بلند کرده با ملایمت بوسیله با چشم‌اندازکار به چشم‌های دخترش نگاه کرد. من برای ناراحتی او و برای خود « Sofqi » احساس تأسف کردم. احساس ناراحتی من برای آن پای دردناک بود؛ ولی احساس چیز دیگری نکردم.

هنگامی که پانسمان تمام شد، با کنجهکاری به اطراف اطاق نگاه کردم. خانه از خانه ما زیاد کوچکتر بود. خانه خود ما هم واقعاً کلبه‌ای بود. اما من آن خانه را بیشتر پستدیدم. خانه پرسختی احساس میشد، اگر چه مادر « Sofqi » ناراحت و پریشان بود ولی یافعث این نمی‌شد که من احساس کنم که عامل غیر قابل اعتقاد و یافعث تاسف در زندگی آنها که از هر لحاظ زندگی منظمی بود، یاشم. این روشی بود که اغلب مردم هنگامی که غربیه‌ای درخانه آنها بود، رفتار میکردند. اطاق هم بنظرمی‌رسید که بیش از اطاق ما باشد. برای اینکه روی دیوارها عباراتی اویزان نکرده بودند که مردم با ته‌پستیدن آن عبارات به آنها اشاره کنند. در عوض چندین نقاشی از اسب که من فکر میکرم بسیار زیبا بودند. آویزان کرده بودند.

اکنون « Sofqi » که خود را مرتب کرده بود و آثار اشکها را پاک کرده بود، بروی صندلی بس میز پریید. یعنی بخاره پایش از لحاظ دیگر، به حالت عادی برگشته بود. با میهمان نوازی زیادی از من پرسید که آیا تخم مرغ دوست میدارم یا نه؟

سپس خانم « وندر » بمن گفت که همانجا منتظر بمانم تا او « Sofqi » را به طبقه بالا ببرد. پس از چند لحظه برگشت و پهلوی من نشست. دست مرا در میان دست‌های خود گرفته با قیافه جدی چند لحظه بمن

نگاه کرد. میتوانستم احسام کنم که پریشان است. اگرچه در آغاز، برای من معلوم نبود که چرا او بایه اینقدر پریشان باشد. از کار او تعجب کردم چون قبل هیچ نشانه نبود که چرا او بایه اینقدر کج خیال باشد. من باز یقین او افتاده معنی کردم از نو او را خاطر جمع نمایم و بیاو نشان بدhem که لازم نیست دربار من اینقدر مضطرب باشه. اما فکر من یعنی او خطور نکرد. با چشمانت درخشن خود، به نگاه کردن بمن ادامه داد؛ درست همان طوریکه «سوفی» هنگامی که سعی میکرد گریه نکند، می نمود. در تمام این مدت، افکارش فاقد شکل معین و پریشان بوده. باز معنی کردم به افکارش دسترسی پیدا کنم، ولی نتوانستم. سپس سرش را تکان داده افکارش را یا زیان چنین بیان نمود:

«دیوید»، تو پسرخوبی هستی. نسبت به «سوفی» خیلی سهی بان بودی، میخواهم بخاطر آن از تو تشکر کنم.» من احسام ندانم کاری کردم و به کفش‌های خود نگاه کردم. نمیتوانستم بیاد بیاورم که درگذشته کسی بمن گفته باشد که پسرخوبی هستم و نمیدانستم در موقعی که آنرا بمن میگویند چه جوابی بدhem،

هنوز بمن نگاه میکرده. یه گفتن ادامه داد :

«تو «سوفی» را دوست داری، نه؟»

گفتم: «البته» و افزودم: «فکر میکنم فوق العاده شجاع است. آن درد می‌باشی خیلی اورا نازاخت کرده باشه.»

از من پرسید: «آیا رازی را که خیلی مهم است بخاطر او پنهان میکنی؟»

گفتم: «البته»، ولی درستخن گفتن کمی ناخاطر جمع بودم؛ چون نمیدانستم آن را چه بود.

یکریز به چهره من نگاه کرده گفت: «پایی دخترم را دیده‌ی؟ انگشت‌های پا؟

من سرم را بعلایت مشبت تکان داده گفتم: «آره»

گفت: «خوب، دیوید»، آن را از همین است. کس دیگری نمی‌باشه در باره آن چیزی بداند، علاوه بر پدرش و من، تو تنها کسی هستی که این را زیان میدانی. هیچکس دیگر نباید آن را زیان بداند. هرگز»

جدا سرم را تکان داده گفتم: «البته، نباید.»

پس از آن مکثی روی داد. لااقل مکثی در صدای او بود وala افکارش ادامه

داشت. گویا کلمه‌های «هیچکس» و «هرگز» انکام مهادی محزون و دلتنگ کننده‌ای در بیرون ایجاد می‌کرد. سپس آن جو تغییر کرد و در درون خود محکم، سبع و ترسو گردید. فایده‌ای نداشت از تو برگشته به او فکر کنم. لذا ناشیانه سعی کردم با زبان تأکید کنم که آنچه گفته بودم واقعاً منظورم بوده است.

جدا اورا مطمئن کرده گفت: «نه! هرگز! هیچکس» او اصرار کرده: «این امر خیلی مهم است چگونه میتوانم این موضوع را برای تو روشن کنم؟» اما واقعاً احتیاجی به بیان کردن نداشت. احساسات منسجم، فوری و قوتی او درباره اهمیت آن، واضح و آشکار بود. کلمه‌های او خیلی کمتر از احساسات او توانانی بیان مطلب را داشتند.

گفت: «اگر کسی این موضوع را بفهمد، مردم نسبت به دخترم زیاد ناسهربان می‌شوند. ما ناگزیر هستیم ترتیبی بدیم که هرگز چنین چیزی روی ندهد.»

بنظر میرسید که گویا آن احساس اضطراب، تبدیل به چیز سختی چون میله آهن شده بود.

پرسیدم: «چون او شش انگشت پا دارد؟» آنرا تکرار کرده به نکته‌ای که هدف و مقصودش بود بوده گفت: «آره. این موضوعی است که کسی بجزما نباید آنرا بدانه. این می‌بایستی رازی بین ما باشد. «دیویه»، قول می‌دهی؟»

گفتم: «قول میدهم. اگر بخواهیه سوگنه هم می‌خورم.»

بمن گفت: «قول کافی است.»

قول مؤکدی بود که من کاملاً مصمم بودم آنرا نگهدارم؛ حتی به دخترداتی ام «روزانه» چیزی نگویم. اگرچه درباره اهمیت آشکار آن، گنج شده بودم. بنظرم میرسید که تنها یک انگشت پا نباید باعث این همه اضطراب شده باشد، اما اغلب مقدار زیادی چیزهای جزئی آدم‌های بزرگ است که بنظر میرسده نامتناسب به علل آنها است. لذا من به نکته اصلی که ضرورت نگهدازی راز بود چسپیدم.

مادر «سوقی» با حالت افسرده‌ای که نامرئی بود به نگاه کردن یعنی ادامه میداد، تاینکه من ناراحت شده بخود پیچیدم، او متوجه این امر شده

تبسم کرد. یک نوع تبسمی بود که همراه مهر باشی بود.
سپس گفت: «خیلی خوب، پس، این موضوع را بعنوان راز نگه میداریم
و هرگز در پاره آن به کسی صحبت نمیکنیم.»

موافقت کرده گفتم: «البته»
از راه پاریکی که از جلو ساختمان میگذشت عبور کردم. در وسط راه،
رویم را برگردانیده برسیدم:

«آیا می‌توانم بزودی بیایم و «سوفی» را به بینم؟»
در آغاز تردیدی داشت که با این موضوع پاسخ بدهد یا نه؛ سپس
موافقت کرده گفت:

«بسیار خوب. اما تنها هنگامی که مطمئن باشی که میتوانی بدون اینکه
کسی بداند، باینجا بیایی.»

تنها زمانی که به تپه رسیدم و راه خانه را از بالای آن به پیش گرفتم،
احکام یکنواخت روزهای یکشنبه به حقیقت به ذهن من پیوست. سپس آن
احکام را با صدای تیکی که تقریباً قابل شنیدن بود، اجراء کردم.
در ذهن من تعریف خدا ازین خوانده شد. «.... هر پائی باید در دو جا
مفصل داشته باشد و یک کف پا داشته باشد. هر کف پا بایستی پنج انگشت
داشته باشد و هر انگشتی باید منتهی به ناخن صافی گردد.» تا بالآخره
و هر موجودی که بنتظر بررسید که یشن است و این شکل را نداشته باشد،
بشن نیست. آن نه مرد است و نه زن. آن کفری است در بر این پیکر خدا و
در نظر خدا مورد تغیر است.»

من ناگهان آشفته شدم و شدیداً گیج گردیدم. این احکام اغلب طوری
روی من اثر گذاشته بود که تصور میکرم کفر چیز وحشتناکی است. اما
درباره «سوفی» چیز وحشتناکی وجود نداشت. «سوفی» دختر بعجه معمولی
وهادی بود. حتی مقدار زیادی هم باشورتر و شجاعتر از اغلب دختران
دیگر می‌بود. اما بر حسب این تعریف . . .

بطور آشکار بایستی در جایی اشتباه شده باشد. مطمئناً یک انگشت
پای اضافی - خوب - دو انگشت پای اضافی - برای اینکه تصور میکنم
پای دیگر هم انگشت اضافی داشت تا هر دو پا باهم جوی بیایند -
میتوانست کافی باشد تا او را در نظر خدا مورد تغیر قراردهد.
راه و روش‌های دنیا خیلی گیج‌کننده بود.

۳

با روش معمولی خود بغانه رسیدم. در محلی که جنگل ساحل رودخانه را فراگرفته بود و درخت‌ها در سن اسوس آن روئیده بودند، از راه یاریکی که کم از آن استفاده شده بود، چهار دست و پا پیانین رفتم. از اینجا به بعد مواظب بودم. چاقویم را آماده در دست داشتم. قرار بود خودم را از جنگل دور نگاه دارم. چون، البته خیلی بندرت، اتفاق میافتد که حیوانات بزرگ جنگلی به قسمت‌های آباد و معمور «واکنک» رخنه کرده باشند. تنها ممکن بود تصانفاً با سگ وحشی یا گریه وحشی بخوردکرد؛ با وجود این معمولاً از تنهای جانور در ندهای که شنیده بودم، حیوانات کوچکی بوده که با عجله از کنار انسان رد می‌شدند.

پس از طی یک مایل یا بیشتر به زمین‌های کشت شده رسیدم که پس از سه یا چهار مزرعه، ساختمان ما پیدا می‌شد. در حاشیه جنگل حرکت میکردم. از پناهگاهی با دقت نگاه میکردم که کسی مرا تهییند؛ میس از تمام آن مزارع، بجز آخری، در سایه بته‌های حصارهای مزارع عبور کردم. مرتب توقف کرده از تو جستجو میکردم که کسی مرا تهییند. هیچکس بجز «جکوب» که در حیاط کودهای تازه را با بیل زیورو میکرد، دیده نمی‌شد. هنگامی که پشت «جکوب» یمن بود و خطر دیدن من نبود، با سرعت از معوطه باز عبور کرده از پنجره‌ای بدرون ساختمان رفته، با احتیاط راهم را بسوی

اطلاق خود در پیش گرفتم.

شرح دادن خانه، آسان نیست. از پنجاه سال پیش که پلار بزرگم «الیاس استرورم» بخش اولیه آنرا ساخت، در زمانهای مختلفی اطلاق‌های تازه و قسمت‌های الحاقی به آن افزوده شده است. اکنون خانه، از طرفی به طویله چهارپایان، انبار، طویله اسب‌ها، انبار غله منتهی میگردد و از طرف دیگر به رختشویخانه، اطلاق تهیه لبیات، اطلاق تهیه پنیر و اطلاق کارگران مزرعه منتهی میگردد، و همین‌طور به جاهای دیگر تا اینکه به حیاط برسیم. سه‌چهارم زمین خانه ما حیاطی است که خاک آن با پایکوبی خوب سفت شده و محصور است و در طرف بادخور ساختمان قرار دارد و تپه‌ای از کود حیوانی بعنوان مشخصه منکری، در وسط آن قرار دارد. مثل تمام ساختمان‌های این ناحیه، برروی اسکلت الوار محکم که روی الوارها خشن است، ساخته شده، اما چون تنهه‌ترين ساختمانها يوده، اغلب دیوارهای بیرونی آن از آجرها و سنگ‌هایی که از خرابه‌های ساختمان‌های مردم قدیم باقی مانده پر شده است، دیوارهای داخلی با ترکه و جگنهایی که روی آنها سفیدکاری شده پوشابدیده شده است. پدر بزرگم، طوریکه پدرم او را بمن معرفی کرده، بنظر می‌سید که سیمای مرد باتقوائی را داشته که تتوایش بطور خسته‌کننده‌ای هرگز او را راحت نمیگذاشته است. بعدها من چیزهایی که دریاره او میدانستم کنار هم گذاشتم و تصویری از او درست کردم که بیشتر پذیرفتنی و کمتر مایه سرفرازی بود.

«الیاس استرورم» از شرق، در جائی که نزدیک دریا بوده، باینجا آمده است. چرا آمده است کاملاً معلوم نیست. خودش معتقد بوده است که راه و روش غیر خداپرستانه شرق او را وادار به جستجوی ناحیه‌ای نمود که مردمانش کمتر گمراه و بیشتر دارای روح و فادری نسبت بعده باشند؛ اگرچه من شنیدم که میگفته‌اند که «الیاس استرورم» به حدی رسیده بود که من دم قسمت‌های مختلف موطنش نمیتوانستند دیگر اورا تحمل کنند. علتش هرچه میخواهد باشد، او تشویق و تن‌غیب شده بود که به «واکنک» که در آن زمان ناحیه توسعه نیافر و مرزی بود، بیاید. تمام دارائی دنیاگی خود را در شش اربابه قرار داده در من چهل و پنج مالگی باینجا آمد. مرد نیز و مند، بانفوذ و سختگیری برای درستکاری بود.

چشمانی داشت که میتوانست یا آتش مسیحیت در زیر ابرو وان پرپشت او برآفروخته گردد. احترام به خدا همیشه ورد زیانش و قدر از شیطان مدام در قلبش بود. مشکل بنظر سیر سید که تشخیص بدھیم کدام یک از این دو بیشتر المهام بخش او بوده است.

بزودی پس از اینکه خانه را درست کرد، بمسافرت رفت، عرومن خود را بخانه آورد. خاتم او زن زیبای سرخ و سفیدی با موهای طلائی زیبا و چشمانی پر از شرم بود که بیست و پنج سال از خودش جوان شد بود. یعنی گفته‌اند که هنگامی که فکر میکرد شوهرش مواظبش نیست، مثل کره اسب قشنگی حرکت میکرد و هنگامیکه میدید چشمان شوهرش بن او است مانند خرگوشی با بزدلی راه میرفت.

تمام پاسخ‌هایی که به آن زن بیچاره داده می‌شد، خشک و بیمزه بود. آن زن خدمات زناشویی را ایجاد کننده عشق نیافت. موفق نشد جوانی شوهرش را بوسیله جوانی خودش دوباره از طبیعت و روزگار پس بگیرد. توانست یا اداره خانه‌اش بطری زن‌های خانه‌دار با تجربه، جبرانی برای آن ناکامی کند.

«الیاس» مردی نبود که بشود بدون توجه او از روی کمبودها گذشت. بارها و بارها با پند و اندرز دادن، بوالموسی‌های همسرش را در مضيقه و تنگنا گذاشت. چهره سرخ و سفید و موهای طلائی همسرش را با موعظه پژمرد. از ظائف زوجگی یک همسر افسرده و موحاکستری بوجود آورد که بدون اعتراض یکسال پس از اینکه دومین پسرش بدنیا آمد، درگذشت. «الیاس» پدر بزرگ من، هرگز لعظه‌ای شک و تردید نکرد که از وارث خود نمونه درستی مانند خودش ایجاد کند. ایمان پدر من در استخوانها یا شن بوجود آمده بود و اصول اخلاقی تارو پود وجود او بود. ایمان و اصول اخلاقی همناه با ذهنی که از مثال‌های انجیل بطور سرشاری غنی شده بود، پاسخ هر مطلبی را از کتاب توبه‌نامه «نیکلسن» میداد. ایمان و اصول اخلاقی در وجود هم پلر و هم پس متعدد بود. تنها اختلاف آن دو، در روش بود. بر قریب مسیحیت در چشمان پدرش غایر بمنی شد. تقوای پندرم بیشتر مربوط به «اجرامی شریعت مایه نجات روحانی است» بود.

پدرم «جوزف آسترودم» تا هنگامی که «الیاس» زنده بود ازدواج نکرد؛ و هنگامی هم که ازدواج کرد، اشتباه پدرم را تکرار کرد، نظریات

مادرم یا نظریات پدرم هم آهنگ بود. مادرم حس وظیقه‌شناسی قوی داشت و هرگز در بکاربردن این حس شک نمیکرد. ناحیه ما و در نتیجه خانه ما که اولین خانه‌ای بود که در آن ناحیه ساخته شده «واکنش» نامیده می‌شد. علتش این بودکه بر حسب سن، در زمانهای قدیم، در دوران مردم قدیم، در آنجایی‌آن اطراف مکانی با آن اسم وجود داشته است. سنت طبق معمول بیشم است؛ ولی مطمئناً نوعی ساختمان در آنجا بوده است؛ برای اینکه برای ساختمان‌های تازه، باقی مانده و شالوده‌های آن ساختمان‌ها را بر میدارند. همچنین پشته درآزی بوده است که کم کم تپه می‌شده و در آن نشان و اثری بوده که می‌رساند می‌بایستی مردم قدیم آنرا درست کرده باشند، هنگامی که آنها بطرز مافوق پیش‌روی نصف کوهی را بدست خودشان می‌کنندند تا چیز مورد علاقه‌شان را پیدا کنند. در آن هنگام این محل ممکن است «واکنش» نامیده شده باشد. پس از اینکه جامعه‌ای از مردمان خدا پیرست مطیع قانون منظم شده بود که مردمش در چندین صد ملک پراکنده زندگی می‌کردند.

پدر من مردی با شان و دارای اهمیت محلی بود. هنگامی که تنها شانزده سال داشت برای اولین بار با این‌داد خطابه‌ای در روز یکشنبه در کلیساًی که پدرش ساخته بود، درین مردم حضور یافت. در آن هنگام هنوز کمتر از شصت خانوار در این محل زندگی می‌کردند. اما پس از آنکه زمین پیشتری برای کشاورزی از جنگل گرفته شد، مردم پیشتری برای سکونت به این محل آمدند. پدرم باز پائین دست مردم قرار نگرفت. هنوز بزرگترین زمین‌دار محل بود. هنوز به موظه‌کردن مکرر در روزهای یکشنبه ادامه میداد و با وضوح قوانین و نظریه‌هایی را که خداوند بیطلاب و عملیات ارائه داده بود، بیان می‌کرد و یعنوان حاکم عرف، قوانین غیر روحانی را رسیدگی می‌کرد. در یقیه اوقات سعی می‌کرد که خودش و تمام کسانی که تحت نظرات او بودند، مانند همیشه، سرشق‌های عالی برای مردم این ناحیه باشند.

همانطوریکه رسم محلی بود، درون خانه ما، زندگی در اطاق نشیمنی که آشپزخانه‌م بود، تمرکز یافته بود. همانطوریکه خانه ما بیترین و

بنزرنگترین اطاق خانه «واکنک» بود، اطاق نشیمن ماهم بهترین و بزرگترین اطاق بود. بخاری دیواری آن باعث غرور مابود. البته تغییر و بیرونی، بلکه بیشتر پغاطر اینکه مطلع و واقع بودیم که بحث بالارزشی از مطالب عالی که خداوند فرموده، در کنار آن میکنیم، که حقیقتاً آن مباحث نوعی پیمان با خداوند بود. بخاری دیواری از قطعه‌های سنگ سفت و محکم درست شده بود. تمام دودکش آن از آجر بود. هرگز کسی نشنیده بود که آن دودکش باعث حريق شده باشد. تاحیه‌ای که آن دودکش از ساختمان خارج می‌شد با تنها کاشی‌هائی که در این محل پیدا می‌شد مفروش شده بود، بطوريکه کاهگلی که بقیه پشت‌بام را پوشانیده بود، آتش نمیگرفت.

مادرم ترتیبی میداد که اطاق بزرگ، تمیز و مرتب نگهدارش شود. کف اطاق از آجر و سنگ و مصنوعی درست شده بود که ماهرا نه و زیرکانه در توی هم چفت شده بودند. اثنایه اطاق میزهائی بود که آنقدر سفت و محکم آنها را مالش داده بودند که صفت شده بودند. تمدادی چهارپایه و یک چندتا صندلی بود. دیوارها سفید‌کاری شده بودند. ظروفی که بیش از حد بزرگ بودند که نمی‌شد آنها را در کمد گذاشت، خوب پرداخته شده به دیوار آویزان شده بودند. صمیمانه‌ترین روش آرایش اطاق، در وجود تخته‌های چهارگوش بود که در آن نوشته‌هائی که اغلب از کتاب تو به نامه گرفته شده بود، هنرمندانه در آن تخته‌ها گود آنداخته بودند. تخته چهارگوش طرف بخاری این عبارت را داشت: «پشنها پیکر خدا است» عبارت تخته چهارگوش طرف راست چنین بود: «چهارپایان خدا را پاک و هفیف نگهدازید!» در روی دیوار مقابل درروی دو تخته چهارگوش این عبارات بود: «نمونه، تبرک یافته است» نجات در عفت است» بنزرنگتر از همه بر دیوار پشتی آویزان سده بود که رو بروی دری بود که به حیاط میرفت. آن به یاد هر که وارد می‌شد میانداخت: «مواظل تقییه کنندگان باشید!»

رجوع مکور باین عبارت مرا مدت‌ها پیش از آنکه قادر بخواندن باشم، با کلمه‌های آن آشنا کرده بود. واقعاً مطمئن نیستم که آن عبارت اولین درس‌خواندن را یعنی نداده باشد. من آنرا از بنزرنگره بودم، همانطوریکه عبارات دیگری را که در جاهای دیگر منزل بود از حفظ کرده بودم. عبارات دیگر از این قبیل بودند: «نمونه، اراده خدا است.» «از نو بوجود آوردن،

تنها تولید مقدس است.» «شیطان پدر انحراف است.» و عبارات دیگری بود که درباره لفظش و گناه و کفر بود.

تعداد زیادی از آن عبارات هنوز برای من مبهم بود، درباره برخی از آنها چیزهایی یاد گرفته بودم، مثلاً درباره لفظش و گناه و علتش این که رویداد گناه واقعه‌ای بود که کاملاً بیانگیز نده احساسات بود. معمولاً او لین نشانه اینکه گناه رویداده است این بود که پدرم با بداخلانی وارد خانه می‌شد. سپس در غروب تمام کسانی را که با ما بودند که شامل آنهایی که در مزرعه هم کار میکردند، می‌شد، فرامیخواند. هنگامیکه توبه ما را اعلام میکرد همه زانو میزدیم. خودش خواندن دهانه‌ای که برای بخشایش گناهان بود، رهبری میکرد. فردا صبح آنروز پیش از میپیده‌دم همه در حیاط جمع می‌شدیم. همینکه آفتاب طلوع میکرد سرود مذهبی میخواندیم در حالی که پدرم با مراسم رسمی گوساهه‌ای را که دو سر داشت یا جوجه‌ای را که چهار پا داشت یا هرنوع لفظش و گناهی که بوجود آمده بود ذبح میکرد. گاهی اوقات چیزهای خیلی عجیب‌تر از اینها بود.

این گناهان متحصر به چهارپاین و پنجه‌گان تبود. بعضی اوقات ساقه ذرت یا سینه‌جات دیگری بود که پدرم تولید کرده بود و آنها را با خشم روی میز آشپزخانه میانداخت. اگر تنها چند ردیف مسینه‌جات منحرف بود آنها بیرون کشیده شده، تابود میگردیدند. اما اگر تمام مزرعه خراب شده بود منتظر هوای آفتابی می‌شدیم و مزرعه را به آتش میکشیدیم. مادامیکه مزرعه میساخت سرود مذهبی میخواندیم. من آن منظره را صحنه بسیار جالبی می‌یافتم.

بعلت اینکه پدرم مرد پنهان‌گار و بادقتی بود و چشمان تیزبینی برای گناه داشت ما سوزاندن و ذبح کردن بیشتری از سایرین داشتیم. اما هرنوع اظهار این نوع مطالب که ما بیشتر از سایر مردم دچار گناه می‌شدیم، پدرم را ناراحت و عصبانی میکرد. اظهار میکرد تمایلی به بدور اندادن پول خوب خود ندارد. اگر همسایه‌های ماهم بانه‌ازه ما با وجود ان می‌بودند، پدرم شکی نداشت که واریز تسویه حساب آنها از تعداد واریز ما بیشتر می‌شد. متاسفانه آنها مردمان خاطر جمعی با اصول اخلاقی کش داری بودند.

لذا من خیلی زود فهمیدم که لفتش و گناه چیست. لفتش و گناه چیزی بود که درست بنظر تمیز سید. یعنی آنها عین والدین یا اصل گیاهی خود نبودند. معمولاً تنها چیز کوچکی نادرست بود. معملاً چه کوچک و چه بزرگ، نادرست بود و لفتش و گناه می‌شد. در بین مردم آن رویداد کفر نامیده می‌شد. لااقل کفر اصطلاح فنی آن بود. اگرچه معمولاً هر دو نوع گناه و کفر را انحراف می‌نامیدند.

معملاً مسئله گناه همیشه به آن سادگی که فکر میکنید نیست. هنگامیکه اختلاف رأی پیدا می‌شود میتوانستند دنبال بازارس ناحیه بروند. با وجود این پدرم یه تدرت بازارس ناحیه را فرا میخواند. پدرم ترجیح میداد که طرف بیغطر را بگیرد و برای هرچیز مشکوکی و لارین توسيه حساب کند. مردمانی بودند که توجهه و وسواس و دقت زیاد پدرم را نمی‌پسندیدند و میگفتند که اندازه و میزان انحراف هنوز نشان میدهد که بهبودی سراسری ثابتی پیدا کرده و انحراف اکنون نصف آنچه در زمان پدر بزرگم بوده است، گردیده و اگر بخاطر کارهای پدرم نبود هنوز هم میتوانسته میزان انحراف خیلی بهتر شده باشد.

ناحیه ما دیگر ناحیه منزی نبود. کار سخت و فداکاری، ثباتی در چهارپایان و محصولات بوجود آورده بود که ناحیه ما میتوانست حتی بوسیله جوامعی که در شرق ما قرار داشتند مورد رشک و حسد واقع شود. میتوانستید سی مایل بطرف جنوب و جنوب غربی پیش از آنکه به سرزمین وحشی برسید بینوید. سرزمین وحشی یعنی قسمتهایی که در آنجا شاتس تولید درست کمتر از پنجاه درصد بود. پس از آن در کمر بندی که عرض آن در محلهای ده مایل و در جاهای دیگر حتی بیست مایل بود، هرچیزی نامعقول تر بود. تا اینکه سرانجام به حاشیه منزی میسیدید که در آنجا هیچ چیز قابل اعتماد نبود؛ و آنطوریکه پدرم میگفت: «شیطان در ملک خود میخراهد و قوانین خدا مورد تمسخر قرار یگرفت.» گفته‌اند که سرزمین کناره هم از لحاظ عمق، متفاوت بود و در موارد آن، سرزمین بد قرار داشت که دریاره آن کسی چیزی نمیدانست. معمولاً اگر کسی به سرزمین بدمیرفت در آنجا میمرد و یکی دونفری هم که بر میگشتند مدت طولانی عمر تمیکردن.

اما سرزمین بدمیرفت، بلکه سرزمین کناره بود که گاهگاهی باعث

مزاحمت ما می‌شد. مردم این سرزمین کناره، اگر بتوانیم آنها را مردم بناییم، چون اگرچه آنها حقیقتاً منحرف بودند ولی اگر عیوب‌های بزرگ دیگری نداشتند، اغلب مثل مردم معمولی بودند. مردم سرزمین کناره خیلی کم چیز میداشتند، لذا آنها به قسمت‌های مردم متمدن آمده غله و چهارپایان و لباس و اگر میتوانستند ایزار و اسلحه‌هم میدزدیدند. بعضی اوقات بچه‌ها را هم با خود می‌بردند.

غارت کوچک، در سال گاهگاهی دو سه بار روی میداد و معمولاً بجز مردمی که مورد غارت قرار گرفته بودند، کس دیگر زیاد متوجه آن نمیگردید و مردم ما معمولاً وقت فرار داشتند و تنها چهارپایان خود را از دست میدادند. سپس هر کس برای کمک بر مردم مورد غارت واقع شده معهمی می‌پرداخت، به نحوی کالا یا پول میداد تا به آنها کمک شده از نو شروع بکار کنند. اما با گذشت زمان و عقب‌زدن مژده، مردم کناره ناگزیر می‌شدند در سرزمین کوچکتری زندگی کنند. بعضی از سالها خیلی گرسنه می‌شدند و بعد از مدتی، دیگر موضوع ده، دوازده، یا بیشتر غارت نبود که تنها غارت صریعی کرده به سرزمین کناره بازگردند؛ بلکه در هوض، یا دسته‌های بزرگ سازمان داده شده‌ای می‌آمدند و آسیب‌های زیادی می‌سانیدند.

در دوره بچگی پدرم، مادرها بچه‌های مزاحم را یا این تهدید آرام میکردند و میترسانیدند که: «حالا بچه خوبی باش والا «مگی پیر» را از سرزمین کناره برایت می‌اورم. او برای تماشای تو چهار چشم دارد و برای شنیدن حرف‌های تو چهار گوش دارد و برای سیلی‌زدن بتو چهار دست دارد. لذا خیلی با هفت باش!» و یا «جک» پیمو کالبد شوم دیگری بود که ممکن بود فرآخوانده شود. «جک» پیمو ترا به سرزمین کناره به غار خود در جانشی که با خانواده‌اش زندگی میکند، خواهد برد. بدین تمام آنها از مو پوشیده شده‌اند. و دم‌های درازی دارند، آنها هر روز یک پسر بچه را برای صبحانه و هر شب یک دختر بچه را برای شام میخورند. با وجود این امروز تنها بچه‌های کوچک نیستند که از خبر مردم کناره که زیادهم دور تیستند با ناراحتی و عصبانیت زندگی میکنند. وجود مردم کناره برای همه مزاحم خطرناکی شده است. غارت و تاراج آنها باعث آشتفتگی و دست پاچگی زیادی برای حکومت «ریگو» شده است.

با تمام حسن‌هایی که دادخواست به حکومت مرکزی داشت، ممکن بود هنگز دادخواست ارسال نشود. واقعاً در حاشیه پانصد یا شصصد مایل، هیچکس نمیتوانست پیش‌گوئی کند که حمله بعدی از کدام قسمت آن شروع می‌شد. دولت در وضع و موقعیت راحت و آرامی در شرق دور قرار داشت. آنچه دولت واقعاً انجام میداد اطمینان همددی و عبارات تشویق‌آمیزی بود و پیشنهاد دولت این بود که نیروی نظامی بومی در محل تشکیل بدهید؛ همانطوریکه واقعاً تمام مردم‌های که اندام ورزیده‌ای داشتند، از روزگار مرز‌نشینی عضو نوعی نیروی نظامی بومی غیررسمی بودند و احساس می‌شد که این نیرو بحدی رسیده بود که باعث غفلت در راه موقعیت و وضع میگردید.

تا آنجا که مربوط به ناحیه «واکنک» بود، تهدید از سرزمین کناره، بیش از تهدید و یک مزاحمت شده بود. عیق‌ترین غارت‌ها بیش از ده مایل به جلو نیامده بود. اما هر آن چندوقتی وضع اضطراری بوجود می‌آمد و ظاهراً هر سال مدت آن بیشتر می‌شد. مردها را فرامیخواندند که از سر کار خود دور بروند و کارهای روی مزرعه متوقف می‌شد. این قطع کردن کار پرخرج و خانه‌خواب‌کن بود. بعلاوه اگر مزاحمت در قسمت ما بود، انصراف‌اب‌آور بود. هیچکس بطمئن نبود که روزگاری مهاجمین جلوتر نیایند.

معدلك ما اغلب زندگی فعال و راحت و مستقر در محل خودمان داشتیم. اهل خانه ما زیاد بودند. پدر و مادر و دو خواهر و عمو «اکسل» خانواده ما را تشکیل میدادند. اما دخترانی که در آشپزخانه کار میکردند و دخترانی که در لبنتیات‌سازی کار میکردند و برخی از آنها هم که بسا کارگران مزرعه ازدواج کرده بودند و بچه‌های آنها و البته خود کارگران هم با ما بودند، لذا ما پس از پایان کار روزانه وقتی که برای شام‌خوردن جمع می‌شدیم بیش از بیست نفر می‌شدیم و هنگامی که برای دعا خواندن جمع می‌شدیم هنوز بیشترهم می‌شدیم، زیرا مردم‌هایی که در کلبه‌های اطراف بودند با همسر و بچه‌هایشان هم می‌آمدند.

عمو «اکسل» واقعاً از اقوام ما نبود. او با یکی از خواهران مادرم بنام «البزابت» ازدواج کرده بود. در آن هنگام دریافت توره بود و همراه خواهر مادرم بسوی مشرق به «ریگو» رفتند. در مسافت دریائی که در آنجا

میکردن خواهر مادرم درگذشت و خود او هم فلچ و زمین گیر شد. در هی کاری کمک کار و مفید بود، اگرچه بعلت پایش آهسته کار میکرد. لذا پدرم یا او اجازه داد که با ما زندگی کند. او بهترین دوست من شد. در خانواده مادرم پنج دختر و دو پسر بودند. چهار دختر آنها خواهران ابوبنی بودند و یک خواهر و دو برادر ناتنی بودند. «هانا» بزرگترین خواهران را شوهرش بمسافرت فرستاد و دیگر کسی چیزی در باره او نشنید. مادرم «آمیلی» دختر دومی بود و پس از او «هریت» بود که با مردی که مزرعه‌ای در «کن‌تاک» داشت، ازدواج کرد. پس از او «الیزا بت» بود که با عمو «اکسل» ازدواج کرد. نمیدانم کجا خاله‌ام «لیلیان» و دائی‌ام «توماس» زندگی میکنند. اما دائی «انگس مورتون» مزرعه بزرگی در پهلوی مزرعه ما داشت که یک مایل یا بیشتر مساحت مشترک مزرعه ما و مزرعه او بود. این امر برای پدرم ناراحت‌کننده بود. بندرت میتوانست در باره چیزی با دائی ناتنی من موافقت داشته باشد. البته «روزالیند» دختر این دائی من است.

اگرچه خود «واکنک» بزرگترین مزرعه این ناحیه بود، ولی مزارع دیگرهم به همان رویه سازمان داده شده بودند و تمام آنها روز بروز بزرگتر می‌شدند. زیرا یا بهبودی میزان ثبتیت، انگیزه‌ای برای توسعه وجود داشت. هرسال انداختن درخت‌های جنگل و پاک کردن آن برای ایجاد کشاورزی و مزارع تازه ادامه می‌یافت. جنگل و بی‌آمدگی تیز درخت‌های قطع شده جنگل خود می‌شدند تا اینکه منظره آبادی شبیه به زمین‌های مولانی زیرکشت رفته قدیمی شرق شد. میگویند که در این روزها مردم «ریگو» بدون نگاه کردن به نقشه میدانند «واکنک» در کجا است.

حقیقتاً من در موقعترین مزارع، آنهم در ناحیه موفقی زندگی کرم. معذلك در سن ده سالگی کمی قدر آن را میدانستم. ثُری که برمن گذاشته بود این بود که محل ما بطور ناراحت کننده‌ای فعال بود و همیشه شغل بیش از تعداد افراد در آنجا وجود داشت، مگر اینکه شخص بیش از حد دقیق بود. لذا من در این شب بخصوص طرحی ریختم که روی تختخواب صاف دراز بکشم تا اینکه صداهای جریان عادی بمن اطلاع دهند که وقت شام خوردن برای من یاندازه کافی تزدیک شده است، تا بدون خطر خود

را نشان بدهم،

معطل شدم. نگاه به اسبهای میکردم که از سر آنها دهنده را
برمیداشتند و به بینون میفرستادند. فوراً زنگ روی دیوار کناری دوبار
به صدا درآمد. در باز شد. مندم وارد حیاط شدند. راه آشپزخانه را
به پیش گرفتند. من هم با آنها رفتم. اخطار مواظب تغییرکنندگان باشید!»
همینکه وارد شدم در روی روی خود دیدم. أما آن اخطار بیش از انسازه
آشنا بود که یامث برانگیختن فکری در من شود. در آن لحظه آنچه منحصرأ
مرا جلب کرده بود، بوی خوراک بود.

۳

پس از آن معمولاً هفته‌ای یکی دوبار به دیدن «سوفی» میرفتم. آموزش ما که رویهم رفته دوازده بچه می‌شدیم خواندن و نوشتن و جمع کردن بود؛ آن آموزش بوسیله یکی از پیر زنها داده می‌شد و صحیح‌ها آموزش داشتیم. لذا مشکل نبود که در وسط روز هنگام صرف قدا زودتر از سر می‌زین در رفته ناپدید شد تا اینکه هر کدام از بچه‌ها فکر کند که دیگری کاری بمن رجوع کرده است.

هنگامی که قوزک پایی «سوفی» کاملاً ببهودی یافته بود، می‌توانست گوشده‌های دلپذیر سرزمین خود را بمن نشان پدهد. روزی «سوفی» را بسوی تپه بزرگ در قسمتی که در طرف ما قرار داشت بینم تا ماشین بخار را به او نشان بدهم. ماشین بخار دیگری تا یکصد مایلی اطراف ما نبود و ما بداشت آن مغور بودیم. آنروز «کورکی» که مواطن‌بخار ماشین بود، در آن اطراف نبود و درهای آلونک ماشین باز بود تا بگذراند صدای یک نواخت نالیدن، خشنخش کردن و بیرون انداختن دود به بینون برسد. ما جرئت کردی در آستانه در ایستاده داخل افسرده—

کننده آلونک را با دقت نگاه کردیم. با صدای خسخس کردن، الوارهای بزرگی به بالا و به پائین میرفتند، در سایه پشت بام در بالا، تین افقی، آهسته جلو و عقب میرفت، در پایان هر کج شدنی مکثی میکرد که گویا برای تلاش بعدی نیروی ذخیره کنند، نگاه کردن به آن در آهاز هیجان‌انگیز بود؛ اما پس از مدتی یک نواخت شد.

برای تماشای آن ده دقیقه کافی بود. از تماشای آن دست کشیده به بالای توده چوبهایی که در بغل آلونک انبار شده بود، رفتیم. در آنجا نشستیم؛ همین‌طور که ماشین بخار یه سنگینی میچرخید و دود میداد تمام توده چوب‌هم در زیر پاهای ما میلرزید.

به « Sofی » گفتم همو « اکسل » میگوید « مردم قدیم ماشین‌های بخاری بهتر از این داشته‌اند. »

« Sofی » پاسخ داد: « پدرم میگوید که اگر یک چهارم آنچه در باره مردم قدیم میگویند حقیقت داشته باشد آنها می‌باشند مردم واقعی نبوده،جادوگر باشند. »

اصرار کردم: « ولی آنها مردم شگفت‌انگیزی بودند. »

« Sofی » گفت: « پدرم میگوید بیش از اندازه‌هم شگفت‌آور بودند. » از او پرسیدم: « آیا پدرت فکر نمیکند که آنها بطوریکه مردم میگویند قادر به پرواز کردن بودند؟ »

« Sofی » گفت: « نه. احتمانه است. اگر آنها توانسته بودند، ماه می‌توانستیم. »

اعتراض کرده گفتم: « اما چیزهای زیادی است که آنها میتوانستند بکنند و اکنون ما داریم یاد میگیریم که آن کارها را دوباره انجام بدهیم. » سرش را تکان داده گفت: « نه پرواز، هرچیزی یا میتواند پرواز کند یا نمی‌تواند، ما نمی‌توانیم. »

فکر کردم در باره رؤیایم، در باره شهری که در خواب دیده بودم و چیزهایی که در بالای آن شهر پرواز میکردند، بگویم. اما بعد از همه حرف‌ها، خواب که دلیل چیزی نمی‌شود. لذا از روی آن گذشتم. فوراً از په پائین رفتیم و ماشین بخار را گذاشتیم نفس نفس بزنند و خسخس کند، راه خود را بسوی خانه « Sofی » درپیش گرفتیم.

« جان و تدر » پدر « Sofی » از یکی از مسافت‌هایش برگشته بود.

صدای چکش زدن از یکی از آلونک‌ها بیرون می‌آمد در آنجا پوست‌ها را روی قالب‌ها پهن می‌کرد و بوی عملیات او در همه‌جا شنیده می‌شد، «سوفی» بطرف پدرش دویده دست‌هایش را دور گردن او آنداخت.

پدرش گفت: «سلام، جوجه!»

پدرش نسبت بمن تعارف موقرانه‌ای کرد، ما باهم تفاهم غیرقابل بیانی داشتیم، ملاقات‌ما برپایه دیدار مرد با مرد بود، همیشه ملاقات مرد با مرد موقعانه است، هنگامیکه او اولین بار مرا دید طوری بمن نگاه کرد که مرا ترسانید و من ترسیدم در حضورش صحبت کنم، معدلك بتدریج آن طرز تغییر کرد، ما دوست شدیم، بمن چیزهای جالبی نشان داد و درباره آنها صحبت کرد، با وجود این بعضی اوقات که من به او نگاه می‌کدم، میدیدم با ناراحتی مرا می‌پایمید.

تعجبی نداشت، تنها چند سال بعد بود که توانستم درک کنم که چقدر هنگامی که بخانه رفته بود و دیده بود که قوزک پای «سوفی» پیچ خورده نازاخت شده بود و در بین تمام مردم تنها «بیوید استرورم» پسر «جوزو استرورم» پای دخترش را دیده بود، فکر می‌کنم او بایستی زیاد با این اندیشه بوسوسه افتاده بود که اگر آن پسر کشته می‌شد بهتر بود، چون هرگز مرد نمیتواند نزیر قول خود زده پیمان‌شکی کند، شاید خانم «وندر» جان مرا نجات داده است.

اما فکر می‌کنم که اگر درباره رویدادی که یک ماه پس از آنکه من «سوفی» را ملاقات کردم اتفاق افتاد، مطلع می‌شد، درباره اطمینان خاطر بیشتری پیدا می‌کرد.

تیفه چوب باریکی در دستم فرو رفت، وقتی آنرا بیرون کشیدم خون دریزی زیادی کرد، به آشپزخانه رفتم، دیدم بقدیم هرگزی مشغول شام خوردن بود که درباره من خودش را نازاخت نمی‌کرد، از کشواری که تکه‌پارچه در آن بوده، با زحمت زیاد نواری پیدا کردم، یکی دو دقیقه ناشیانه سعی کردم که آن نوار را خودم بیندم، مادرم متوجه شد و با صدای «نه، نه» عدم رضایتش را از کار من آبراز داشت و اصرار کرد که زخم شسته شود، سپس زخم را خیلی تمیز بست، گله کرد که هنگامی هم که او مشغول خوراک‌خوردن بوده می‌بایستی نزدش میرفتم که این کار را بکند، به او گفتم که متأسفم و افزودم:

«اگر دست دیگری میداشتم موفق می‌شدم به تنهاشی این کار را یکنم.»
 می‌بایستی صدای من به هم‌جا رفته بود. چون مانند شنیدن صدای
 ناگهانی، سکوتی بر تمام اطاق افتاد. مادرم خشکش زد. با سکوت ناگهانی
 به تمام اطراف اطاق نگاه کرد. «مری» که با دو دست ژرف نان مریانی
 را حمل میکرد ناگهان ایستاد. دو تا از کارگران مزرعه که منتظر شام
 خود بودند و پدرم که در شرف نشستن بر سر میز در جای خودش بود و
 تمام اشخاص دیگر، بمن خیره شدند. از قیافه پدرم عتوجه شدم که حالت
 تعجب او به حالت خشم مبدل شده بود. بدون اینکه خودم به‌آتم وحشت
 زده شده بودم. سفت دهان پدرم بسته شد. فک او جلو آمد. این‌واعش
 بروی چشمانش که هنوز حالت نایاوری داشت، بهم فشرده شدند. پرسیده:
 «پسر! چه گفتی؟»

من آن سخن‌گفتن را می‌شناختم. سعی کردم نویدانه به تندی بیان کنم
 که چطور این مرتبه خطأ کرده‌ام به لکت افتاده گفتم:

«گفتم میتوانستم خودم این نوار را به‌بندم.»

چشمانش کمتر نایاور و بیشتر متهم‌کننده شده گفت:
 «و آرزو میکردم که دست سومی داشتی»

گفتم: «نه، پدر! گفتم اگر دست سومی داشتم.»

حرفش را ادامه داده گفت: «میتوانستی آنرا به‌یندی. اگر آن آرزو
 نبود؛ پس چه بود؟»

اعتراض کرده گفت: « تنها منظورم اگر بود.» وحشتزده پسود.
 بیش از حد پریشان و حواسم پرت بود. تصادفاً تنها از یکراه از چندین
 طریقی که ممکن است مشکلی را اطمینار داشت، مشکل خود را بیان کرده
 بودم. آگاه بودم که بقیه‌هم با دهان‌های باز کارشان را متوقف کرده بمن
 نگاه میکردند، اکنون با نگرانی به پدرم نگاه میکردند. قیافه پدرم
 ترسناک شده بود.

پدرم تمیت زده گفت: «تو! پسر من! به شیطان دعا میکردم که دست
 دیگری بتو بدهد.»

گفتم: «من این کار را نکردم. من تنها...»

پدرم گفت: «پسر! ساكت باش! همه در این اطاق حرف‌های ترا
 شنیدند. مطمئناً با دروغ گفتن وضع را بهتر نمی‌کنی.»

گفتم: «اما...»

پدرم گفت: «آیا از شکلی که خدا بتوداده، یعنی پیکر خودش، راضی یا ناراضی بودی؟»

گفتم: «تنها گفتم اگر...»

گفت: «پسر! کفر گشتی. تو در نمونه، عیب پیدا کردی. هر کسی در اینجا حرف‌های ترا شنید. در باره آن چه میگوئی؟ میدانی نمونه چیست؟» دست از اعتراض برداشت. باندازه کافی میدانستم که با حالتی که پدرم داشت سعی نمیکرد چیزی بقمهد. زیرلوب مثل ملوطی گفتم: «نمونه، تصویر خدا است.»

گفت: «این را میدانستی و با وجود آن عمدآ آرزو میکردی که تغییر‌کننده باشی. چیز مخوی است. کار زشت و شتیعی است. پس من! تو مرتكب کفر شده‌ای آنهم در مقابل والدین.» با لحن سختگیرانه‌ای که از سکوی وعظ میداشت، افزود:

«تغییر‌کننده چیست؟»

زیرلوب گفتم: «چیزی که در دیدگاه خدا و پسر لعنت شده باشد.» پدرم گفت: «این آن چیزی است که آرزو میکردی بشوی. در این باره چه میگوئی؟»

نمیدانه با قاطعیت میدانستم که گفتن هرچیزی بی‌فاایده است. چشمانم را بزین انداخته لب‌هایم را بستم.

پدرم امن کرد: «روی زمین بیافت و زانو بزن و دها کن!»

بقیه‌هم زانو زدنده و صدای پدرم بلند شد:

«خدا!، مرتكب گناه فروگذاری از انجام اوامن تو شده‌ایم. استهانی بخشایش ترا داریم که به این بجه، قوانین ترا بهتر نیاموخته‌ایم.»

بنظر میرسید که مدت طولانی دعا منتشر می‌شد. بعد از گفتن «آمین» سکوت طولانی روی داد تا اینکه پدرم گفت:

«حالا پس بدیخت بیچاره، به اطاق خود برس و برای بخشایشی که مستحق آن نیستی، دعا کن اما ممکن است رحم و بخشایش الهی هنوز بتو عطاه گردد. بعداً پیش تو میایم.»

آن شب، هنگامی که ناراحتی و دلواپسی که پس از دیدن پدرم روی داده بود قدری کاهاش یافت بیدار دراز کشیدم. گیج شده بودم. آرزوئی

بسای داشتن دست سومی نکرده بودم. اما حتی اگر دست سومی هم داشتم... آیا فکر داشتن مه دست چیز مغوفی است؟ اگر حقیقتاً کسی سه دست داشته باشد، چه میشود؟ یا اگر عیب دیگری از قبیل مثلاً انگشت اضافی برپا داشته باشد؟

هنگامی که بالاخره خوابم برد رؤیائی دیدم:
 ما همه در حیاط جمع شده بودیم، درست همانطوریکه در آخرین تطهیر و پاکسازی در حیاط گرد آمده بودیم و گوساله بی موئی منتظر ایستاده بود و با کودتی به کاردی که در دست پدرم بود چشمک میزد. ولی این بار « Sofi » آن دختر کوچک با پاهای برهنه منتظر ایستاده بود و بیهوود سعی میکرد که تمام انگشت‌های پاهاش را که هر کس میتوانست ببیند، مخفی کند. همه ایستاده به « Sofi » نگاه میکردیم و منتظر بودیم. « Sofi » فوراً شروع به دویدن از پهلوی هریک از ما بسوی نفر دیگری را کرده به همه التماس میکرد که یا و کمک بکنند اما هیچکس حرکتی نمیکرد و چهره هیچکس حالت و احساسی را نشان نمیداد. پدرم شروع به حرکت کردن بسوی او نمود. کارد در دستش میدرخشد. « Sofi » عصبانی و دیوانه شده از پهلوی هرشخص بی احساسی، بسوی دیگری میدوید. اشک بیچهره‌اش جاری شده بود. پذیرم خشن و سنگدل به او نزدیکتر می‌شد. باز هیچکس پرای کمک به « Sofi » نکان نمیخورد. پدرم باز هم نزدیکتر آمده همانطوریکه « Sofi » را در تنگنا قرار داده بود، دست‌های درازش را بطریقیش باز کرده بود تامانع در رفتن « Sofi » بشود. پدرم « Sofi » را گرفت. پیشش را روی زمین کشیده بوسط حیاط برد. در آفق لبه خورشید شروع به درخشیدن کرد. همه شروع به خواهند سرود مذهبی کردیم. پدرم « Sofi » را با یک دست گرفت، درست همانطوریکه گوساله‌ای که دست و پا میزد، گرفته بود. پدرم دست دیگوش را بالا بینده تنده آنرا پائین آورد. کارد در نور آفتابی که طلوع میکرد. میدرخشد، درست همانطوری بود که هنگامی که پدرم گلوی گوساله را بزیده بود، میدرخشد.

هنگامیکه از خواب بیدار شدم گریه میکرم و دست و پا میزدم. سپس در تاریکی دراز کشیده سعی میکرم که خودم را قانع کنم که این

تصویر مخوف چیزی جز خواب نبود، فکر میکنم اگر در آن هنگام «جان» و «مری و ندر» پهلوی من بودند، در اذهان خود خیلی راحت‌تر احساس میکردند.

۴۵

هنگامی بود که من از دوره آرامی به دوره‌ای میرفتم که مرتب حوادث روی میداد. علل زیادی برای رویدادن آن حوادث وجود نداشت. تنها یک چند چیز ارتباط به امور دیگری پیدا میکرد. بینتر بینظر میرسید که گویا گردش فعالی پرقرار شده، همانطوریکه سحرانگیزی و فریبندگی هواهای گوناگون، مسکن است گردش فعالی بوجود آورد.

تصور میکنم که ملاقات من با «سوفی» در آغاز، رویداد کوچکی بود. حادثه بعدی این بود که عمو «اکسل» درباره من و دختر دائی ام «روزالیند» مورتن» فرمید. خوشبختانه هنگامی که با «روزالیند» حرف میزدم عمو «اکسل» تنها بود و تصادفی آمده من دید.

می‌بایستی صیانت نفس پاشد که من و «روزالیند» را وادار کرده بود که اصرار را بین خودمان نگهداریم؛ زیرا ما حس قوی در باره خطر نداشتیم. واقعاً بقدرتی حس درک خطر من ضعیف بود که هنگامی عمو «اکسل» سرا دید که در پشت اتیار علف خشک نشسته ظاهرآ با خودم صحبت میکردم، برای پنهان کردن، تلاش کمی نمودم. پیش از آنکه من

از گوشه چشم متوجه شوم که کسی در آن املاف است و سرم را بین گردانیده تا ببینم چه کسی است، عمو «اکسل» می‌بایستی چندین دقیقه در آنجا بوده است.

عمو «اکسل» مرد قد بلندی بود که نه لاغر بود ته چاق، اما قوی هیکل، که قیافه‌اش آن قوی هیکلی را معتمد می‌کرد. هنگامی که من با او نگاه می‌کردم فکر کردم که دست و یازوان او تحت تأثیر هوا قرار گرفته و با دسته تبن و تیشه صیقلی شده‌ای که آن یازوان بکار می‌بردند یک نوع پیوسنگی یا حتی خویشی پیدا کرده بود، مقدار زیادی از وزنش را بر روی چوبیدستی ضغیمی که بکار می‌برد قرار می‌داد؛ زیرا پای او را هنگامی که در دریا شکسته شده بود، بطور نادرستی جا اندادخته بودند. اپروان پرپشتش که کسی موهای سفید داشت، در حالت نیم اخم پیشتر بهم نزدیک شده بودند؛ اما خطهای که بر چهره خرمائیش بود، همانطوریکه بمن نگاه می‌کرد تیم آشکار و نیم ناپیدا بود.

از من پرسید: «دیوید! پسر جان! اینقدر مخت مشغول حرف زدن با کی هستی؟ با جن‌های زیرزمینی یا پری‌های ا Osmanی یا تنها با خرگوشی مشغول صحبت کردن هستی؟»

من تنها سرم را تکان دادم. با لنگیدن نزدیک‌تر آمده پهلوی دستم نشست و یک ساقه علف را از انبار علف‌های خشک بیرون کشیده مشغول جویدن آن شدم.

از من پرسید: «احساس تنها می‌کنی؟»
گفتم: «نه»

کمی پیشتر اخم کرده اظهار داشت: «آیا پیشتر تفریح ندارد که با نوع دیگری از مخلوقات حرف بزنی؟ آیا از اینکه تنها به نشینی و بخودت حرف بزنی جالب‌تر نیست؟»

در آغاز تردید داشتم که چیزی بگویم، ولی چون در میان آدم‌های بزرگ بهترین دوست من بود، باو گفتم: «اما من با کسی حرف می‌زدم.»

گیج شده پرسید: «با کی؟»
گفتم: «با یکی از آنها»
باز اخم کرده گیج‌تر بنتظر می‌رسید. پرسید:

«با کی؟»

گفتم: «با «روز الیند».

کسی مکث کرده، بطور زننده‌ای بمن خیره شد و گفت:

«هم. من او را این اطراف ندیدم.»

گفتم: «او، او اینجا نیست. در خانه خودش است. لااقل در نزدیک خانه خودش است. درخانه مخفی کوچکی است که بین ادرهایش در درختزار پرایش درست کرده‌اند.»

در آغاز نتوانست حرف‌های من بفهمد و به صحبت ادامه داد. گویا فکر میکرد که یک نوع بازی و انمودن کاری است. اما پس از آنکه مدتی سعی کردم تا برایش توضیح بدهم، آرام نشست و همانطوریکه حرف میزدم قیافه من نگاه میکرد. فوراً قیافه‌اش جدی شد. پس از اینکه حرف‌های من تمام شد، یکی دو دقیقه حرفی نزد میس پرسید: «دیوید!» پسر جان! این صحبت‌هایی که کردی حرف‌های بی معنی بازی تبود؟ حقیقت بعض بود که گفتی؟ همانطوریکه صحبت میکرد، مرتب جدی به قیافه من نگاه میکرد.

او را مطمئن کرده گفتم: «البته، عمو «اکسل»

پرسید: «هرگز به کس دیگری در باره این موضوع صحبت کرده‌ای؟»

گفتم: نه. این جزء اسیار بوده است.» راحت‌تر بنظر رسید.

بقيه ساقه علف را جویده از دهانش بیرون آنداخته ساقه علف دیگری را از انبار بیرون کشیده. پس از اینکه چند تکه از آن علف را جویده از دهانش بیرون آنداخت، دوباره نگاهش را متوجه من کرده گفت:

«میخواهم که قولی بمن بدھی.»

گفتم: «بچشم، عمو «اکسل»

جدی‌تر صحبت کرده گفت: «آن قول این است که میخواهم این راز را نگاه داری. میخواهم که هرگز به کس دیگری آچه که الساعه برای من گفتی، نگوئی. این موضوع خیلی مهم است و بعدها بهتر خواهی فهمید که چقدر مهم است نیایستی هرگز کاری یکنی که حتی کسی بتواند بفهمد در باره آن حدس بزنند. آیا این قول را بمن میدهی؟» وقارش من از زیاد تحت تأثیر قرار داد. هرگز ندید، بودم که او با چنان ملاحتی صحبت کند. هنگامی که قول میدادم وقارش من مطلع میکرد که

برای امری قول میدادم که بیش از فهم من اهمیت داشت. همانطوریکه صحبت میکردم چشمانش را بر چشمان من دوخته بود. سپس از اینکه آن موضوع را در کرده ام سرش را تکان داده، خشود شده بود، پس از موافقت بمن دست داده گفت:

«بیهتر است رویهم رفته اگر بتوانی این کار خود را فراموش کنی.»
من روی این موضوع فکر کرده سپس بعلات نفی سرم را تکان داده
کفتم:

«عمو اکسل! فکر نمی‌کنم بتوانم. نه، حقیقتاً. مقصودم این است
که این موضوع درست همین است. درست مثل سعی در فراموشی کار
نشدنی است.» چون نمیتوانستم آنچه را که میخواستم بیان کنم، به
حروف‌های خود خاتمه دادم.

اخهار داشت: «شاید مثل سعی کردن اینکه آدم فراموش کند چگونه
صحبت‌کند یا چگونه بشود؟»

اعتراف کرده گفتم: «تا حدی شبیه به آن است، ولی مختلف است.»
سرش را تکان داده بقک فرو رفت. از من پرسیده:

«شماها صدای حرف‌های خودتان را در درون مغز خود می‌شنوید؟»
گفتم: «خوب. نه درست می‌شنویم، نه درست می‌بینیم. شکل‌هائی
هست. اگر کلمات را هم بکار ببریم، آن شکل‌ها واضح‌تر می‌شوند و
برای فهمیدن آسانتر می‌گردند.»

گفت: «ناگزیر نیستید کلمات را بکار ببرید. ناگزیر نیستید آنها
را بلند بگوئید، آنطوریکه الان میکردد.»

گفتم: «اووه! نه. آن تنها کمک میکند که شکل‌ها اغلب واضح‌تر گردند.»

گفت: «آن کمک میکند که برای هر دوی شما چیزها خطرناک‌تر هم
 بشوند. میخواهم قول دیگری هم بمن بدھی. قول بدھی که هرگز دیگر
 با صدای بلند آن کار را انجام ندهی.»

باز موافقت کرده گفتم: «بسیار خوب، عموماً «اکسل»

گفت: «وقتی بزرگتر شدی میفهمی که چقدر مهم است.» سپس
ادامه داد که من یا یاستی «روزانه‌ایند». را هم وادار کنم که همین قول‌ها
را بدهد. در باره کسان دیگر چیزی باو نگفتم، چون دیدم او به این
زودی بنظر می‌رسید که اینقدر برای ما دونفر تاراحت شده است. در

پایان باز دوباره دستش را دراز کرده که یک بار دیگر برای پنهان نگاهداشت آن راز جدا می‌گند یغورم.

همان شب با «روزالیند» و دیگران موضوع را در میان گذاشتند. احساسی را که در تما ممأ وجود داشت متبلور نمودم. فکر می‌کنم در بین ما کسی پیدا نمی‌شد که لغزشی برایش پیش تیاده باشد و نگاه‌های عجیب سوء ظن را بسوی خود جلب نکرده باشد. چند نگاه سوء ظن که بر هر کدام ما انداخته بودند، اعلام خطری بود اگر چه آن نگاه‌ها فهمیده نمی‌شد ولی یاندازه کافی واضح بود که علام عدم موافقت بود و ما را در آستانه سوء ظن قرار میداد. همین نگاه‌ها بود که ما را از خط رهانیده بود. در بین مسا می‌باشد و تدبیر همکاری سوره موافقت همه وجود نداشت. بطور ساده افرادی بودیم که همان روش پنهانی محافظت از خود را در پیش گرفته بودیم. اما با اصرار مشتاقانه عموم «اکسل» بر نگهداری قول خود، احساس تهدید تقویت شده بود. اما هنوز هم احساس تهدید برای ما بدون شکل بود. اما این احساسات حقیقی تر شده بود. بعلاوه در تلاشی که برای انتقال صلابت گفته‌های عموم «اکسل» به آنها نمودم تاراحتی‌هایی که در اذهان آنها بود برانگینی‌ته نشد؛ زیرا هیچ تاراضی نشدن و مشتاقانه و با کمال میل، قول دادند. گویا این بار سنگینی بر دوش آنها بود و از سهیم شدن دیگران در تحمل سنگینی آن بار احساس راحتی کردند. این اولین کار ما بعنوان یک گروه شد. بخاطر اعتراف رسمی مسئولیتمن نسبت بیکدیگر، این امر ما را یک گروه کرد و بوسیله این اقدام که ما در حفاظت و صیانت نفس متعدد شدیم، زندگی ما تغییر کرد. اگر چه ما در آن موقع خیلی کم در باره آن میدانستیم ولی چیزی که در آن هنگام بنظر میرسید که از همه امور مهم‌تر باشد، احساس سهیم و شریک شدن بود.

سپس علاوه بر رویدادهای شخصی حادثه دیگری بود که مورد علاقه همه بود و آن هجوم نیرومندی از سرزمین کناره بود.

طبق معمول، نقشه پن از جزئیاتی برای رسیدگی به آن وجود نداشت. تا آنجائی که هر کسی به این مسئله نزدیک می‌شد، تعیین مرکز فرماندهی کل در هر بخش بود. با اعلام خطر، هر کس که اندام ورزیده‌ای داشت، در مرکز فرماندهی جمع می‌شد. در آن وقت پر حسب موقعیت

محل و اندازه مزاحمت تصمیم بنای یک رشتہ عملیات میکرفتند. ثابت شده بود که این روش برای غارت‌های کوچک یاندۀ کافی مقید بود و این امر هم فقط به قصد جلوگیری از غارت‌های کوچک تهیه شده بود. در نتیجه هنگامی که مردم کناره رهبران خوبی پیدا میکردند و هجوم و حمله را خوب سازمان میدادند، بنای دفاع دستگاهی که باندازه کافی سازمان داده شده باشد، برای به تائیخ انداختن حمله یا جلوگیری از آن، وجود نداشت و مردم کناره میتوانستند در جبهه رسیعی پیشروی کرده دسته‌های کوچک نیروی نظامی را در اینجا و آنجا تار و مار کرده هر چه میتوانستند غارت کرده با نیروئی که نتواند جلوی کار آنها را بگیرد بخورد نه نموده تا بیست و پنج مایلی یا حتی بیشتر در سرزمین مسحور و آباد پیشروی کنند.

اما در آن هنگام نیروی ما نظم کمی بهتر داشت و در نواحی اطراف ما هم مردم خودشان را جمع و جور کرده بودند تا گسترش بیشتر مهاجمین و غارت کردن جناح‌ها را مانع نمایند. افراد ما هم بهتر مسلح شده بودند. تعداد زیادی از افراد ما تفنگ داشتند، ولی مردم سرزمین‌کناره بطور عمده متکی به تیر و کمان و کارد و نیزه بودند و تنها چند تفنگی که دزدیده بودند با خودشان داشتند، معدّلک با عرض پیشروی آنها رسیدگی و انجام اقدامات لازم مشکل شده بود مردم کناره مردمان جنگلی بهتری بودند و زیرگاه‌های تر و ماهراه‌تر از موجودات واقعاً بشري، میتوانستند خودشان را مخفی کنند، بطوریکه پیش از آنکه ما بتوانیم از ورود آنها جلوگیری کنیم و یا با آنها نبرد کنیم میتوانستند ده پانزده مایل دیگر هم جلو بیاینکه.

ابن موضع برای پسران سهیج بود. با بودن مردم کناره در کمی بیش از هفت مایلی منزل ما، حیاط ما در «واکنک» محل اجتماع شده بود. پدرم که در میازده اندیشه و بازوی قوی داشت، کمک میکرد که از داوطلبان تازه جوخه‌هایی تشکیل دهد. چندین روز، هیاهوی بزرگی برپا بود. مردها میآمدند و میرفتند، ثبت‌نام میکردند. جوخه بندی می‌شدند. سرانجام سوار اسب شده با حالتی که نشان میداد تضمیم خوبی گرفته‌اند بیرون میرفتند. زتهای خانه‌دار دستمال‌های خود را بسوی آنها تکان میدادند.

هنگامی که مردها عزیمت کرده بودند و کارگران ما هم رفته بودند، روزی محل ما پطور غیر طبیعی ساکت بنتظر می‌سید. سپس سوار تکی آسد و خیلی تند بی‌گشت. تنها باین اندازه توقف کرد که بـما پگوید تبره بزرگی در جریان بوده است و عده‌ای از مردم کناره و پرخی از رهبران آنها اسیر شده‌اند. مردم کناره یا مردمی که میتوانستند فرار کنده‌اند. پس از گفتن اخبار بسیار خوبش چهار نعل برگشت. همان روز بعد از ظهر، دسته کوچکی از سواران با اسب به حیاط ما آمدند. دو رهبر امیمی شده مردم کناره در میان آنها بود.

کارم را زمین گذاشته دویدم تا آنها را بـهمین. در آغاز قدری تامیم کننده بود. داستانهایی که در پاره سرزین کناره یعنی گفته بودند، من اـبه چائی بـرده بـود که انتظار دیدن موجوداتی با دو سر یـا مخلوقاتی که سراپایی آنها را پـوست پـر موئی مـانند خـر پـوشانده باـشد، یـا شـش دـست و پـا دـاشـته باـشـد، دـاشـتم. در عـوض یـا اوـلـین نـگـاهـی کـه کـرـدم آـنـها درـست مـثـل مرـدم عـادـی کـه رـیـش دـاشـته باـشـد، بـنـظر مـیـسـیدـند؛ اـگـرـچـه مـعـولـا كـشـیـق و یـا لـبـاسـهـای زـنـدـمـای بـودـند. یـکـی اـز آـنـها مـرـدـ کـوتـاهـ قـدـیـ بـود کـه دـارـای موـهـائـی بـود کـه گـوـیـا یـا کـارـدـ آـنـها رـا بـرـیـده بـودـند. اـما هـنـگـامـی کـه یـهـدـیـگـرـی نـگـاهـکـرـدم بـقدـرـی نـاـگـهـانـ تـکـانـ خـورـدم کـه لـالـ شـدـمـ و یـه اوـ خـیرـهـ شـدـمـ. باـز بـیـشـتر تـکـانـ نـاـگـهـانـی خـورـدهـ، بـه خـیرـهـ شـدـنـ بـه اوـ اـدـامـ. اـکـرـ آـنـ مرـدـ رـا در لـبـاسـ آـرـاستـهـای قـیـارـ مـیدـادـند و رـیـشـ اوـ رـا مـرـتبـ مـیـکـرـدـنـ عـینـاـ چـهـرـهـ پـدرـمـ رـا مـیدـاشـتـ.

همینکه بـرـ اـسـبـ نـشـستـ و بـه اـطـرافـ نـگـاهـ کـرـدـ، مـتـوجهـ مـنـ شـدـ. در آـغاز تـصـادـقـاـ هـنـگـامـ عـبورـ مـرـا دـیدـ. سـپـس اـز نـوـ خـیرـ، شـدـ سـختـ مـرـا نـگـاهـ کـرـدـ. نـگـاهـ عـجـیـبـیـ کـه مـنـ اـبـدـاـ نـیـ فـهـیـمـیدـمـ، در چـشـمنـشـ پـیدـاـ شـدـ. دـهـانـشـ رـا باـزـ کـرـدـ کـه صـحـبـتـ کـنـدـ. اـما در آـنـ لـحظـهـ مـرـدمـ اـز خـانـهـ بـیـرونـ آـمـدـندـ. پـدرـمـ کـه هـنـوزـ فـلـاخـنـ در دـسـتـشـ بـودـ در مـیـانـ مـرـدمـ بـودـ و آـمـدـهـ بـودـ کـه بـهـبـینـدـ چـهـ اـتـفـاقـ اـفـتـادـهـ استـ.

دـیدـمـ پـدرـمـ بـرـ روـیـ پـلهـ اـیـسـتـادـ و دـستـهـ اـسـبـ سـوارـانـ رـا بـرـرسـیـ کـرـدـ. پـدرـمـ هـمـ متـوجهـ آـنـ مـرـدـ در وـسـطـ سـوـاـرـانـ شـدـ. یـکـ لـحظـهـ اوـ هـمـ بـیـحرـکـتـ اـیـسـتـادـ و خـیرـهـ یـاـوـ نـگـاهـ کـرـدـ. درـستـ هـمـانـطـورـیـکـه مـنـ نـگـاهـ کـرـدهـ بـودـ سـپـسـ رـنـگـ اـز رـخـسـارـ پـدرـمـ پـرـیـدـ و صـورـتـشـ مـبـدلـ بـه لـکـهـ

خاکستری رنگی شد.

با سرعت به مرد دیگر نگاه کرد. محکم بر روی اسبش نشسته بود. حالت صورتش و ادار میکرد که چیزی ناگهانی محظم سینه و قلب من گرفته فشار دهد. هرگز نفرت را عریان و بی پرده بدمیده بودم. خطهای روی صورتش عمیق فرو رفته بود، چشمانش برق، میزد. بنظر میرسید که ناگهان دندانهایش مثل دندانهای درندگان شده باشد. آن حالت میلی محکمی بر چهره من زده. الهام ترسناک چیزی بود که تا آن هنگام ندادسته و نشناخته بودم. مغوف و شتیع بود، آن صحنه ضربه‌ای به روح من زد که هرگز فراموش نکدم.

سپس پدرم که هنوز بنظر میرسید که گویا بیمار است، دستهای خود را بیرون آورده تا خود را در پرابد دیرگاه پاپرچا و استوار نگهدارد. سپس بغانه برگشت.

یکی از نگهبانان طنابی که بازوان زندانی را با آن بسته بودند، پاره کرد. زندانی پیاده شد. در آن هنگام توانستم به بیتم که او چه عیبی داشت. آن مرد هیجده اینچ از هر کس دیگر بلندتر بود. اما نه بعلت اینکه مرد بزرگی بود اگر پاهاش درست بودند، بلند تر از پدرم که پنج پا و ده اینچ است، نمی‌شد. اما پاهاش درست نبودند. پاهاش غول‌آسا بلند و لاف بودند. دستهایش هم بلند و لاغر بودند، این امر باعث این می‌شد که او نیم انسان و نیم عنکبوت باشد.

نگهبانش به او خوراک و ظرفی پن از آبجو داد. روی نیمکتی نشست و زانوهای استخواهیش بالا قرار گرفتند، بطوریکه بنظر میرسیدند تقریباً همسطح شانه‌هایش باشند. اطراف حیاط را نگاه کرد. متوجه هر چیزی شد. نان و پنیرش را مثل گاو می‌جوید. در جریان بازرسی خانه دوباره من دید. اشاره کرد. من خودم را عقب کشیده و انموده کردم که او را تمعی‌بیتم. باز اشاره کرد. از اینکه و انموده کنم که از او میترسم شرمنده شدم. نزدیکتر رفتم. سپس باز هم نزدیکتر شدم. اما از روی اختیاط با در نظر گرفتن دستهای عنکبوتی او، خودم را دورتر از دسترسی او قرار دادم.

پرسید: «پسر! اسم تو چیست؟»

گفت: «دیوید، دیوید استورم.»

سرش را تکان داده. گویا جواب راضی کننده بود.
پرسیله: «مردی که در کنار در ایستاده بود و فلاحتی در دست داشت، پدر تو و «جوزف استرورم» است؟»
گفتم: «بله»

دوباره سرش را تکان داده و نگاهی به اطراف خانه و ساختمان‌های بیرون کرد.

پرسیله: «پس این محل «واکنک» است؟»
باز گفتم: «بله»

نمیدانم یاز هم سوال میکرد یا نه. برای اینکه در آن لحظه کسی بمن گفت که دور بروم.

کمی بعد آنها همه دوباره سوار شدند و در حالی که بازوان آن مند عنکبوتی را دوباره بسته بودند بزودی دور شدند من به آنها نگاه کردم. دیدم بسوی «کن تاک» میروند. از دیدن رفتن آسما خوشحال شدم. پس از همه حرف‌ها، این اولین برحورده من با یکی از اهالی سرزمین کناره نه تنها مهیج نبود، بلکه بطور تاخوش‌آیندی هم، ناراحت‌کننده بود.

بعد شنیدم که همان شب هر دو رهبر اسیر سرزمین کناره موفق به فرار شده‌اند. نمیتوانم بیاد بیاورم که این مطلب را چه کسی بمن گفت ولی مطمئناً پدرم نبود. هرگز نشنیدم پدرم در باره آن روز صحبتی بکند و من هم هرگز شجاعت این را نداشتم که در باره آن روز از او سوالی بکنم.

بنظر میرسیله که پس از آن هجوم، هنوز خوب جا نیافتاده بودیم و کارگران ما برنگشته بودند که به کارهای عقب افتاده مزرعه برسند که پدرم در میان نزاع تازه‌ای یا دائی‌ام «انگس مورتون» قرار گرفت. سالها اختلاف مزاج و طبیعت و اختلاف سلیمانه و نظر بین پدرم و دائی‌ام وجود داشت بطور متناوب پدر و دائی‌ام به نزاع میپرداختند. شنیده بودم که پدرم عقیده‌اش را در باره دائی‌ام چیزی اظهار داشته بود که «اگر «انگس مورتون» اصول اخلاقی داشت بعد آن به اندازه‌ای زیاد بود که برای درستکاری همسایگان تهدیدی می‌شد» و مشهور است که در پاسخ این اظهار عقیده، دائی‌ام گفته بود که «جوزف استرورم علم

فروش خانی است که روح سنگدلی دارد و بدون هیچ دلیلی متعصب است.» بنابراین برای درگرفتن نزاع اشکالی وجود نداشت و آخرين نزاعی که رویداد بعلت این بود که دائماً یک جفت اسب بسیار بزرگ بودست آورده بود.

اگر چه هیچکس در ناحیه ما آن اسبها را ندیده بود ولی شایعه آن به ناحیه ما رسید. پدرم که قبلاً از آنچه شنیده بود ناراحت شده بود، از شنیدن این مطلب که «انگس مورتون» تعریفی برای وارد کننده آن اسبها شده است و از فروش اسبها به او افتخار میکنند، بیشتر ناراحت شده با تعصب برای بررسی آن اسبها رفت.

فوراً شک‌های پدرم تأیید شد. لحظه‌ای که چشمش بر آن مخلوقات هظیعی افتاد که شانه آنها بیست و شش پهنازی کف دست بسته بود، فهمید که آن حیوانات نادرست هستند. با نفرت به آن حیوانات پشت کرده مستقیماً به خانه بازرس رفته تقاضا نمود که بایستی آن حیوانات بمنوان لفڑ و گناه نایود شوند.

بازرس خوشحال شد که یک بار هم او موقعیت مسلم و بی‌چون و چراشی در براین پدرم بودست آورده با خوشحالی گفت:

«این بار حرف‌های شما نایبریوم و درهم و برهم است. دولت آن اسبها را جایز شمرده است. بهر حال از اختیارات قضائی من خارج است که در باره آنها اقدامی بکنم.»

پدرم گفت: «باور نمیکنم هرگز خدا اسب‌هایی باین بتردگی آفریبه باشد. دولت نمیتواند آنها را جایز بشمارد.»

بازرس گفت: «اما دولت جایز شمرده است» و یا خشنودی از وود: «بخلاف «انگس» بمن گفته است که چون این اطراف را هم خوب می‌شناسد شجرنامه گواهی شده‌ای هم برای آنها بودست آورده است.»

پدرم اعلام کرد: «هن دولتی که بتواند مخلوقاتی مثل این اسبها را بپسند و جایز بشمرد دولت فامد و بی‌اعتقاد نسبت به اصول اخلاقی است.»

بازرس اعتناف کرده گفت: «احتمالاً چنین است، ولی باز هنوز دولت است.»

پدرم نگاه تندي باو انداخته گفت:

«فهیمیدنیش آسان است که چرا برخی از مردم آن اسبها را می‌بینندند. یکی از آن حیوانات میتواند کار دو اسب و شاید کار مه اسب معمولی را انجام بدهد آنهم با خوراکی که کمتر از خوراک دو اسب است این کار سود زیادی دارد و انگیزه خوبی برای پسندیدن آنها است. اما معنای آن این نیست که آنها حیوانات درستی هم هستند. میگوییم اسب‌هایی تغییر آنها، مخلوق خدا نیست. اگر مخلوق خدا نیست پس لفظ و گناه است و با چنین توصیفی و وضعی باید نابود شوند.»

با ازرس گفت: «تصویب نامه رسمی میگوید که این نژاد بطور ماده با جفت‌گیری طبیعی برای اسب‌های به این بزرگی بوجود آمده است. من در برابر شما مقاومنم و میدانم که دشوار یا حتی محال است که شما مشخصه‌ای پیدا کنید که بطور بارزی عیوبی برای آنها باشد.» پدرم جواب داد: «هنگامی که مردم می‌بینند که چقدر اسب‌ها میتوانند مفید باشند آیا کسی مشخصه‌ای را میگوید که عیوب واقعی این اسب‌ها باشد؟ برای این نوع فکر، حکم دیگری وجود دارد.»

بازرس شانه‌اش را بالا انداخت

پدرم اصرار کرده گفت: «معنای آن این نیست که این اسب‌ها حیوانات درستی هستند. شما هم بطور غیر رسمی مانند من میدانید که اسب‌هایی به این بزرگی، اسب درست نیست. راهی هم برای گرین از آن وجود ندارد. بمحض اینکه ما اجاهه بدهیم که چیزهای را که مسا میدانیم درست نیستند، وجود داشته باشند، معلوم نیست که این امر به کجا خاتمه پیدا میکند. جامعه‌ای که از خدا میترسد، مجبور نیست دین و ایمانش را انکار کند؛ تنها به علت اینکه در اداره صدور پرسوانه دولتشی، فشاری در کار بوده است. تعداد زیادی از ما در اینجا وجود دارنه که میدانند که چگونه خداوند نیت کرده است که مخلوقاتش باشند، حتی اگر خود دولت هم این امر را نداند.»

بازرس خندهیده، اظهار داشت: «همانطوریکه با گریه «دیکرز»‌ها شد؟

پدرم باز نگاه تندی باو انداخت. قضیه گریه «دیکرز»‌ها برای پدرم جان‌گذاز بود.

در حدود یکسال پیش به پدرم اطلاع داده بودند که خانم «بن دیکرز»

گر به بی دمی در خانه دارد. پدرم با صلاحیتی که بعنوان قاضی داشت قضیه را رسیدگی کرد. وقتی که مدارکی جمع کرد که آن گر به بطور ساده دمش را از طریقی از دست نداده بلکه هرگز دم نداشته است آن گر به را محکوم کرد و به بازارمن دستور داد که مجوزی برای نایودی آن گر به بعنوان لفڑش و گناه صادر نماید. بازارمن با بی میلی این کار را کرد، ولی خانواده «دیکرزا» فوراً استیناف دادند و این تردید رأی، مورد آشکارائی بود که پدرم را خشمگین میکند. در حالی که هنوز پرونده آن گر به تحت رسیدگی بود، پدرم شخصاً در مواسم نایودی گر به «دیکرزا» ها حاضر شد. پس از آن یادداشتی رسید که یك نوع نژاد گر به بی دم با تاریخ کاملاً موثقی شناخته شده که وجود دارد. در آن هنگام وضع پدرم بسیار نازرام و قدری پر خرج شد. از روی اکواه ناگزیر شد که این راه را انتخاب کند که معدتر خواهی عمومی انجام داده از شغل قضایت هم استعفای دهد.

پدرم با تندخوئی به بازارمن جواب داد: «رویهم رفته، این امر مهمتری است.»

بازارمن یا حوصله گفت: «گوش کنید! این نوع اسب از طرف دولت جایز شمرده شده و تصویب گردیده است. این جفت پخصوصی که «انگس» خریده است بطور مؤکدی تصویب شده است. خودتان جلو بروید! به آنها گلوه بزنید و ببینید برای شما چه اتفاقی خواهد افتاد!»

پدرم اصرار کرده گفت: «این وظیفه اخلاقی شما است که بی علیه این اسبها که این طور هم تصویب شده است، دستور صادر کنید.» بازارمن ناگهان از این جر و بعثها خسته شده درستی کرده گفت: «بخشی از وظیفه رسمی ما این است که این حیوانات را در مقابل آزار احمق‌ها و متعصبین حفظ نمایم.»

پدرم بازارمن را واقعاً نزد، ولی آن کار خیلی نزدیک بود. در حالی که از خشم برافروخته شده بود چندین روز را گذرانید تا اینکه روز یکشنبه با خطابهای از ما پذیرائی نمود. سراپای آن خطابه آن بود که تحمل نمودن تغییر کنندگان جامعه ما را لکه‌دار میکنند: و از تمام مردم تقاضا کرد با تمام کسانیکه دارای حیوانات لفڑش و گناه هستند صحبت

و معامله و حش و نشر نکنند و به اصطلاح آنها را بایکوت کنند. به جاودانی و از لی بودن مکانهایی که در آنجا بطور حالی دقت می‌شود اشاره نمود و اشاره کرد که بینخی ممکن است انتظار داشته باشد که برای تغییر کنندگان همدردانه وجود داشته باشد. در خاتمه خطابه خود گفت کارمندی که فاقد اصول اخلاقی است برای اربابان قادر اصول اخلاقی مزدور بوده و تعاینده تیروی اهریمنی بوده و از این مطلب آزرده شده است.

اگرچه بازرس چنین سکوی وعظ راحتی برای جواب پدر من نداشت ولی بینخی از نظریه‌های قاطع او درباره تغییب، اهانت به مقامات، تعصب، چنون مذهبی، قانون اقترا و تهمت و اثر متحمل عمل مستقیم در مخالفت با تصویب‌نامه‌های دولت، جزیان وسیعی در بین مردم پیدا کرد.

احتمال دارد که قضیه اثرات متحمل اقدام مستقیمی در مخالفت با تصویب‌نامه‌های دولت بود که مانع از این شد که دیگر پدرم صحبت بیشتری در باره این موضوع بکند. پدرم برای گروه «دیکتر»‌ها که ابدآ ارزش نداشت، دردرس زیادی پیدا کرده بود. اما این بار اسبهای بزرگ—مخلوقات پرارزشی بودند. بعلاوه «انگس»، کسی نبود که از هر مجازات ممکنی چشم پوشی و صرف نظر کند.

لذا بقدار زیادی معروفیت بود و خانه را برای رهانی از آنچه امکان داشت، محل خوبی می‌کرد. اکنون که بیرون شهر دوباره سر و سامان گرفته بود و پر از مردمان بیگانه غیر منتظره نبود، بار دیگر پدر و مادر «سوفی» یا او اجازه میدادند که برای پرسه زدن از منزل بیرون بروند. من هم اگر می‌توانستم، بدون اینکه کسی متوجه بیرون رفتن من شود، آهسته به آن طرف‌ها میرفتم.

«سوفی» البته نمیتوانست پیدرسه برود. اگر یاگواهی‌نامه جملی هم میرفت فوری وضع او را کشف می‌کردند. اگر چه پدر و مادرش خواندن و نوشتن را باو سیام خوختند، ولی کتاب نداشتند. لذا آموزش آنها زیاد برای «سوفی» مفید نبود. این مطلب علت حرف زدن ما بود یا لائق هلت حرف زدن من بود. در گندش‌ها مقدار زیادی حرف می‌زدم و سعی می‌کردم باو بگویم که از کتاب قرأت خود چه چیزهایی یاد گرفتم. دنیائی که من می‌توانستم برای او تعریف کنم دنیائی بود که

هموم مردم فکر میکردنه جای پزrk گ زیبائی است و احتمالا هم گردد بود. بخش متعدد آن که «واکنک» هم جزء کوچکی از آن بود، «لابرادر» نامیده می‌شد. فکر میکردند که این نام را مردم قدیم به آن داده‌اند. اگر چه زیاد هم قطعی نبود. اغلب اطراف «لابرادر» بهای زیادی می‌بود که دریا نامیده می‌شد. دریا بعلت داشتن ماهی مهم بود. بجز عمو «اکسل» بیچکس از آنها نیز که من می‌شناختم واقعاً دریا را ندیده بودته. زیرا راه آن تا اینجا بسیار دور است. ولی اگر شما می‌صد مایل یا بیشتر بطرف شمال یا شمال غربی بروید، دیر یا زود به دریا میرسید. ولی اگر بسمت جنوب یا جنوب غربی بروید هرگز به دریا نمی‌رسید. شما به سرزمین کناره و سپس به سرزمین پد می‌رسید، که مردم آنها شما را می‌کشنند.

اگرچه کسی مطمئن نیست، ولی گفته‌اند که مردم قدیم زمانی در «لابرادر» زندگی میکردند. در آن هنگام «لابرادر» سرزمین بسیار سردی بوده است. بقدرتی سرد بوده است که کسی نمیتوانسته است مدت طولانی در آنجا زندگی کند. لذا مردم قدیم، این سرزمین را برای رویانیدن درخت و استخراج معادن من موز خود بکار می‌بردند. اما مدت‌ها پیش بوده است. هزارسال پیش؟ دو هزارسال پیش؟ حتی شاید بیشتر. مردم حدص میز نند ولی کسی واقعاً نمیداند. هیچ گفتگویی نیست که بین آزمایش سخت و شروع تاریخ مدون چند نسل زندگی کرده‌اند. تنها توبه‌نامه «نیکلسن» را از بیان‌های بربریت بیرون آورده‌اند. آن هم تنها به این علت است که شاید این توبه‌نامه قرنها در صندوق مهر و موم شده‌ای در زیر خاک بوده است. از زمان مردم قدیم تنها انجیل باقی مانده است.

میگویند بجز پخاطر این دو کتاب، گذشته پیش از این سه قرن ثبت شده، دوره فراموش شده طولانی است. در باره آن دوره چیزی نتوشته‌اند. تنها چند رشته افسانه گسترش یافته و با گذشتن از ذهن نسلی به نسل دیگر آن افسانه‌ها سائیده شده‌اند. رشته بلند زبانهای پشتری بوده است که نام «لابرادر» را بما داده است. نام «لابرادر» نه در انجیل و نه در توبه‌نامه «نیکلسن» در چیزکدام نیامده است. در پاره‌سی‌مامکن است درست گفته باشند. اگرچه اکنون در تمام سال تنها دو ماه سرد وجود دارد. ممکن است آزمایش سخت برای آن توضیحی بدهد. آزمایش

سخت ممکن است توضیح هر چیزی باشد.

مدت طولانی بحث میکردن که آیا بجز «لابرادر» و جزیره «نیوف» بخش‌های دیگری از دنیا هم مکن داشته است. فکن میکردن قسمت‌های دیگر زمین بد باشد و آن قسمت‌ها متحمل وزن سنگین آزمایش سخت قرار گرفته است. اما فرمیده‌اند که در باریکه‌هایی از سرزمین کتابه هم مکن وجود داشته است. البته مردم این سرزمین‌ها بطور آشکاری منعرف و کاملاً بی‌اعتقاد نسبت به وجود خدا یوده‌اند و قادر به متمدن شدن نبوده‌اند. اما اگر منزه‌ای سرزمین ید عقب رانده شود همانطوری‌که منزه‌ای سرزمین ما عقب برده شد، این امکان وجود دارد که روزی آنجا مستمره و آباد گردد.

رویهم رفته بنظر نمی‌رسید که در باره دنیا چیز زیادی میدانستند. اما آن موضوع جالب‌تری از علم اخلاق بود که روزهای یکشنبه پیرمردی در بعد از ظهرها بما درس میداد. علم اخلاق علمی بود که میگفت چرا شما بایستی کاری را بکنید و چرا شما باید کساری را نکنید. اغلب کارهایی که نهی شده بودند عیناً همان کارهایی بود که پدرم ما را نهی میکرد. اما بعضی از لاثل آن، از آنچه پدرم میگفت مختلف بود. لذا درهم و بدهم و پریشان گشته بود.

بر حسب علم اخلاق، بش، یعنی ما، مردم بخش‌های متمدن، در مرحله صعود و بازگشت بسوی شکوه و جلال بودیم. ما راه باریک سخت و ناپیادانی را دنبال میکردیم که منتهی به قللی می‌شد که از آنجا نزول کرده بودیم از راه باریک حقیقی، راههای بسیاریک نادرستی منشعب می‌شدند که بعضی اوقات راحت‌تر و جالب‌تر بنظر می‌رسیدند. اما تمام این راههای نادرست منتهی به لبه پرتگاههایی می‌شدند که در ذین هر کنای قعر جهتم ابدیت قرار گرفته بود. تنها یک راه باریک حقیقی وجود داشت که با دنبال کردن آن با کمک خداوند و در زمان خوب خداونه ما، به آنچه از دست داده بودیم میرسیدیم. اما این راه بقدرتی ناپیدا، بقصربی پر از دام و تله و فریب بود که می‌بایستی هر قدمی در آن را با احتیاط برداشت. برای کسی که تنها اعتماد به قضاوت خود داشت، این راه بیش از حد خطرناک بود. تنها مقامات صالح، خواه مقامات صالح کلیساواری خواه مقامات صالح عادی موقعیتی داشتند که میتوانستند

قصابوت کنند که آیا قدم بعدی اکتشاف دوباره‌ای بود، لذا برای گام بردنشن امن و بی‌خطر بود و یا اینکه از صمود واقعی منعرف می‌شد و لذا پر کناء بود.

عناد جسمانی برای بخشندۀ شدن از گناه که با آزمایش سخت بر دنیا گذاشته شد، بایستی تحمل شود، صمود ملولانی دوباره با ایمان دنبال گردد؛ بالاخره نسبت به اقوای اهانی که در راه می‌شود باید مقاومت نمود، پاداش بخشیده شدن از گناه و بحالت اول بازگشتن، دوران مللاتی خواهد بود. چنین عناد جسمانی برای بخشندۀ شده از گناه ساختاً هم بوده است اخراج از بهشت، طوفان نوح، ناخوشی عالمون همه جا فراگین، نابودی شهرهای جلکه. اسارت، آزمایش سخت هم یکی از این مجازات‌ها بوده است. اما از همه آنها بزرگتر بوده است. بایستی وقتی که آزمایش سخت نازل شد، مجموعه‌ای از تمام این مصیبیت‌ها باشد، هنوز کشف نکرده‌اند که چرا آزمایش سخت نازل شد. اما با قصاصت کردن از روی سوابق و پیشینه، احتمالاً نفوت و خودبینی و لامدهی در آن دوره رواج داشته است.

اغلب احکام، قواعد بی‌شمار و بحث‌ها و مثال‌های علم اخلاق در این جمله برای ما خلاصه می‌شد: «وظیفه و مقصود بشر در این دنیا، مبارزه و ققهه ناپذیری با اهريمنان است که آزمایش سخت این مبارزه را برای ما آزاد و رها ساخت. مافق همه بشر بایستی بهبیند که شکل بش درست مطابق الگوی الهی باشد، تا میسر باشد که بش دوباره مجاز باشد که در مقام ولای تصور خدا قرار گیرد.»

مذکور من زیاد در باره این بخش علم اخلاق با «سوقی» صحبت نکردم. نه به این علت که من همیشه او را در طبقه منحرفین در ذهن خود قرار نمیداشم بلکه به این علت که می‌بایستی ناگزیر اعتراف کرد که او کاملاً واجد شرائط پیکر واقعی خدا نمی‌بود. لذا بنظرم زیرکانه بود که از این چنین اجتناب کنم. مقدار زیادی چیزهای دیگر برای صحبت کردن وجود داشت.

۵

اگر تا پدید می‌شدم هیچکس در باره من در «واکنه» نازاحت نمی‌شد.
تنها هنگامی که این سو و آن سو میرفتم بفکر میافتدند که کاری پیدا
کنند که انجام بدهم.

فصل خوبی بود. اگر چه آفتایی بود، ولی مزارع خوب آبیاری شده
بود؛ بطوریکه حتی کشاورزان هم مطالب کمی برای گله و شکایت داشتند.
تنها شکایتشان این بود که بخاطر قطع شدن کارشان با حمله و هجوم
مردم کناره فشاری بر دوش آنها بود که به کارهای عقب‌افتاده برسند.
بعز در مورد گوسفندان، میانگین لفڑش و گناه در تولد بهاره کاملاً
بلور عادی پائین آمده بود. محصولاتی که در شرف برداشت بودند،
بقدرتی درست و سالم بودند که بازرس تنها به تیز یکی از مزارع «انگس
مورتن» علامتی برای سوزانیدن تصب کرد. حتی در میان سبزیجات که
طبق معمول اغلب از نوع «سولوناسیا» بود، انحراف کمی وجود داشت.
رویهم رفته بنظر میرسید که آن فصل، حد نصاب عفت را در حیوانات
و نباتات بوجود آورده بود. بقدرتی محکومیت کم بود که حتی پدرم

پاندازه کافی مسرور بود که در یکی از خطایه‌هایش، با احتیاط اعلام کرد که بنتظر میرسد امسال نیروهای امریکن کاملاً عقب رانده شده است. موضوعی که روز سپاسگزاری میگفتند این بود که خدا کند مکافات وارد کردن اسبهای بزرگ تنها گردنگیر صاحب آنها شود و دامن‌گیر تمام جامعه نشود.

با این وضع که هر کس زیاد مشغول کاری بود، میتوانستم زود بیرون بروم و در آن روزهای بلند تابستان من و « Sofi » پیش از پیش پرسه زدیم. اگرچه ماجراجویی‌های خود را با احتیاط انجام میدادیم و از راهنمائی میرفتیم که خیلی کم از آن راهها استفاده میکردند تا از تصادفات و بخورد اجتناب کنیم. تربیت « Sofi » او را در مواجه شدن یا بیگانگان کم رو کرده بود. کم روئی تقریباً برایش فریزه‌ای شده بود. پیش از آنکه کسی را به بیند، بدون سو صدا غصی می‌شد. به تنها آدم بزرگی که دوست شده بود « کورگی » متصدی ماشین بخار بود. هر کس دیگری را خطرناک میندانست.

مکانی در بالای رودخانه پیدا کرده بودیم که محل آن پر از ریگ بود. در آنجا دوست میداشتم کفشهایم را از پاها بیرون آورده پاچه شلوار را بالا نزدیک دست و پا آب بازی کنم. حوضچه‌ها، شکافها، رخته‌ها، را بررسی کنم. « Sofi » روی تخت سنگی بزرگ صافی که با شبی ملایمی توی آب میرفت می‌نشست و دقیق و مشتقانه مرا نگاه میکرد. بعداً با دو توری که خانم « وندر » باقته بود و یا کوزه دهن میکرد. بعدها با دو توری که آنجا میرفتیم. من به آب میزدم تا حیواناتی کشادی برای گرفتن میگویم به آنجا میرفتیم. « Sofi » را که شبیه به میگو بودند و در آنجا زندگی میکردند بگیم. سمعی میکرد با دراز کردن دستهایش از ساحل، آنها را از تور بیرون آورده. این کار را خوب انجام نمیداد و پس از مدتی از آن دست کشید و با رشك و حسرت نشسته مرا نگاه میکرد. سپس با جوئی زیاد یک لنگه کفشن را از پایش درآورده متفرگانه به پای برهنه‌اش نگاه کرد. پس از یک دقیقه لنگه دیگر را هم درآورده پاچه‌های شلوار پنبه‌ای‌اش را لوله کرده تا بالای زانو برد و به داخل رودخانه قدم زد. یک لحظه همانجا متفرگانه ایستاد واز میان آب به پاهاش که برروی قلوه‌سنگ‌های شسته قرار داشت، نگاه کرد. من با صدای بلند گفت:

«ازایین راه بیا، مقدار زیادی میگو اینجا است.»
 به آب زده بطرف من آمد. به هیجان آمده بود و میخندید.
 هنگامیکه باندازه کافی میگو گرفته بودیم، روی صخره مساف نشسته
 و گذاشتیم آفتاب پاهای ما را خشک کرد.
 قضاوت کنان به پاهای خود نگاه کرده گفت: «آنها حقیقتاً ترسناک
 نیستند، هستند؟»

با نهایت دیانت و امانت صادقانه گفت: «ابدآ ترسناک تیستند، آنها
 پاهای ما و ادار میکنندکه پر از کره بنظر برسد.» او از حریفهای من
 مسحور شد.

یک چند روز دیگر، باز پانجا رفتیم. کوزه دمنگشاد را روی تخت
 سنگ صاف پهلوی کفش‌هایمان گذاشتیم و مشغول گرفتن میگو شدیم.
 گاهگاهی با کوشش و سعی با میگوهایی که گرفته بودیم بسوی کوزه
 میلبویدیم. همه‌چیز دیگر را فراموش کرده بودیم تا اینکه صدایی گفت:
 «سلام دیوید! آنجاتی؟»

آگاه بودم که «سوفی» معلم پشت سر من ایستاده است، به بالانگاه کردم.
 پسروی که داد میزد، روی ساحل بالای سر ما در روی تخته سنگی که
 روی آن چیزهای ما قرار داشت ایستاده بود. «الن» پسر «جان اروین» نعلیتند
 بود که دوسال ازمن پزرگتر بود. خونسردی خودرا پکار برده گفت:
 «اووه! سلام «الن» اما طرز گفتن من تشویش کننده بود.

به آب زده بسوی تخته سنگ رفت. کفش‌های سوفی را برداشتیم همینکه
 آنها را بسوی او پرتاب کردم گفت: «بگیر! «سوفی» یک لنگه از کفش‌ها را
 درهوا گرفت و لی لنگه دیگر درآب افتاد و آنرا از آب گرفت. «الن» پرمید:
 «درایتچه میکنید؟»

با او گفتم که میگو میگیریم. همینکه این حرف را زدم ناگهان از آب
 بیرون رفته روی صخره رقمم. در بهترین موقع هم با چیزهایی که درباره
 «الن» میدانستم هرگز علاقه‌ای یا و نداشتم؛ اکنون که آمدتش با پانجا بهیچ
 وجه خوش‌آیند نبود، ابدآ علاقه‌ای یا و نداشتم.

با تعقیر گفت: «میگوها خوب نیست. تمام آنچه دنبالش میروی همین
 میگوها است؟»

توجهش را معطوف «سوفی» کردکه کفش‌هایش در دستش بود و چند

پارد آنطرف تر در آب راه میرفت. پرسید: «این کیست؟» درحالی که کفش‌هایم را می‌پوشیدم، در جواب دادن در نگ نمودم. اکنون «سوقی» در میان بته‌ها پنهان شده بود. تکرار کرد: «این کیست؟ آیا او یکی از ... تیست؟» ناگهان حرفش را برید. من به بالانگاه کردم دیدم به چیزی که نزدیک من بود خیزه شده است، بسرعت چرخیدم. در روی صخره صاف اثر جای پاتی بود که هنوز خشک نشده بود. همینکه «سوقی» خم شده بود که میگوهائی که گرفته بود در کوزه دهن‌گشاد خالی کند، یکی از پاهایش را آنجا گذاشته بود. آن علامت هنوز باندازه کافی مرطوب بود که اثر شش انگشت پای او را واضح نشان دهد. لگدی به کوزه زدم. آبشار کوچکی با میگوهائی که تقلای میکردند از صخره فرو ریخت. جای پا را معوکرد و لی من احساس دردآوری کردم و فهمیدم که اذیت و آزار «الن» شروع شد.

«الن» با درخشندگی که در چشمانتش بود و من از آن خوش نمی‌آمد باز

پرسید :

«این کیست؟»

گفتم: «یکی از دوستان من است.»

پرسید: «أسمش چیست؟»

پاسخی ندادم، نیشختنی زده گفت: «اوہ، به نحوی شده بسزوای خواهم قمهید.»

گفتم: «به تو من بوط نیست.»

توجهی پاین جمله نکرده برگشت بساحل به معنی که آن دختر در آنجا در بین بته‌ها مخفی شده بود، نگاه کرد.

بطرف صخره‌ای که او در آنجا نشسته بود پریده، خودم را روی او پرت کردم. «الن» از من بزرگتر بود ولی من غافل‌گیرش کردم. درحالی که دست و پاهایش میچرخید روی زمین افتاد، تمام آنچه من ازدهوا میدانستم چند نکته کوچک بود که از چند تزاع و کشکش سخت یادگرفته بودم. بطور ساده تنها مشت میزدم و بیشتر خشمگین می‌شدم. قصد من این بود که چند دقیقه به «سوقی» فرست بدهم که کفش‌هایش را بپوشد و مخفی شود. همانطور که از تجربه آموخته بودم میدانستم که اگر «سوقی» کمی زودتر شروع به حرکت کند «الن» هرگز اورا پیدا نمی‌کند. پس از آن «الن» از

وضع غافل‌گیری بهبودی یافته دوضریبه محکم بصورت من زد و مراد و ادار کرد که هرچیزی از یابت «سوفی» را فراموش‌کرده تنها بخاطر ناخن و دندان آسیب‌دیده خود با او به نزاع بپندارم.

ما در روی جاده پاریک چمنی پر از کلوخ به جلو و عقب میچرخیدیم به زدن ادامه داده خشمگینانه تقلا میکردم؛ اما سنگینی وزن «الن» پرور نموده شروع به این احساس‌کردگه باید بیشتر از خودش مطمئن یاشد و پی برده که عضلات من بیشتر بدرد نخور و بیمهوده است. با وجود این من آنچه را که میخواستم بدست آوردم. مانع از این شدم که «الن» فوراً دنبال «سوفی» بود. بتدریج «الن» قویتر و دست یالات از من شد، با پای‌گشاد روی من نشست و همانطورکه پیچ میخوردم من مشت میزد. من هم لگد میقدم و تقلا میکرم. اما کار زیادی نبودکه بتوانم انجام دهم بجز اینکه دست‌هایم را پیش‌آورده سرم را حفظ کنم. سپس؛ اگهان صدای زوزه‌ای از درد، ضربات اورا متوقف‌کرد، تلو تلو خورده روی من افتاد. اورا بلند کرده دور انداختم و نشستم دیدم «سوفی» سنگ بزرگی در دست داشته آنجا ایستاده است.

«سوفی» با غرور و احسان‌کار شگفت‌انگیزی سُدن گفت: «من اورا زدم. فکر میکنی مرده است؟»

مطمئناً «سوفی» اورا زده بود. «الن» بیحرکت و با چهره پریده رنگی روی زمین درازکشیده بود. خون از گونه‌هایش میچکد، اما خوب نفس میکشید. لذا قطعاً نمده بود.

«سوفی» ناگهان عکس‌العمل نشان داده سنگ را انداخته گفت: «اووه! عزیزم!

ما به «الن» نگاه‌کردیم و سپس بیکدیگر نگاه‌کردیم. فکر میکنم هردوی ما انگیزه‌ای ناگهان پیداکردیم که کاری برای «الن» بکنیم، اما هردو میتوسیدیم.

خانم «وندر» اینقدر مؤکد گفته بود: «هرگز هیچکس نباید چیزی بداند.» اکنون این پسر میدانست. این موضوع سازا تن‌سانیده بود. بلند شده دست «سوفی» را گرفته و با اصرار باوگفت: «بیبا برویم ای «جان و ندر» مادامی که ما دریاره این موضوع باو صحبت میکردیم با حوصله حرف‌های مارا گوش میکرد. درهایان پرسید:

«آیا کاملاً مطمئن هستید که او دید؟ آیا بطور ساده این موضوع نبود که چون «سوفی» بیگانه بود، او کنگکار بودکه «سوفی» را به بیند؟ گفتم: «نه، او چای پارا دید به معین حلت بودکه میخواست «سوفی» را بگیرد.»

آهسته سرش را تکان داده گفت: «حالا میفهمم.» من متعجب بودم که چقدر با خوتسردی این جمله را اداکردم. مدام به چهره مسای ما نگاه میکرد. چشمان «سوفی» با مخلوطی از وحشت و هیجان گشاد شده بود. می‌بايستی تغم چشم‌های من هم قرمز و چرکهای کثیفی از آنها اویزان شده باشد. بعد سرش را برگردانیده نگاههای خیره همسرش را نگاه کرد.

«جان وندر» گفت: «متائstem، عزیزم، آنچه نماید بباید آمد.» چونه خانم «وندر» افسرده و رنگ پریده شده بود گفت: «اووه، جان!»

«جان وندر» گفت: «متائstem، اما اینها آمد، میداستیم که دیر یا زود روزی اجباراً می‌باید. شکن خدا هنگامی روی دادکه من اینجا بودم. چقدر طول میکشدکه آماده شوی؟» خانم «وندر» گفت: «نه زیاد. من تقریباً هن چیزی را آماده گذاشت بودم.»

آقای «وندر» گفت: «خوب. پس بگذار مشغول کار شویم.» سپس دور میز رفته دستهایش را دورگردن همسرش اندراخته خم شد و اورا بوسید. اشک در چشمان خانم «وندر» جمع شده بود، گفت: «چرا اینقدر نسبت بمن مهربان هستی؟ هنگامیکه تمام آنچه برای تو آوردم این آوردم این»

آقای «وندر» یا بوسیدن او نگذاشت جمله‌اش تمام شود. آنها مدام در چشمان یکدیگر نگاه میکردند و سپس بدون یک کلمه حرف، هردو نگاهشان را برای «سوفی» اندراختند. خانم «وندر» از تو بحال اول برگشته بچابکی بسوی گنجه رفته خوراکی را برداشته روی میز گذاشت.

بما گفت: «اول دست و سورت کشیدن را بشورید و میس تمام این خدا را تا لقمه آخرش بخورید؛ مادامی که من دست و رویم را می‌شستم آن

سُواليٰ که هميشه میخواستم یکنم، کردم. گفتم:
 «خانم «وندر» اگر تنها انگشت‌های کوچکی بر پاهای « Sofi » است آیا نبیتوانستید هنگامی که او نوزاد بود آنها را به بردید؟ فکر نمیکنم که در آن هنگام زیاد دردش میگرفت و لازم هم نبود که کسی اصلاً بداند.»
 خانم «وندر» گفت: « «Divoide»، جای آن زخم‌ها باقی می‌ماند. وقتی منم جای آن زخم‌ها را میدیدند هلتش را میفهمیدند.» وبا جنب وجوش زیادی به اطاق دیگر رفت.

« Sofi » درحالی که شیرینی مربائی در دهانش بود، محrama نه بمن گفت: « ما بمسافت میرویم.»

من بدنون قصد و غرضی تکرار کردم: « بمسافت میروید؟ »
 « Sofi » سرش را تکان داده گفت: « مادرم گفته بود که اگر کسی آن موضوع را بشهد، ناگزیر هستیم بمسافت برویم و هنگامیکه تو آنرا دیدی، نزدیک بود که بمسافت برویم.»
 با ترس پرسیدم: « آیا منظور شما این است که فوراً بمسافت میروید؟ و هرگز هم بر نمیگردید؟ »

« Sofi » گفت: « بله، فکر میکنم چتین است. »
 گرسنه بودم. ناگهان اشتهاييم را آز دست دادم. نشسته با خوراکی که روی بشقاب من بود بازی میکردم. صدای اينسو و آنسو رفتن و بهم خوردن چيزها در جاهای ديگر خانه برایم صدای شومی شده بود. از روی میز به « Sofi » نگاه کردم. در گلوبیم غلبه‌ای ايجاد شده بود که فرو بردۀ نمی‌شد.

با افسرده‌گی پرسیدم: « کجا؟ »

« Sofi » گفت: « نمیدانم آیا راه دوری از اينجا هست یا نه. »
 نشستیم. « Sofi » بین لقمه‌هایش سخنان بچگانه‌ای میگفت. من بعلت غلبه‌ای که در گلوبیم پیدا شده بود بلعوراک برایم مشکل شده بود. ناگهان در افق همه‌چيز باز و بی‌پناه شده و در ماوراء افق هم شده بود. میدانستم که هیچ‌چيز دوباره يحالت اول خود بر نمی‌گشت. پريشاسي و پاره شدن رشته اميد، مرا در گردابي آنداخت. ناگزير بودم که تقلاکرده چلو اشك‌هايم را بگيرم.

خانم «وندر» يك بسته و يك دسته کيف يه درون اطاق آورد.

افسرده‌وار همانطوریکه آنها را در نزدیک در میانداخت و دوباره میرفت، به آنها نگاه میکرد. بار دیگری که آقای «وندر» دنبال بسته‌های دیگر آمد، او را دنبال کرده بیرون رفتم.

«اسپات» و «سندي» دو اسب آنها با حوصله با بارهایی که قبل از آنها بسته بودند ایستاده بودند. از اینکه گاری‌ای ندیدم تعجب کردم و این موضوع را به آقای «وندر» گفتم.

آقای «وندر» سرش را تکان داده گفت: «گاری شما را ناگزیر میکند که از روی جاده بروید. با اسبهای بارکش شما هرچهار یخواهید میروید.» نگاه به بارهای بیشتری که آقای «وندر» به اسبها می‌بست میکردم و شجاعت بیشتری بدست می‌اوردم به او گفتم: «آقای «وندر»، آیا لطفاً من هم میتوانم با شما بیایم؟»

از کارش دست کشیده برگشته مرا نگاه کرد. چند لحظه‌ای چشم بچشم هم دوختیم. سپس آهسته با تأسف سرش را تکان داد. بایستی اشکهایی که نزدیک بودند از چشمان من مساوی‌زیر شوند دیده بود، برای اینکه دستش را روی شانه من گذاشت و مدتی هم دستش را همانجا نگاه داشت.

سپس راه برگشتن بخانه را درپیش گرفته گفت: «دیوید»، بیا تو! خانم «وندر» از تو به اطاق نشیمن برگشته بود و در وسط اطاق ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد. گویا برای این بود که چیزی را فراموش کرده بود.

بخانم «وندر» گفت: «میخواهد با ما بیاید.» خانم «وندر» روی چهار پایه‌ای نشست دستهایش را بسوی من باز کرد. بظرف دامن او رفت. قادر به صحبت نبودم. از بالای س من بشورهش گفت:

«اوه! «جان!» با آن پدر مغوف! من از پدر ترسناکش میترسم.» به آن نزدیکی که بودم میتوانستم افکارش را بخواهم. آن افکار آسانتر و سریع‌تر از کلمات برای فهمیدن بودند. فهمیدم آن زن چگونه احساس میکرد. چقدر خالصانه و واقعاً مایل بود که من بتوانم با آنها بروم. چقدر روی این موضوع پریم تا بدون بررسی کردن دلائل به این مرحله رسید که فهمید من نمیتوانم و تبایستی با آنها بروم. پیش از آنکه آقای «وندر» پاسخ اولین جمله‌اش را با عبارات معمولی بفهمد، من

جواب کامل را میدانستم.

آقای «وندر» گفت: من میدانم این بخاطر «سوفی» و تو است که من میتوسم. اگر مارا بگیرند، ما را متهم به آدم‌زدی و خفی‌کردن آن میکنند.» خاتم «وندر» گفت: «اگر «سوفی» را بگیرند دیگر چیزی بدهش از آن برای من وجود ندارد.»

آقای «وندر» گفت: «عذریتم. شنها این نیست بمحض اینکه آنها اقتناع شدند که ما از ناحیه آنها بیرون رفته‌ایم، مسئولیت ما به دوش شخص دیگری میافتد و آنها زیاد خودشان را درباره ما ناراحت نمیکنند. اما اگر «استورم» پرسش را از دست بدهد، مایل‌ها در اطراف اینجا هیاوه و داد و بیداد راه خواهد افتاد. من شک دارم که آیا ما باندازه کافی فرست پیدا میکنیم که برکنار بمانیم. آنها در هرجا نیروهای انتظامی دارند و جستجو میکنند تا ما را پیدا کنند. ما نمیتوانیم از عهده کار خود بپائیم تا چه رسد که با خطری که برای «سوفی» وجود دارد آنرا هم بیافزاییم. آیا میتوانیم؟

من گفت: «دیوید»، این موضوع را حتماً خوب میفهمی؟ نه؟ اگر با ما بیانی پدرت بقدرت عصیانی میشود که ما فرست کمری خواهیم داشت که بطور امنی و بدون خطسر «سوفی» را بیرون ببریم. من دلم میخواهد یا ما بیانی. ولی بخاطر «سوفی» جرئت نمیکنم که این کار را بکنم. «دیوید»، لطفاً در این مورد شجاع باش. تو دوست دختر من هستی و با شجاع بودن میتوانی باو کمک کنی. آیا میخواهی باو کمک کنی؟

این عبارات تکرار نامه‌انهای بود. افکار خاتم «وندر» واضح‌تر بود. قبلاً ناگزیر شده بود که این تصمیم غیر قابل اجتناب را پیذیریم. بخودم اعتماد نداشتم که صحبت کنم. لاوار با تکان‌دادن سر پنجه‌رفتم و گذاشتمن خاتم «وندر» طوری مرا در آغوش نگاهدارد که هرگز مادرم مرا آن طور نگاه نداشته بود.

کمی پیش از آنکه هوا گرگ و میش شود باربتدی تمام شد. هنگامی که همه چیز آماده شد آقای «وندر» مرا به کناری برد. رفتارش مانند رفتار مرد با مرد بود. گفت: «دیوید»، من میدانم چقدر تو مشتاق «سوفی» هستی. تو مانند قهرمانی از او مواظیت کردی. اما شنها یک چیز دیگر است که تو میتوانی برای کمک باو بکنی. آیا

مایلی انجام بدهی؟»

به او گفت: «بله، آقای «وندر». آن چیست؟»

گفت: «آن این است که وقتی که ما رفته‌یم فوراً بمنزل نو، آیا میتوانی تا فردا صبح در اینجا بمانی؟ آن بطور امنی بما فرصت میدهد که از این ناحیه خارج شویم. آیا این کار را میکنی؟»

بطور قابل اعتمادی گفت: «بله».

پس از این موافقت با هم دست دادیم، این کار من و ادار کرد که احساس کم قوی‌تر هستم و مسئولیت دارم. احساس من در آن وقت تا اندازه‌ای درست مثل آن روزی بود که قوزک پای «سوفی» در رفته بود. همینکه برگشتیم «سوفی» دستش را که در آن چیزی را مخفی کرده بود جلو من آوردۀ گفت:

«این برای تو است.» آنرا در دست من گذاشت.

به آن نگاه کردم حلقه مجده موى قهقهه‌ای «سوفی» بود که با رویان زردی آنرا بسته بود، هنوز هم نگاه میکردم که دستهایش را دور گردن من انداخته من بوسیله بوسه‌اش بیشتر از روی تصمیم بود تا تشویق من درباره قولی که داده بودم پیش از را بلند کرده آن بالاها روی اسبی که جلو میرفت پرتاب کرد.

خانم «وندر» هم خم شد تا من ببوسد. گفت: «خداحافظ، «دبیوید» عزیز»؛ و با انگشت سبایه‌اش گونه‌های کوبیده و له شده من لمس کرده گفت: «ما هرگز ترا فراموش نخواهیم کرد.» چشمانتش میدرخشید.

آنها عزیمت کردند. «جان وندر» اسبها را راهنمائی میکرد. تفنگش بر پشتش آویزان بود و دست چیز را برپشت همسرش گذاشته بود. در لبه جنگل مکث کوچکی کرده تا دست تکان بدهند. من هم در جواب آنها دست تکان دادم. به رفتن ادامه دادند. آخرین چیزی که از آنها دیدم دست «سوفی» بود که همینکه تاریکی زیر درخت‌ها آنها را می‌بلعید، تکان داده می‌شد.

هنگامی که به خانه رسیدم خورشید به بالای آسمان رسیده بود. مدت‌ها پیش از آن، کارگران بغازارع رفته بودند. کسی در حیاط نبود. اما اسب کوچک بازرس در محل بستن اسب‌ها به گاری، در نزدیک در ساختمان بود. لذا حدس من این بود که بایستی پیش در خانه باشد.

امیدوار بودم که باندازه کافی طولانی دور از خانه بوده‌ام. شب بسیار بدی بود با قوت قلب و مصمم شروع کردم ولی با وجود تصمیم وقتی که تاریکی برشب سایه افکند، قدری اراده‌ام ضعیف شد. غیر از اطاق خودم و در خانه خودمان، هرگز شبی را در جایی نگذرانیده بودم. در خانه ما هرچیزی آشنا بود. اما پنظر میرسد که خانه خالی «وندر» ها پر از صدای‌های عجیب و غریب بود. موقع شدم شمع جاتی پیدا کرده روشن کنم و هنگامیکه بخاری را روشن کردم مقدار بیشتری چوب روی آن گذاشتم. روشن کردن بخاری باعث شد که آن مکان کمتر خلوت بمنظور مسده. خیلی کم صدای‌های عجیب و غریب مرتب در درون و بیرون ساختمان بوجود میآیه.

مدت طولانی روی چهارپایه‌ای نشسته پشم را به دیوار فشار میدادم بطوریکه بدون اینکه من بقیه‌هم چیزی نزدیک نمایید بیش از یکبار تمام شجاعت و دلاوری من از پای درآمد. از تو س دردیگی میخواستم فرار کنم. دوست میداشتم که فکر کنم که فکر امنیت «موافق» و قول من بودکه من در آنجا نگاه داشته بود. اما باز بیادم میافقاد که چقدر بیرون ساختمان تاریک و سیاه پنظر می‌آمد، چقدر پر از صدای‌هایی است که علتش نامعلوم است، چقدر در تاریکی موجوداتی پنظر میرسد که دارند حرکت میکنند. در پیش روی من، شب با دورنمای وحشت انگیزش گستردۀ شده بود. با وجود این ابدأ چیزی رخ نداد. صدای‌هایی که شیوه به گامهایی بود که آهسته می‌خزیدند هرگز چیزی را در صحنه و منظره نیاورد. صدای آهسته ضربه زدن ابدأ پیش درآمد و مقدمه چیزی نشد. همچنین صدای‌های گاهگاهی که حاکی از کشیدن چیزی بر روی زمین بود پیش درآمد چیزی نگردید. آن صدای‌ها غیر قابل توضیح بودند. اما خوشبختانه در ماوراء تجلی و ظهور قرار داشتند. سرانجام یا وجود تمام اینها، همینکه متوجه شدم که روی چهارپایه به اینسو و آنسو میروم و چشمانم نیمه باز و بسته میشود شجاعت یافته جرئت کرم حرکت کنم. خیلی با احتیاط بسوی تختخواب رفته با دست و پا روی تخت رفتم. خیلی از خدا سپاسگزاری کرم که پاز میتوانستم پشم را به دیوار تکیه بدهم. مدتی تماشای شمع‌ها و سایه‌های ناراحت کننده‌ای که آنها در گوشه‌های اطاق میانداختند، کرم. از خودم می‌پرسیدم که وقتی که شمع‌ها خاموش شدند چه کنم؟ که

ناگهان همگی آنها خاموش شدند. آنها خاموش شدند ولی آفتاب در داخل اطاق می‌تایید.

در خانه «وندر» ها نانی برای صبحانه پیدا کردم. ولی باز هنگامی که بخانه رسیدم گرسنه بودم به حال میتوانستم برای آن گرسنگی صبر کنم. اولین قصدم این بود که بدون اینکه دیده شوم به اطاق بروم. امید ضعیفی داشتم که ممکن است کسی متوجه غیبت من تشهده باشد. لذا می‌توانستم تظاهر کنم بیش از اندازه خوابیده‌ام. اما بخت با من باری نکرد. همینکه از حیاط میگذشت «منی» از پنجه آشپزخانه منا دید و داده: «فوراً اینجا بیبا! همه جا را دنبال تو گشته‌ام. کجا بودی؟» سپس بدون اینکه منتظر جواب باشد افزود: «پدر دارد داد و بیداد میکند. بهتر است پیش از آنکه حالت بدتر شود اول نزد او بروی!»

بازرس و پدرم بجای اطاق رسمی جلو ساخته‌اند در اطاقی که کمتر از آن استفاده می‌شد نشسته بودند. ینظر سیرسید که من در لحظه بعرا نی آمده بودم. بازرس زیاد مثل معمول بنظر میرسید؛ ولی پدرم مانند ملوفان خشمگین بود. همینکه در آستانه در ظاهر شدم گفت: «بیا اینجا من با بی‌میلی نزدیک‌تر رفتم.

از من پرسید: «کجا بودی؟ تمام مدت شب بیرون از خانه بودی. کجا بودی؟»

جواب ندادم.

چندین سؤال دیگر هم از من کرد؛ و وقتی که جواب ندادم بنظر سیرسید که هر ثانیه‌ای آتشی‌تر و آتشی‌تر می‌شود. میس داد زد: «کچ خلقتی و عبوسی کمکی بتونی‌کند. بچه‌ای که دیروز با تو بود، آن کفر که بود؟»

بازهم جواب ندادم. به تن‌دی یمن نگاه کرد. هرگز او را چنین خشمگین تدیده بودم. از ترس احساس ناخوشی کردم.

بازرس در آن هنگام مداخله کرده با صدای معمولی و آرام بمن گفت: «دیوید! میدانی که پنهان کردن کفر و گزارش مدادن انجراف بشد، امر بسیار جدی، خطرناک و خیم است. مردم بخاطر گزارش ندادن آن بزندان میروند. وظیفه هرکس این است که هرتوع لغزش و گناه را یمن گزارش دهد حتی اگر از بیحرمتی و لغزش و گناه بودن آن مطمئن نباشد

بطوریکه من بتوانم رأی بدهم، همیشه خیلی مهم است، که آیا واقعاً کفری وجود داشته است. در این مورد بنتظر نمی‌رسد که شکنی درباره آن وجود داشته باشد مگر اینکه «اروین» جوان، اشتباه کرده باشد. «اروین» میگوید بچه‌ای که شما با او بودید شش انگشت پا داشته است. آیا این امر حقیقت دارد؟»

گفتم: «نه..»

پدرم گفت: «دروغ میگوید..»

بازرس با متناسب گفت: «می‌فهمم. خوب. پس اگر این حقیقت ندارد، اهمیتی ندارد که ما بدانیم این بچه کیست. آیا اهمیت دارد؟» او به حرف‌های خود با لحن موجمند ادامه داد.
من پاسخی ندادم. بنظرم سکوت امن ترین راه بود. ما بیکدیگر نگاه کردیم.

بازرس گفت: «مطمئناً می‌فهمم که مهم است.» میغواست بطور مستقاعد کننده‌ای ادامه دهد. اما پدرم حرف‌های او را قطع کرده گفت:
«من به این موضوع رسیدگی می‌کنم. این پسر دروغ میگوید.» سپس بمن گفت: «به اطلاع خود بیرون!»
من تردید کردم. باندازه کافی معنای آنرا میدانستم. اما می‌فهممیدم که با حالتی که اکنون پدرم داشت، چه بگویم چه نگویم آن قضیه روی خواهد داد. دهانم را بستم برگشتم که بروم. پدرم من دنبال کرده تازیانه‌ای را از روی میز برداشت.

بازرس گستاخانه گفت: «آن تازیانه من است.»
پدرم بنظر میرسید که حرف او را تشنبید. بازرس از سر جایش بلند شده با آهنگ زننده و ناخجسته‌ای تکرار کرد:
«گفتم آن تازیانه من است.»

پدرم از آمدن او جلوگیری کرده با بدخلقی تازیانه را روی میز پرت کرد. نگاه تنده به بازرس انداخت سپس بین‌گشته من دنبال کرده.
نمیدانم مادرم کجا بود. شاید از پدرم میترسید. این «مری» بود که آمده پشت من اپوشانید و کمی هم صدای ناز و نوازشی درآورد و هنگامی که من روی تختخوابم برد کمی هم گریه کرد. سپس با قاشقی کمی آبگوشت بمن خورانید. در جلو «مری» هرچه تلاش و کوشش داشتم بکار

بردم تا خودم را شجاع نشان دهم اما همینکه «مری» بیرون رفت اشک‌هایم بالشم را خیس کرد. این درد جسمانی نبود که باعث اشک ریختن من شده بود. علت آن اشک ریختن‌ها تندی، توهین به خود و تحقیر بود. در آن بدیختنی و بیچارگی جمد موی قهوه‌ای و رویان زرد ر محکم در دستم نگاه داشته هق کنان گفتم: «سوفی» نمیتوانستم از آن اجتناب کنم. نمی‌توانستم از آن اجتناب کنم.

۶

غروب هنگامی که آرامتر شدم فهمیدم که «روزانینه» سعی میکند که با من صحبت کند. عده‌ای دیگر هم، همچنین مشتاقانه میپرسیدند که موضوع چه بوده است. من درباره « Sofi » به آنها گفتم؛ چون دیگر رازی نبود. می‌توانستم احساس کنم که همه آنها از ترس، ضعف ناگهانی پیدا کردند. سعی کردم که به آنها بفهمانم که کسی که کسی انحراف دارد، آنهم انحراف کوچکی، بهیچ وجه، آن هیولائی که بما معروفی کرده بودند، نیست. به حال من بمهیج وجه نمی‌توانستم نسبت به « Sofi » قائل بوجود اختلافی بین من و او شوم.

حقیقتاً با تردید حرف‌های من پذیرفتند. چیزهایی که بما آموخته بودند همه برعلیه پذیرش این موضوع بود. اگرچه آنها باندازه کسافی خوب میدانستند که آنچه من برای آنها میگفتم، درمورد خوبی که من با آن مواجه شده بودم، حقیقته داشت. چون وقتی که شما با افکار خود بطرف، حرف میزنید؛ تمیتوا نید دروغ بگوئید. آنها با این اندیشه تازه که انحراف ممکن است مورد نفرت و بد نباشد، نه چنان با موفقیت دست و پنجه

نم کرده، گلاوین شده بودند؛ در چنین اوضاعی آنها تمی‌توانستند بمن دلداری بدشت و هنگامی که آنها یکی یکی از اطاق من بیرون میرفتنند متائف نشدم و فهمیدم که دارند یکی یکی بخواب میروند.

من خودم از خستگی از پا درآمده بودم؛ اما خواب مدتها پیش آمده بود. من در آنجا دراز کشیدم و «سوفی» و والدینش را در ذهن خود میدیدم که بستختی بطرف جنوب، بسوی امیت غیرقابل اطمینان و مشکوکی، در سرزمین کناره، راه می‌فتدند و نومیدانه امیدوار بودم که آنها باندازه کافی دور از خیانت من باشند تا به آنها آسیبی نرسد.

سپس هنگامی که خواب قرار دید خوابی پر از روایا بود. صحنه‌ها، پیکرها و مردم با بی‌قراری در آن روایاها حرکت میکردند. یکبار دیگر روایائی بود که همه ما در وسط حیاط گرد ایستاده بودیم در حالی که جامعه ما از بی‌حمرتی خلاصی می‌یافت و آن بی‌حمرتی «سوفی» بود. من از خواب پریدم و در بیداری صدای خودم را شنیدم که من آنها داد میزدم؛ «دست نگیریداریدا» میترسیدم دوباره بخواب بروم؛ اما باز بخواب رفتم. اما این بار خواب کاملاً مختلفی بود. این بار خواب آن شهر بزرگ در کنار دریا را دیدم با خیابان‌ها و خانه‌هایش، با چیزهایی که در آسمان پراز میکردند. از آخرین باری که آن خواب را دیده بودم سالها گذشته بود. اما باز عیناً همان‌گونه بود و درست بهمان طریق مبهم مرا تسکین میداد.

صبح مادرم بدرون اطاق نگاه کرد؛ ولی او بی‌طرف و تقبیح‌کننده کار من بود. «مری» فردی بود که تصدی اطاق را بعهده گرفته بود و مقرر کرد که آنروز بیدار کردنی در کار نباشد. قرار گذاشته بود من روی صورتم بخوایم و نه لولم و به این طرف و آن طرف نهغلطم تا اینکه پیشتم زودتر خوب شود. من هم آن دستورات را با شکسته‌نفسی و بردباری پذیرفتم؛ برای اینکه آنطوریکه او میگفت، مطمئناً راحت‌تر بود؛ لذا در روز تختخواب دراز کشیده فک میکردم چه تعبیه و تدارکی باید به بینم تا هنگامی که دوباره سرپا شدم و سفتی پیشتم برمعرف شده، فرار کنم. مطمئن شدم که بهتر است اسبی داشته باشم و تمام مدت صبح آن روز را صرف نقشه کشیدن برای اسب دزدی و سواره رفتن به سرزمین کناره نمودم.

بازرس که با خودش پاکتی پر از شیوه‌هایی که با کره پخته شده

بود، داشت، عصی همان روز نگاهی به درون اطاق انداخت، برای یک لحظه فکر کردم که ناگهانی چیزی از او درباره طبیعت سرزمین کناره بیرون بیاورم، چون، بعد از تمام حرف‌ها، از او یعنوان کارشناس انحراف، انتظار میرفت که بیش از هرکس دیگری باید در آن باره بداند. معدله باز فکر کرد و مطمئن شدم که ممکن است کار من تابخداهه باشد.

بازرس دلسوزی داشت و باندازه کافی مهربان بود؛ ولی بسایر مأموریتی آمده بود. سئوالات خود را بطريق دوستانه‌ای مطرح میکرد. در حالی که مثل گاو یکی از شیرینی‌هایش را مینحوه پرسید:

«چه مدتی است که آن بچه «وندر» را می‌شناسی؟ راستی اسمش چه بود؟»

به بازرس گفتم: حالا دیگر آسیبی باو نمیرسید

پرسید: «چه مدتی میدانستی که «سوپی» انحراف دارد؟»

نمیدانستم که حقیقت گفتن، میتوانست امور را بدتر کند. اعتراض کرده گفتم: «کاملاً از مدتها پیش»

پرسید: «چه مدتی میشود؟»

گفتم: «فکر میکنم شش ماه میشود.»

ابروانش را بالا برده جدی گفت: «این موضوع بد شد. میدانی ما به این میگوئیم معاونت در جرم پنهان کاری. می‌بایستی بدانی که آن کار اشتباهی بوده است. نمیدانستی؟»

من نگاهم را بروی زمین انداختم و تحت نگاه تند مستقیم او، بطور ناراحتی باینسو و آنسو حرکت کردم و سپس متوقف شدم، چون پشتم دچار درد شدیدی شد.

سعی کردم اغلهار کنم: «این نوع «نمیدانستی؟» بنتظر میرسد که مانند چیزهایی است که در کلیسا میگویند. بعلاوه انحراف او تنها انگشت بسیار کوچکی بود.»

بازرس شیرینی دیگری برداشت و پاکت را دوباه بطறوف من هل داده این عبارت را نقل کرد: «هر پا بایستی پنج انگشت داشته باشد.» پرسید: «این عبارت را بیاد می‌آوری؟»

با افسردگی اعتراف کرده گفتم: «بله»

بازرس گفت: «خوب. هر بخش از تعریف به اندازه بخش دیگر مهم

امست. و اگر این بچه دارای این تعریف نباشد، موجود بشری تیست و معنای آن این است که او روح ندارد. پیکن او بحسب پیکر خدا نیست، او تقليدي از آن پیک است. و هميشه در تقليد اشتباхи وجود دارد. تنها خدا کمال را بوجود ميآورد؛ لذا اگرچه منحرف‌ها ممکن است بطرق مختلفی مثل ما بنظر برسند؛ اما حقیقت آنها نمیتوانند پسر باشند. آنها پیکرهای کاملاً مختلفی هستند.

دوباره روی این موضوع فکر کرده باو گفتمن:

«ولی «سوفی» واقعاً مختلف نیست. بهبیج وجه دیگری با ما فرق ندارد.» بازرسن گفت: «وقتی بزرگش شدی راحت‌تر این موضوع را میفهمم.» تعریف را میدانستی بایستی درک میکردی که «سوفی» منحرف است. چرا؟ درباره او بمن یا به پدرت چیزی نگفتی؟

من توضیحی درباره خوایم داد که پدرم نسبت به «سوفی» مانند یکی از منحرفین مترعه رفتار میکرد. بازرس چند لحظه متفرگانه بمن نگاه کرده سپس سرش را تکان داده گفت:

«اما با کفر مثل بیحرمتی رفتار نمیشود.»

پرسیدم: «چه برس کفر می‌آورند؟»

از جواب دادن طرفه رفت، ادامه داد:

«میدانی، این وظیقه من است که اسم تراهم در گزارش خود بگذارم. معدلك چون پدر شما قبل اقدام کرده است، ممکن است بتوانم آنرا حنف کنم. با وجود این، موضوع خیلی جدی و مهم است. اهریمن برای ضعیف کردن ما، منحرفین را بیبيان ما میفرستد؛ تا بتذریع ما را اغوا کند که از عفت روگردان شویم. بعضی اوقات اهریمن بقدرتی زرنگ میشود که تقليد تقویباً کاملی درست میکند؛ لذا ما باید مناقب اشتباхи که اهریمن کرده است، باشیم. حالا هرچقدر میخواهد آن اشتباه کوچک باشد، هنگامی که ما می‌بینیم باید قویاً گزارش بدیم. این موضوع را در آیته بیاد می‌آوری. آیا ببیاد نمی‌آوری؟»

از چشمان او اجتناب کردم. بازرس بازرس بود و شخص سهی بود با وجود این نمیتوانستم یاور کنم که «سوفی» را اهریمن فرستاده است و برای من مشکل بود که بفهم انگشت کوچکی بروی هر پا چگونه میتواند این‌همه اختلاف بوجود آورد.

گفتم: «سوفی» دوست من است و بهترین دوست من هم هست.
بازرس به نگاه کردن بمن ادامه داده سپس سرش را تکان داده آهی
کشیده گفت:
«وفاداری فضیلت است. اما چیزی بمنوان وفاداری نایجا وجود دارد،
عفت یک نژاد و دودمان»

فوری حرفش را برید، چون در باز شد و پدرم وارد شد.
فوراً بازرس پن خامت و هردو یاهم از در بیرون رفتند. من به در
بسته خیره شدم. بدختی سرزنش نمودن بخود مانند بلاشی برس من نازل
شد. بطوریکه تما مبدنم میلرزید. همانطوریکه اشک برگونه ام سازیز
شده بود توانستم صدای با ناله گفتن خود را بشنوم. خواستم جلوی این
کارم را بگیرم؛ ولی نتوانستم. پشت دردنامک را فراموش کردم. خبر
دردنامکی که پدرم آورده بود پیاشع درد بزرگتری از درد پاشتم شده بود.
مینه ام بقدرتی سفت شده بود که داشت خفه ام میکرد.
فوراً دوباره در باز شد. رویم را به دیوار کردم. گامه ای در اطاق
پرداشته شد. دستی روی شانه ام گذاشته شد و صدای بازرس را شنیدم
که گفت:

«خوب، پسرجان خیانت تو نبود. کاری به تو نداشته است، در پیست
مایلی اینجا تصادفاً پاسدازی آنها را گرفته است.»
دو روز بعد به عمو «اکسل» گفتم: «میخواهم فرار کنم..»
از کارش دست کشیده متفکراته به اره خود حیره شد. سپس بمن
اندرز داده گفت:

«من جای تو بسدم، این کار را نمیکردم. معمولاً خوب از آب در
نمیآید.» بعد از مکثی ادامه داد «به کجا میخواهی فرار کنی؟»
گفتم: «این چیزی بود که میخواستم از شما بپرسم..»
سرش را تکان داده گفت: «بهر نایحه ای بروی آنها گواهی نامه عادی
ترا میخواهند. سپس میفهمند که اهل کجا هستی و که هستی.»
گفتم: «اما نه در سرزمین کناره..»

بمن خیره شده گفت: «آدم زنده! تو هرگز نمیخواهی به سرزمین
کناره بروی. چرا؟ برا اینکه آنجا چیزی ندارند که بعورند. اغلب مردم
آنجا از گرسنگی نیمهجان شده، دارند میمینند. علت غارت کردن آنها

همین است. تمام عمر خودت را در آنجا میگذرانی که سعی کنی تنها خودت را زنده نگهداری، تازه اگر بتوانی خوشبخت هستی.»
گفت: «ولی باید جاهای دیگر هم، باشد.»

گفت: «تنها اگر بتوانی کشته پیدا کنی، که آسم ترا سوار بکند. حتی در آن وقت‌هم...» سرش را دوباره تکان داده گفت: «با تجربه‌ای که من دارم اگر تنها به این علت که آنرا دوست نداری از چیزی فرار کنی چیز دیگری هم که پیدا کنی، از آن خوشت نخواهد آمد. حالا فرار کردن و رفتن بسوی مکان دیگری، موضوع دیگری است. اما بسوی چه چیزی میخواهی فرار کنی؟ از من بپذیر. اینجا مقدار زیادی اوضاع بهتر از اغلب جاهای دیگر است. نه، «دیوید»، من مخالف آن هستم. پس از یک چند سال هنگامی که بتوانی از خودت مواظبت کنی، ممکن است وضع مختلف باشد. بیه حال من باین نتیجه میرسم که بهتر است تا آن موقع، این فکر را از مغز خود بیرون کنی. خیلی بهتر است از اینکه آنها را وادار کنی ترا بگیرند و دوباره باینجا بیاورند.»

نکته‌ای در حرف‌های او بود. شروع کردم که معنای «به خفت تن دادن» و تحقیق را یاد بگیم. اکنون بیش از آن احتیاج نداشت. اما از آنچه او گفت مسئله اینکه باید به کجا بروم حتی در آن وقت‌هم، حل نخواهد شد. بنظرم رسید که برای تدارک و تهیه دیدن، مصلحت است آنچه را که میتوانم درباره دنیای خارج از «لابرادور» یاد بگیرم، از او پرسیدم: «دنیای خارج چطور است؟»

گفت: «دستیائی بدون خداپرستی است. واقعاً بدون خداپرستی است.» حرف‌های او از همان جواب‌های فاقد اطلاعی بود که پدرم هم میدارد. مأیوس شدم که همان جواب‌ها را از عمو «اکسل» هم بشنوم. این موضوع را باو گتم. نیشخندی زده گفت:

«بسیار خوب، «دیوید»، حرف تو تا اندازه‌ای منصفانه است. اگر پرحرفی نکنی درباره آن، چیزهایی برای تو میگوییم گفت: «مقصودتان این است که گفتن درباره دنیای خارج جزء اسرار است؟»

گفت: «نه کاملاً چنین. اما وقتی مردم عادت دارند که این طور، چیزها را باور کنند و واعظها میخواهند که مردم چیزهایی را که آنها

میگویند، باور کنند. این، راه آن است، واژگونسازی تصویرات مسد، باعث سپاسگزاری آنها نمیشود؛ بلکه پر عکس باعث زحمت میشود. ملوانان بزودی این موضوع را در «ریگو» فهمیدند؛ لذا اغلب آنها درباره دنیای خارج، تنها بساخیر ملوانان صحبت میکردند. اگر بقیه مردم بخواهند فکر کنند که در خارج از سرزمین ما تنها سرزمین بد وجود دارد، ملوانان مانع این کار نمیشوند. این چیزی را که حقیقتاً در خارج وجود دارد، عوض نمیکند. اما این طرز حرف‌زندن، صلح و آرامش می‌آورد.» به او گفتم: «کتاب من میگوید همه‌جای دیگر دنیا، سرزمین بد است یا سرزمین کناره بد است.»

گفت: «كتايهاي ديجري هم وجود دارد که چنین میگويد؛ اما آن کتابها را زياد در اينجا تمىيزني. حتی در «ریگو» هم نبايد حرف سرزمين‌هاي عقب جنگل را زد. باید مواظب بود. هر حرفی را که هر ملوانی میزند نمیشود باور کرد. حتی هنگامی که دو ملوان فکر میکنند درباره يك جا صحبت میکنند، نميتوان مطمئن شد که آيا آنها درباره جاهای مختلفی حرف میزند، يا اينکه واقعاً هر دو آنها همان محل بخصوص را ديده‌اند.» او را مطمئن کردم که من مواظب هستم.

او شروع کرده گفت: «خيلي خوب، اين طور است. برای رسيدن به دنیا (عمو «اکسل» اين طور گفت) باید دريانوردي را از رودخانه‌هاي که از «ریگو» شروع میشود، تحد، تا بدریا برسیم. میگویند خوب نیست مستقیماً روپرو یعنی بطرف مشرق بروید. زیرا يا دریا يا ابد ادامه پیدا میکند يا ناگهان پایان می‌یابد. باید در کنار دریا، دريانوردي کرد. هيچکس بطور قطع نمیداند. اگر بطرف شمال بروید و در کنار ساحل برانید، باز در طول آن دريانوردي کنید؛ وقتی که ساحل بطرف مغرب و سپس بطرف جنوب رفت. شاهمن برويد، شما به آن طرف «لاپرادور» میرسید. اگر مستقیماً بطرف شمال برويد به قسمتهای سرديري میرسید که در آنجا جزائی زیادی وجود دارند که بجز پرندگان و حیوانات دریائی سکنه زیادی ندارند.

میگویند در شمال شرقی سرزمین پزركی است که در آنجا نباتات، زیاد منحرف نیستند و حیوانات و مردم منحرف بمنظور تمیزستند. اما زنها خيلي قوى و بلند قد هستند. زنها کاملاً بر آن کشور حکومت میکنند و

تمام کارها را انجام میدهند. این تنها مندهایشان را در قفس نگهدازی میکنند تا اینکه بیست و چهار ساله شوند. سپس آنها را میغورند. آنها همچنین ملواناتی را که کشتی آنها غرق شده باشد، میغورند. اما چون هرگز بنظر تمی رسد که با کسی که واقعاً در آنجا بوده و فرار کرده برخورد نمائیم، مشکل است فهمید که چطور این موضوع را داشته‌اند. هنوز این قضیه وجود دارد اما کسی هم برگشته که آنرا انکار کند.

تنها راهی که من بلد هستم راه جنوب است. من سه مرتبه به جنوب رفته‌ام. برای رسیدن به آنجا هنگامی که رودخانه را ترک میکنید، سمت راست کشتی را بطرف ساحل نگاه میدارید. پس از طی دویست مایل یا بیشتر به تنگه‌های «نیوف» میرسید. همینکه تنگ‌ها پهن‌تر شدند، در ساحل نیوف حرکت کردند تا به پندر «لارک» برسید.

اگر مردم «نیوف» بگذارند، شما در «لارک» آذوقه و آب شیرین بدست میآورید. پس از آن شما متمایل به جنوب شرقی میشوید سپس به جنوب و سمت راست کشتی را بطرف ساحل خاک اصلی تنظیم میکنید. وقتی که به آنجا میرسید میفهمید که سرزمین بد است یا لااقل سرزمین کناره بد است. روئیدنی‌های زیادی در آنجا هست؛ اما وقتی که خیلی نزدیک ساحل حرکت کنید میبینید که تقریباً تمام آن روئیدنی‌ها منحروف هستند. حیواناتی هم دارند که اغلب مشکل بنظر میرسد که آنها را بعنوان بیحرمتی و گناه در برای اثواب شناخته شده آنها طبقه‌بندی کرد.

با یک یا دو روز دیگر دریانورده یسوی دور به جائی میرسید که مقدار زیادی از آن مرز ساحلی سرزمین بد است. درباره بد بودن مردم آنجا شکی وجود ندارد. بنوی در خلیج بزرگی میرسید. بجائی میرسید که هیچ دهنه و شکافی وجود ندارد و تمام آن سرزمین بد است.

هنگامی که دریانوردان اولین بار آن قسمت‌ها را دیدند، زیادترسیدند. احساس کردند که تمام عیت، طهارت را پشت سر گذاشته‌اند. روز بروز بیشتر و بیشتر دریانورده کرده دورتر و دورتر از خدا شده‌اند. بجائی رسیده‌اند که خداهم از کمک کردن به آنها ناتوان است. هر کس میداند که اگر کسی برروی سرزمین بد قدم نمهد، میمیرد. هیچ‌یک از دریانوردان انتظار نداشته‌اند باین نزدیکی با چشمان خود آنرا به بینند. اما چیزی که بیش از همه دریانوردان و مردمی که دریانوردان در بازگشت برای

آنها صحبت میکردند، بیش از همه ناراحت میکرده، این بوده است که دریانوردان میدیدند که چیزهایی که برخلاف قانون خدا در طبیعت بوده است، در آنجا رشد و تمدکرده است. درست مثل اینکه در آنجا چنین حقیقتی داشته‌اند.

در آغاز هم، می‌بايستی آن منظره ترس ضعف‌آوری برای آنها داشته باشد. آنها میتوانستند سرهای بد شکل ذرت‌های غول‌آسائی را که بزرگتر از درختچه بوده‌اند به بینند. «ساپروفت»‌ها یا گیاهان فارج‌مانندی که روی گیاهان پوسیده میرویند با ریشه‌های چندین پا دراز خود، روی صخره‌ها روئیده بودند. یا وزش باد ریشه‌های آنها مانند دسته‌های مو از صخره بیرون کشیده می‌شد. در برخی از جاهای تعداد زیادی قارچ بود که انسان در نظر اول فکر میکرد تخته سنگهای گره سفیدی است، کاکتوس‌های پر آب و گوشتی بشکه‌مانندی دیده می‌شد که بزرگی برخی از آنها به بلندی ساختمان بود و برآمدگی تیز آنها ده پا بلند بود. گیاهانی بودند که در نوک صخره‌ها میروئیدند و طناب سبز ضخیمی بطول صد پا از آنها پائین رفته تا به آب دریا رسیده بود. از خودتان می‌پرسیدند که آیا آنها گیاهان خشکی بودند که به آب شور دریا رسیده بودند یا گیاهان دریائی بودند که به تحوی از ساحل بالا رفته بودند. صدها نوع چیزهای عجیب و غریب بود. تدرتاً چیزهای عادی هم در میان آنها پیدا می‌شد. جنگلهایی از گیاهان منحرف بودند که مایل‌ها پس از مایل‌ها ادامه داشتند. بینظر نمی‌رسید که حیوانات زیادی وجود داشت. اما گاهگاهی یکی از آنها را میدیدند؛ اگرچه هرگز نمیتوانستید اسمی روی آنها بگذارید. تعداد نسبتاً خوبی از پرندگان بودند؛ اگرچه اغلب پرندگان دریائی بودند. یکی دوبار هم مردم چیزهای بزرگی را که در حال پرواز بوده‌اند از راه دوری دیده بودند، ولی بیش از اندازه دور بوده‌اند که تشخیص بدهند که چه بوده‌اند، بجز اینکه حرکت آنها درست مثل پرواز پرندگان نبوده است. سرزمین خارق‌العاده و فایسدی ناست. تعداد زیادی از افرادی که آنجا را دیده‌اند ناگهان متوجه شده‌اند که اگر قوانین عفت و طهارت المی و بازرس‌ها در سرزمین ما نبودند، چه حوادثی ممکن به در روی دهد. سرزمین بدی است ولی بدترین نیست. دورتر در جنوب هنوز سرزمین‌هایی پیدا میکنید که در آنجا تنها گیاهان خشنی یا گیاهان

ناتوانی می‌روید. پیزودی به حاشیه باریک ساحلی می‌رسد که در پشت آن زمین‌هایی است که شاید بیست، سی، یا چهل مایل طول آنها باشد و در آنجا ابدأ چیزی نمی‌روید.

تمام کنار دریا خالی است. سیاه، خشن، زبر و خالی است. زمین پشت سر ساحل بنظر می‌رسد که صحرای بزرگی از زغال چوب است. هنگامی که صخره ساحلی وجود داشته باشد، صخره‌ها نوک تیز پسونده چیزی که آنها را نرم کند هم وجود ندارد. در آن دریاها هیچ نوع ماهی وجود ندارد. علف‌های دریائی هم نیست، حتی لجن هم نیست. هنگامیکه کشتی دریانوردی پانجا می‌رسد، حیوانات طفیلی که به کف کشتی چسبیده‌اند و کثافت‌های ته کشتی فرومی‌ریزند و تنہ کشتی تمیز می‌شود. هیچ پرنده‌ای را نمی‌بینید. یعنی امواجی که بر ساحل سیاه شکسته می‌شوند، هیچ چیز دیگری حرکت نمی‌کند.

مکان مخوفی است. صاحبان کشتی از ترس، دستور میدهدند که کشتی هایشان از آنجا خوب دور شوند. خیلی از ملوانان از اینکه از آنجا دور شوند، آسوده و راحت می‌گردند.

معدلك همیشه‌هم، این‌طور نمی‌شود. زیرا کشتی بود که ناخدای آن از روی نادانی بقدرتی مشهور بود که در نزدیکی ساحل حرکت می‌کرد. سرنشینان آن توانستند خرابه‌هایی را که از تخته سنگ‌های بزرگ در ساحل درست شده بود به بینند. سرنشینان کشتی همه براین عقیله بودند که آن تخته سنگ‌ها بیش از اندازه منظم بودند که طبیعی بنظر برسند؛ و فکر می‌کردند که ممکن است یکی از آثار شهرهای مردم قدیم باشد. اما کسی مطالب بیشتری درباره آن نمیداند. اغلب آدمهایی که در آن کشتی بودند بتدریج لاغر شده تحلیل میرفتند تا اینکه سوا جام می‌مردند، یقینه‌آنها هم هرگز بعداً مثل روز او لشان نشدنند. لذا هیچ کشتی دیگری خود را بمخاطره نیانداخت که تزدیک ساحل بیرون.

صدها مایل ساحل جزء سرزمین بد است که حاشیه‌هایی از سرزمین سیاه و سرزمین مرده در آن سواحل وجود دارد. حقیقتاً اولین کشتی‌هایی که تا آن جاهای دوردست رفته‌اند، تاکنون دریانوردی را تنک کرده برگشته‌اند؛ زیرا فکر می‌کردند که هرگز بجائی نمی‌رسند که بتواتند آب شیرین و آذوقه پردارند. کشتی‌های دیگری هم که به آنجا رفته‌اند مراجعت

کرده گفته‌اند که باید همین‌طور آنجا ادامه داشته تا به بالای کره زمین برسیم.

واعظها و اهل کلیسا از شنیدن این اخبار خوشحال بودند. زیرا درست همان چیزی بود که آنها می‌آموختند. برای مدتی، مردم علاقه به اکتشافات را از دست دادند.

اما بعدما حسن کنجدکاوی از نوزده شد، کشته‌هایی که بهتر ساخته شده بودند بطریق جنوب دریانوردی کردند. یکی از مشاهده کنندگان که سرنوشت یکی از این کشته‌ها بود که نام «مارتن» داشت در روزنامه‌ای که منتشر کرد، چنین مطالبی نوشت:

بنظر می‌رسد که سواحل سیاه شکل نهائی سرزمین بد است. چون با هر روشنی که به آن سواحل نزدیک شوید، احتمالاً مهلك است. مطلبی را با قاطعیت درباره آن سرزمین تمیتوان گفت. اما آن سرزمین کاملاً باین است. فهمیده‌اند که برخی نواحی آن در شب تاریک، بطور کم نوری میدارند. معمّل‌کش چنین مطالعه‌ای که از دور می‌سیر بوده است، نظر حزب جناح راست کلیسا را تأیید نمی‌کند. آنها معتقدند که عمل درخشندگی آنها در شب در نتیجه انتعرف جلوگیری نشده‌ای بوجود می‌اید. هیچ نوع دلیل و مدرکی وجود ندارد که درخشندگی آنها شکلی از آثار سوختگی بر روی سطح زمین باشد که مقدار است سرانجام تمام نواحی آلوده و ملوث را پوشاند. واقعاً بنظر می‌رسد که احتمالاً عکس آن قضیه درست است. یعنی چون سرزمین‌های وحشی درست مهارشدنی می‌شوند، سرزمین بدhem بتدریج تسليم سرزمین کناره قابل سکونت می‌گردد؛ لذا بنظر می‌رسد که سرزمین سیاه‌هم در داخل سرزمین‌های بد ادغام گردد. جزئیات مشاهداتی که از فواصل لازم بعمل آمده است را تمیتوان بیان کرد. اما با مشاهداتی که شده است بطور مثبت نشان میدهد که شکل‌های حیات اگرچه شکل‌هایی است بیش از همه کفرآمیز است در مراحل فرار می‌باشد به این سرزمین ویانه است.

این بخشی از روزنامه‌ای بود که مردم متدين بخاطر آن زحمت زیادی برای «مارتن» فراموش آورده‌اند. برای اینکه آن اشاره می‌کرد که انتعرف بجای اینکه لعنتی باشد، هرچقدر هم که آهسته باشد، سرانجام کار آبادسازی را انجام میدهد و «مارتن» همراه با نیم دوچین اعتقاد فاسد دیگر، به دادگاه

آورده شد و این عمل باعث هیجانی برای قدغن نمودن اکتشافات دیگر، گردید.

معدله ک در وسط این هیاهو کشته بنام «وتچ» که مدتها تصور میکردند نایاب شده است، دوباره به کشور «ریکو» بازگشت. آن کشته کوبیده و داغان شده بود و باندازه کافی هم ملوان نداشت. بادبانتش وصله دار بود و واپسین دکل آن با طناب‌های یدکی بسته شده بود. وضع آن بسیار کثیف بود، ولی پیروزمندانه ادعا میکرد که او لین کشته بوده است که این اختخار را پیدا کرده است که یه سرزمین‌هائی در ماوراء سواحل سیاه رسمیده است، چیزهای زیادی از آنجا آورده بود که از آنجله زینت‌آلاتی از طلا، نقه و مس بود؛ و درست باندازه یک بار کشته هم ادویه آورده بود که ثابت میکرد ادعایش درست است. با این مدارک ناگزین بودند ادعای سرنشیتان آنرا بپذیرند. اما دربورد ادویه، دردرس زیادی وجود داشت. برای اینکه رسیله‌ای وجود نداشت که تعیین کند که آیا درخت‌هائی که از آنها این ادویه را بدست آورده‌اند منحرف بوده یا این ادویه محصول درختانی از هودمان و نژاد عفیفی بوده‌اند. کسانیکه به کلیسا میرفتند و در عقیده خود سختگیر یودند از دست زدن به آنها از ترس اینکه میادا ملوث و آلوده شوند امتناع میکردند. مردم دیگر ترجیح میدادند که باور کنند که آنها توعی از ادویه‌ای میبودند که در انجلیل به آنها رجوع شده است. هرچه بود، اکنون باندازه کافی برای کشته‌ها سودآور شده بود که برای جستجوی آن ادویه بسوی جنوب دریانوردی کنند.

سرزمین‌هائی که در پائین‌تر از آنجا هستند سرزمین مردم متعدد نیست. اغلب مردم آنها احساس گناه ندارند؛ لذا جلوی انحرافات را نمیگیرند. و در جاهائی هم که مردم احساس گناه را دارند، احساس آنها قاطعی و مخلوط شده است. تعداد زیادی از آنها از تغییر کنندگان شرمسار نیستند. وقتی معلوم شود که نوزادی غلط از آب درآمده است بشرطی که باندازه کافی قوی باشد که بتواند زندگی کند و یاد بگیرد که از خودش مواطلت کند آنها بینظر نمی‌رسند که نراحت شوند. در جاهای دیگر شما انحرافاتی پیدا میکنید؛ ولی مردم آنجا فکر میکنند که آن انحرافات طبیعی و عادی هستند. قبیله‌ای وجود دارد که مردها و زنها در آن قبیله مو ندارند

و آنها فکر میکنند که مو علامت شیطان است و قبیله دیگری وجود دارد که همه مردم آن قبیله دارای موهای سفید و چشمان قرمز هستند. جاهای دیگری وجود دارد که مردم آنجا فکر نمیکنند که شما بشر واقعی هستید مگر اینکه انگشت‌های دست و پای شما با پره‌هایی بهم چسبیده باشند. در محل دیگری نمیگذراند زنهاشی که دارای چندین پستان نیستند، بچدار شوند.

جزائری پیدا میکنید که مردم آنها همه فربه و توپن هستند و جزائر دیگری می‌یابید که مردم آن لاگر هستند. حتی گفته‌اند جزائزی وجود دارد که همه مردم آن چه زن و چه مرد پیکن واقعی خدا پنیر فته می‌شوند بشرط اینکه انحراف عجیب مخصوصی، آنها را کاملاً می‌یاه نکرده باشد. اگرچه باور کردن این امر آسانتر است. ولی نژادی از منصرفین وجود دارد که آنها باندازه‌ای کوچک شده‌اند که طول قد آنها تنها دو پا است، و روی بدن آنها موهای خز مانندی روئیده است و دم پیدا کرده‌اند و عادت بزندگی کردن در درخت پیدا کرده‌اند.

با وجود اینکه این عجیب و غریب‌تر از چیزهایی است که تاکنون باور کرده‌اید، ولی تقریباً هرچیزی را بمحض اینکه با چشم خود دیدید، باور میکنید.

در آن قسمت چیزهای خطرناک‌هم هست. ماهی‌ها و چیزهای دیگری در دریا بزرگتر و درنده‌تر از آنچه در اینجا هست، وجود دارند. هنگامیکه شما بساحل رفید هرگز نمیدانید که چگونه موجودات متعرف محلی از شما پذیرانی خواهند کرد. در بعضی جاهای، با محبت هستند و در برخی جاهای تیرهای مسمومی بسوی شما پرتاب میکنند. در یکی از این جزائز ساکنین آن بمب‌هایی پرت کرده‌اند که از فلکل درست شده بود و در برگی پیچیده شده بود، به محضی که بچشم شما می‌رسید چشمان شما را پر از سن نیزه‌های کوچکی میکرد. شما هرگز درست نمیدانید.

غلب موقعی هم که مردم آنجا با محبت هستند، شما نمی‌توانید چیزی را که آنها سمعی میکنند پگویند، یقینید. اما اگر کسی بیشتر حرف‌های آنها را گوش کنید، متوجه می‌شوید که مقدار زیادی از کلمات آنها مثل کلمات ما است ولی متفاوت تلفظ میکنند. شما چیزهای ناراحت‌کننده عجیبی هم میشنوید. تقریباً همان افسانه‌های مردم قدیم آن‌طوریکه ما داریم،

دارند؛ که چگونه آنها میتوانستند پرواز کنند یا شهرهای بسازند که روی آب شناور باشد یا چگونه میتوانستند حتی هنگامیکه صدها مایل از هم دور بودند باهم حرف بزنند. اما آنچه بیش از همه تاراحت‌کننده بود، این بود که اغلب چه آنهاست که هفت انجشت داشتند یا چهار دست داشتند و یا تمام بدنشان پر از مو بود و یا شش پستان داشتند و یا هر عیب دیگری داشتند تصور میکردند که نوته واقعی و الگوی درست مردم قدیم هستند و هرچیزی که با آنها فرق میکرد اتحراف داشت.

در آغاز بینظر احمقانه میرسید. اما هنگامیکه انواع بیشتر و بیشتری پیشان می‌شد، شما هم همان آندازه‌ای که ما مجاب می‌شویم مجاب می‌شدید. شما کمی شروع به تعجب میکنید. اما از خودتان میپرسید چه مدرک واقعی درباره پیکر واقعی داریم. درمی‌یابید که در انجیل چیزی که تناقضی با آن داشته باشد نمیگوید. انجیل نمیگوید که مردم آن دوره مثل ما بودند. از طرف دیگر تعریقی هم برای بشن نمیکند. آن تعریف از کتاب توبه‌نامه «نیکلسن» می‌آید. «نیکلسن» هم اعتراض میکند که آن کتاب را چندین نسل پس از آنکه آزمایش سخت نازل شده است نوشته است. لذا شما از خودتان میپرسید که آیا «نیکلسن» میدانست که او پیکر واقعی بود یا اینکه تنها فکر کرد که او پیکر واقعی است.

عمو «اکسل» چیزهای زیادی، پیش از آنچه من بتوانم ببیاد آورم، برای گفتن در باره قسمت‌های جنوبی داشت. آن برای خودش جالب بود ولی آنچه که من میخواستم بدانم، بمن نمیگفت. بالاخره مسانجام رک و بی‌ملاحظه پرسیدم:

«عمو! اکسل! آیا در آنجا شهرهای هم هست؟»

تکرار کرد: «شمن؟ خوب، اینجا و آنجا نوعی شهرک پیدا میکنید که به پرگی «کنتاک» است اما بطور مختلفی ساخته شده است.»

گفتم: «منتظور من جاهای پرگ است.» من شهری را که در خواب دیده بودم برای او شرح دادم ولی نگفتم که آنرا در خواب دیده‌ام.

بطور عجیب و غریبی یعن نگاه کرده گفت: «هرگز جانی مثل آن، ندیده‌ام.»

گفتم: «دورتن، شاید دورتن از آنجانی که شما رفته‌اید.»

سرش را تکان داده گفت: «هرگز کسی نمیتواند دورتن از آنجا برود.

دریا پر از علف‌های دریائی میشود. توده‌های علف دریائی که ساقه‌هایی مانند طناب دارند و کشتی‌ها نمیتوانند راه خودشان را از میان آنها بپیش بگیرند و یمپحن اینکه در آنها گیر کردن بقدرتی زیاد گرفتار درسوس میشوند که مشکل است بتوانند از آن رهائی پیدا کنند.

گفتم: «معلمین هستید که شهری وجود ندارد.»

گفت: «معلمتنا اگر شهری وجود داشت تاکنون درباره آن شنیده

بودیم.»

نامید شدم. بنظرم آمده بود که گویا فرار بجنوب اگر کشتی پیدا میکرد که آنهم مرا سوار میکرد، کمی بهتر از فرار به سرزمین کناره بود. مدت‌ها این اید را داشتم اما حالا ناگزیر بودم بیکردم به این تصور که پس از همه حرف‌ها شهری که در خواب دیدم باستی از شهرهای مردم قدیم باشد.

عمو «اکسل» به صحبت کردن در بساره شک‌هایی که در مسافت دریائی‌اش درباره پیکر واقعی برای او بوجود آمده بود، ادامه داد و تا حدودی هم زحمت زیادی کشید که آنها را شرح دهد. پس از مدتی حرف‌هایش را قطع کرده شروع به سوال نمودن از من کرد.

«دیوید!» میفهمی که چرا این مطالب را برای تو گفتم؟

من معلمین نبودم که علتش را فهمیده باشم؛ بعلاوه بی‌میل بودم که اهتراف کنم که در اعتقاد درست آراسته و آشنائی که یاد گرفته بودم خدشهای وجود دارد. من عبارتی را که بارها شنیده بودم بیاد آورده از او پرسیدم: «آیا شما ایمان خود را از دست داده‌اید؟»

عمو «اکسل» خره کشیده قیافه جدی بخود گرفت. گفت: «عبارت واعظها است.» یک لحظه فکر کرده ادامه داد: «من میگوییم تعداد زیادی میگویند چنین چیزی است، ولی این ثابت نمیکند که حرف آنها درست است. من میگوییم ابدأ کسی نمیداند پیکر واقعی چطور است. آنها فکر میکنند که میدانند، درست همانطوریکه ما فکر میکنیم که میدانیم. اما بعلت چیزهایی که ما میدانیم میتوانیم ثابت کنیم که مردم قدیم ممکن است خودشان پیکر واقعی نباشند. برگشت و دوباره مدت طولانی چشم‌هایش را از روی من بین نمیداشت.»

گفت: «لذا این طوری که من هستم و این‌طوری که بقیه مردم هستند.

آیا این اختلافی که تو و «روزالیند» با ما و بقیه مردم دارید، آیا شما را بیشتر به پیکر واقعی خدا نزدیکتر نمیکنند؟ شاید مردم قدیم پیکر واقعی بودند. بسیار خوب، یکی از چیزهایی که دریارد، آنها میگویند آنها میتوانستند از مسافت‌های دوری با یکدیگر متعجب نکنند. حالا ما نمی‌توانیم این کار را بگذیم؛ ولی تو و «روزالیند» میتوانید. «دیوید!» دوباره روی این موضوع فکر کن! شما دو نفری که میتوانید ممکن است بیشتر از ما به پیکر واقعی نزدیک باشید.»

یک دقیقه تردید کرد. سپس تصمیم گرفته تفتم: «همو «اکسل!» این تنها من و «روزالیند» نیستیم. آدمهای دیگری هم هستند.» زیاد تمعجب کنده بمن خیره شده تکرار کرد: «دیگران؟ چه کسانی هستند؟ چند نفرند؟» من سرمه را تکان داده گفت: «نمیدانم کی هستند. منظورم این است آسم آنها را نمیدانم. اسم شکل فکری ندارد؛ لذا در باره آن خودمان را نازاره نمیکنیم. درست همانطوریکه شما می‌بینید کسی مشغول حرف زدن است؛ ما هم درست می‌فهمیم کسی مشغول فرستادن شکل‌های فکری است. من تصادفاً فهمیدم که «روزالیند» که بود، به نگاه کنده‌نش ادامه داده جدی و بطور نازاره‌تی بمن خیره شد. سپس تکرار کرد: «شماها چند نفر هستید؟»

گفتم: «هشت نفر ولی نه نفر بودیم یکی از ما در حدود یک ماه پیش کارش متوقف شد. این چیزی بود که میخواستم همو «اکسل» از شما بپرسم. آیا فکر میکنید کسی فهمیده؟ ناگهان کارش متوقف شد. دلمان میخواهد بداند آیا کسی پی برد؟ شما می‌فهمید، اگر آنها در باره آن پسر چیزی بفهمند.....» گناشتم خوش نتیجه‌گیری کنند.

فوراً سرش را تکان داده گفت: «من این طور فکر نمیکنم. بایستی نسبتاً مطمئن باشیم که در باره آن چیزی می‌شنیدیم. شاید بمسافرت رفته است آیا در نزدیکی اینجا زندگی میکرد؟»

گفت: «این طور فکر میکنم؛ ولی واقعاً نمیدانم اما مطمئن هستم اگر بمسافرت میرفت بمن میگفت.»

گفت: «اگر هم فکر میکرد که کسی هم موضوع او را فهمیده است، حتماً به تو میگفت. آیا نمی‌گفت؟ بنظرم میرسد که نوعی تصفیه آنهم زیاد ناگهانی بوده است. دوست دارید من در این باره سعی کنم چیزی

پنجم؟

توضیح داده گفتم: لطفاً این کار را بکنید. این کار او بعضی از ماه‌ها را زیاد ترسانیده است.»

سرش را تکان داده گفت: «خیلی خوب. اگر بتوانم فکر میکنم، گفتی پسروی بوده است احتمالاً خیلی دور هم از اینجا زندگی نمیکرده است. در حدود یک ماه پیش کارش متوقف شده است. چیز دیگری هم هست که بگوئی؟»

آنچه میتوانستم باو گفتم. البته مطالب کمی بود. خیلی باعث راحتی فکر من شد که فهمیدم او سعی میکند که آنچه را که روی داده است کشف کند. اکنون چون یک ماه گذشته بود و چیزی شبیه به آن برای دیگری از مارخ نداده بود، کمتر از روزهای اول مضطرب بودیم؛ ولی هنوز باز آرامش خاطر، فاصله زیادی داشتیم.

پیش از اینکه از هم جهش شویم باز به اندرز سابق خود برگشت که باید بیاورم که هیچکس نمیتواند معلم شود که پیکر واقعی چگونه است.

بعداً فهمیدم چرا این اندرز را داد. همچنین فهمیدم که او زیاد اهمیت نمیدهد که پیکر واقعی چگونه است و لی نمیتوانم بگویم که آیا این کار او خردمندانه بود یا نابخردانه بود که تلاش میکرد که ما را بیشتر از وجود اختلاف‌مان با دیگران آگاه کرده، مانع وحشت و حسن حقارتی که در کمین ما بود بشود. اگر مدتی آنرا کنار گذاشته بود ممکن بود بهتر باشد؛ ولی از طرف دیگر شاید عمل او باعث شد که پریشانی بیداری را کمتر کند. بهر حال از آن لحظه تصمیم گرفتم که از خانه فرار نکنم. مشکلات عملی دشوار بنظر می‌رسید.

۷

ورود خواهرم «پتراء» به جهان هستی برای من تعجب واقعی و
برای دیگران تعجب مرسومی بود.

حس انتظار خفیفی که دانستنی نبود در یکی نو هفته آخری در خانه
ما بود؛ اما از آن ذکری نمی‌شد و کسی هم اعتراض نمیکرد. برای من
احساس اینکه ما از چیزی که در جنیان است بی اطلاع گذاشتند، حل
نشده بود؛ تا اینکه یک شب صدای نوزادی که جیغ میکشید، آمد. مطمئناً
و بدون اشتباه فهمیده می‌شد که جیغ آن نوزاد در داخل خانه ما بود و در
داخل خانه‌ای بود که روز قبل در آن نوزادی نبود. اما صحیح هیچکس
ذکری از صدائی که شب قبل شنیده بود، نکرد. واقعاً کسی خواب این را
هم نمیداند که علناً این موضوع را تذکر ندهد، تا اینکه بازرس به خانه
ما فراخوانده شده گواهی دهد که بچه پیکر واقعی خدا را دارد. اگر
متاسفانه معلوم می‌شد که نوزاد از پیکر واقعی تخطی کرده بدين ترتیب
غیر مجاز برای صدور گواهی بود، هر کسی به بی اطلاعی خود از آن
موضوع ادامه میداد و تمام آن رویداد تأسیفبار و محکوم به این بود که

روی نداده است.

بمحض اینکه هوا روشن شد، پدرم یکی از کارگران طویله را با اسب برای احضار بازرس فرستاد و تا ورود او، تمام اهل خانه سعی میکردند اضطراب و هیجان خود را با تظاهر کردن با اینکه درست روز معمولی را شروع میکنند، پنهان نگهداشته.

با گذشت زمان این وانمود کمتر شد؛ برای اینکه کارگر طویله بازگشت و بعوض آوردن بی‌درنگ بازرس آنطوریکه وابسته به نفوذ و موقعیت مندی چون پدرم بود، تنها این پیام مؤدبانه را آورد که بازرس مطمئناً بهترین تلاش خود را میکند که در طول مدت امروز فرصتی پیدا کرده سری یاپنجا بنند.

حتی برای مرد پرهیزگاری هم، تأثیردانه بود که با بازرس محل خود دعوا کند و در جلوی مردم اسامی زشتی روى بازرس پنگارد. بازرس هم برای جبران آن بیحرمتی از راههای گوناگونی میتوانست اقدام کند.

پدرم خشمگین شده بود و خشمگینی او بیشتر به این علت بود که سنت‌ها باو اجازه نمیداد که اعتراض نماید که از چه خشمگین شد «است. بعلاوه آگاه بود که بازرس مخصوصاً میخواهد او را خشمگین کند، تمام مدت صبح را به پرسه زدن در ساختمان و حیاط گذرانید و هر از گاهگاهی برای امر بسیار جزئی منفجر می‌شد؛ لذا هر کس با توک پنجه راه میرفت و واقعاً تلاش میکرد که جلب توجه او را نکند.

کسی جرئت نمیکرد اعلام تولد نوزاد را بکند تا اینکه نوزاد رسمیاً معاینه شده مورد تصویب قرار گیرد. هرچه بیشتر اعلام رسمی بتأخیر میافتاد، مردم بدخواه بیشتر وقت پیدا میکردند که دلائلی برای تأخیر، درست کنند. آدم خوش سابقه انتظار داشت که در زودترین لحظه ممکن گواهی باو داده شود. چون کلمه نوزاد ذکر کردندی یا حتی اشاره کردندی هم نبود، همه ناگزیر بودیم وانمود کنیم که مادرم تنها بعلت سرما خودگی یا کسالت دیگری در بستر خوابیده است و به این کار ادامه بشهیم.

گاهگاهی خواهرم «مری» ناپدید می‌شد و بطرف اطاق مادرم میرفت و بقیه اوقات سعی میکرد که اضطراب و هیجان خود را با مدیریت کردن

با صدای پلند، بین دختران پیشخدمت خانه، پنهان نگاه دارد. پدرم به گشت زدن ادامه می‌پیداد.

با اعتراض همه باینکه در دو رویداد اخیر شبیه به آن پیش آمد کواهی در کار نبوده است، وضع بلا تکلیفی سختتر و شدیدتر می‌شد. پدرم هم می‌باشد خوب از این موضوع مطلع بود و بازرس هم بیرون شک از آن اطلاع داشت. حدس‌های زیادی، بیرون اینکه آنها را اظهار کنند، زده می‌شد. آن حدس‌ها در پاره این بود که آیا آنطوریکه قانون به پدرم اجازه میدهد، اگر معلوم شود که این زایمان هم شبیه به آن دو رویداد اخیر، مایه تائف بوده آیا پدرم مادرم را از خانه بیرون می‌کند یا نه؟ و چون در این مدت طولانی دنبال بازرس رفتن بی‌ادبی و کسر شان بود، کاری نمی‌شد کرد مگر اینکه با بهترین وجه، این بلا تکلیفی را تحمل کرد.

او است بعد از ظهر بود که بازرس با اسب کوچکش با یورتمه وارد شد. پدرم خودش را جمع و جور کرده برای پیشوای او به خارج از ساختمان رفت. تلاش و کوششی که می‌شد که پندیائی از بازرسن حتی مُؤدبایه هم یافته، پدرم را ختفه کرده بود. حتی در چنان وضعی هم بازرس چاپک و زرنگ نبود. با طرزی که نشان میداد هیچ مجله ندارد حتی فراغت هم دارد از اسب پیاده شد. گردش کنان وارد منزل شد. در پاره هوا صحبت کرد. پدرم که صورتش سرخ شده بود بازرس را به دست «مری» سپرد تا او را به اطلاع مادرم ببرد. پس از آن بدترین انتظارها در پی آن آمد.

بعداً «مری» گفت مادرمی که بازرس جزئیات توزاد را با دقیق‌ترین و جمی معاینه می‌کرده، وقت زیاد نایمکولی را صرف آن کار می‌کرد و زمزمه و من می‌کرد. معدلک سرانجام با چهره‌ای که چیزی از آن فهمیده نمی‌شد، بیرون آمد. در اطلاع نشیمنی که کمتر از آن استفاده می‌شد، پشت میز نشست. و مدتها به چیزهای زیاد کم اهمیت و جزئی اهمیت میداد، تا نکته خوبی را سر قلم بیاورد. بالآخره فرم نوشته‌ای را از کیف خود بیرون آورده باست بی‌شتابی آهسته نوشت که او رسم‌آورچه را موجود مؤنث پسر واقعی یافته که از هر شکل اعراف قابل کشف آزاد سی‌یاشد. سپس نوشته را متفسکانه چندین لحظه نگاه کرد. گویا کاملاً

از آن راضی نبود. قبل از تاریخ گذاشتن و امضانه کردن دستش من دد بنظر میرسید. من تب یا ذقت آن توشه را خال خال کرد و سپس چنین بنظر میرسید که هنوز هم حالت ضعیفی از تردیده (زرد) توشه را پدمت پسر عصبانی من داد. البته بازرس در ذهن خود واقعاً شکی نداشت و گرنه عقیده دیگری را دنبال میکرد. پدرم هم کاملاً از این موضوع آگاه بود.

سرانجام می‌شد به وجود «پتا» اعتراض کر. رسماً بمن گفته شد که خواهر تازه‌ای دارم و فوراً مرا بیای دیدن او بینند. در روی تخت خواب بچگانه‌ای در کنار تخت خواب مادرم خوابیده بود.

بقدرتی پشت گلی و پر از چین و چروک بینظر میرسید که نفهمیدم که بازرس چگونه میتوانست کاملاً از او مطمئن باشد. معتقدک ظاهرآ هیچ عیب آشکاری نداشت. لذا آن نوزاد گواهی‌اش را بدست آورد. هیچکس نمیتوانست بازرس را بخطاطر آن گواهی ملامت کند. درست همانطوریکه هر نوزاد دیگری طبیعی بینظر میرسید، او هم طبیعی بینظر می‌آمد.

هنگامی که نوبت میگرفتیم که برویم به آن نوزاد تگاه کنیم کسی شروع به زدن زنگ طولیه بطريق مرسوم دعا خواندن را کرد. هر کسی که در مزرعه بود دست از کار کشید و بزودی همه ما برای خواندن دعای تشک از خدا، در آشپزخانه گرد هم آمدیم.

دو یا سه روز پس از اینکه «پتا» بدبنا آمده بود، تصادقاً در بخشی از تاریخ خانواده خود قرار گرفتم. ترجیح میدادم که هرگز این بخش را نمی‌فهمیدم.

آرام در اطاقی که پهلوی اطاق خواب پدر و مادرم که در آنجا مادرم هنوز در تخت خواب دراز کشیده بود نشسته بود. نشستن در این اطاق هم برای پیدا کردن فرست مفید بود وهم از لحاظ استراتژی اهمیت داشت. این آخرین جائی بودکه من میتوانستم مدت‌ها پس از خوراک نیمه روز مخفی بمانم تا اینکه ساحل رودخانه بدون مزاحم و مانع گردد و بتوانم بدون اینکه کاری در بعد از ظهر بمن رجوع کنم، آهسته فرار کنم. تا حالا کسی به این فکر نیتفاade بود که در آنجا دنبال من پگدد. بطور ساده مسئله گذرانیدن نیم ساعت یا کمی بیشتر وقت بود، طبیعتاً اطاق خیلی راحتی بود. اگرچه اکنون استفاده از آن احتیاج به اختیاط داشت. دیوار ترکه و چگنی بین اطاقها ترک برداشته

بود و من ناگزیر بودم با نوک پا و با احتیاط راه بروم تامباذا مادرم صدای پای من بشنود.

در آن روز یخصوص فکر میکردم که بهن کس پاندازه کافی وقت دادم که مشغول باشد که ناکهان کالاسکه دوچرخه‌ای تا جلو در خانه ما آمد. همینکه از جلو پنجره گذشت نگاهی به آن انداختم و دیدم خاله «هریت» دهنۀ اسب کالاسکه را در دست دارد.

تنها اورا هشت یا نه بار دیده بودم. برای اینکه او در پانزده مایلی در سمت «کن تاک» زندگی میکرد، اما با آنچه از او میدانستم، اورا دوست میداشتم. حدود سه میل از مادرم چواتر بود. از لحاظ ظاهری آن دو بی‌شباهت بیکدیگر نبودند، مثلك قسمت‌های برجسته پدن خاله «هریت» کمی صاف‌تر بود. بطوریکه اثری که آنها بر بیننده میگذاشتند، مختلف می‌شد. هنگامیکه باو نگاه میکردم احساس میکردم روزی مادرم آن طور بوده است و فکر میکردم دوست میداشتم حالم مادرم را باین شکل میدیدم. حرف زدن با او آسانتر از حرف‌زنن با کس دیگری بود. حالت کمی افسرده نداشت که تنها به حروفهای درست و حسابی گوش کند.

من با پاهائی که جوراب بلندی برآنها پوشیده بودم، کم کم خودم را بطرف پنجره جلو بدم تا دیدم او افسار ابسش را بسته و بسته سفیدی را از کالاسکه بیرون آورده به داخل متزل برد. تمیتوانسته با کسی ملاقات کرده باشد برای اینکه چند ثانیه بعد گامهای او از در متزل گذشته صدای قفل در اطاق بغلی من شنیده شد.

صدای مادرم که با تعجب و رویهم رفته با لحنی که موافقت در آن نبود شنیده شد که میگفت: «چرا؟ «هریت!» باین زودی! منظورت این تیست که بگوشی که نوزادی باین کوچکی را از این همه راه دور آورده‌ای؟»

صدای خاله «هریت» را که سرزنشی که در لحن گفته‌های مادرم بود پذیرفته بود شنیده شد که میگفت: «امیلی! میدانم، ناگزیر بودم، شنیدم که یچه شما زود بدینا آمده‌ایست، لذا من ... اووه ... نوزاد آنجا است. اووه. امیلی نوزاد تو بسیار قشنگ است. دختر کوچک قشنگی است.»

سپس مکثی رویداد. فوراً او افزود: «نوزاد من هم قشنگ است. آیا دختر قشنگی نیست؟ آیا عزیزی دوست‌داشتنی نیست؟»

پس از آن تبریکات متقابلي بود که زیاد برایم جانب نبود. حقیقتاً

تصور نمیکردم که نوزادان زیاد با مام اختلاف داشته باشند. مادرم گفت:

«عنیزم! من خوشحال هستم. «هنری» هم باید خوشحال باشد.»

خاله «هریت» گفت: «البته خوشحال است.» اما با طرزی گفت که معلوم بود باید عیبی در آن بچه وجود داشته باشد حتی من هم فهمیدم، سپس با هجهله ادامه داد: «نوزاد یک هفته پیش بدنبال آمد. من نمیدانستم چه یکنم. سپس هنگامی که شنیدم نوزاد شما زود بدنبال آمده است و دختر هم هست مثل این بودکه خدا دعای مرآ مستجاب کرده است.» مکثی کرده با حالتی که گویا تصادفی است پرسید، ولی گفتارش به نحوی توانست برساند که تصادفی است «آها گواهی برای دخترتان گرفته‌اید؟»

مادرم گفت: «البته.» لحن گفتار مادرم تندوتیز بود و آماده برای تهاجم بود. من حالتی را که همراه با لحن آن گفتار بود، سی‌شناختم. هنگامی که مادرم دوباره صحبت کرد در لحن صدایش حالت ناراحت و بیقرار کنندگی وجود داشت.

با لحن تندوتیزی پرسید: «هریت! میخواهی بمن بگوئی که تو گواهی نگرفته‌ای؟»

خاله‌ام جوابی نداد، ولی فکر کردم صدای حق حق کردن خفه شده‌ای را شنیدم،

مادرم با خونسردی و تاکید و بطور مؤثری گفت.

«هریت!» بگذار من بچه را کاملاً به بینم.»

چند لحظه من توانستم چیزی بشنوم سپس یکی دو حق حق خاله را شنیدم سپس با صدای لرزانی خاله‌ام گفت: «آن تنہ چیز کوچکی است و چیز دیگری هم نیست.»

مادرم تند جواب داد: «هیچ چیز دیگری نیست؟ خیلی گستاخی و بی‌شرمی داری که دیوت را بخانه من آوردی و بعن هم میگوئی، هیچ چیز دیگری نیست.»

صدای خاله «هریت» جوری بودکه بنظر میرسید که گویا به‌چهره‌اش سیلی زده‌اند. گفت:

«دیو! اوه! صدایش بصورت ناله درآمد.

پس از مدتی مادرم گفت:

«تعجبی نیست. شما چرلت نمیکنید بازرس را فراخوانید.»

خاله «هریت» به گریه کردن ادامه داد. مادرم گذاشت حق مقامات او تقریباً تمام شود و میپس گفت:

«هریت! دلم مینخواهد بدانم چرا اینجا آمده‌ای و چرا نوزاد را باینجا آورده‌ای؟»

خاله «هریت» بینی‌اش را پاک کرد. هنگامی که حرف زد صدایش خفیف و به بود.

هنگامی که نوزاد بدنیا آمد و هنگامی که نوزاد را دیدم مینخواستم خودم را بکشم. میدانستم که هرگز نوزاد مرا نمی‌پذیرند؛ اگرچه عیب آن تنها چیز کوچکی بود. اما خودم را نکشتم. زیرا فکر کردم شاید به نحوی بتوانم جان نوزاد را نجات بدهم. من اورا دوست دارم. بچه قشنگی است. بعزم بخاطر آن عیب کوچک، بچه دوست داشتنی است. قشنگ است. آیا نیست؟

مادرم چیزی نگفت ولی خاله «هریت» ادامه داد.

«نمیدانستم چگونه جان اورا نجات دهم. اما لمیدوار بودم بتوانم، میدانستم میتوانستم پیش از آنکه آنها اورا از من بگیرند، مدتی او را نگاه دارم. درست همان یک‌ماهی که بشما مهلت میدهند پیش از آنکه شما ناگزیر باشید زایمان را اعلام کنید، من تصمیم گرفتم لاقل برای آن مدت طولانی نوزاد را نگاه دارم.»

مادرم گفت: «و «هری» چه میگوید؟»

خاله‌ام گفت: «او گفت باید فوراً اعلام کنیم. اما «ایمیلی» من نمیخواستم. من نمی‌توانستم. خدای هریز! نه برای سومین بار. من نوزاد را نگاه داشتم و دعا کردم و امیدوار بودم و هنگامی که شنیدم نوزاد شما زود بدنیا آمده است، فکر کردم شاید خدا دعای من را مستجاب کرده است»

مادرم با خوشنودی گفت: «واقعاً «هریت»! من فکر نمیکنم نوزاد من ربطی باین موضوع داشته باشد.» و بطور گوشهداری افزود: «نمی‌فهم منظورت چیست؟»

خاله «هریت» حالا یا کم‌دلی و بی‌روحی ولی بذور این کلمات را ادا کرد: «فکر کردم که اگر شما بچه مرا پهلوی خود نگاهدارید و بچه خودتان را بمن قرض بدیدید....»

بطور یاور نکردنی مادرم بریده بریده نفس میکشید. ظاهرآ کلمات

از زیر زبان او قرار میکردند.

خاله «هریت» یک‌نده و سرسرخت ادامه داد. «تنها برای یک‌روز یا دو روز، درست برای گرفتن گواهی «امیلی»! شما حواهر من هستید، شما کسی هستید که میتوانید بمن کمک کنید که من بچدام را نگاهدارم.» از تو شروع پذیریه کرد. مکث، نسبتاً طولانی بود. سپس صدای مادرم شنیده شد که میگفت:

«در تمام عمرم هرگز چیزی باین اندازه وقیع نشنبیده بودم. کسی بینجا ببایه و پیشنهاد کند من وارد توطئه جنایت‌کارانه و ضد اخلاق حسن‌گرم. فکر میکنم «هریت» دیوانه‌ای! فکر کردن اینکه یچهام را به تو قرض بدهم....» مادرم با شنیدن صدای پای سنگین پدرم در راه و حرفش را قطع کرد.

همینکه شورش وارد شد گفت: «جوزف! این زن را از بینجا بیرون کن! به او بگو که این خانه را ترک بگوید. آن بسته را هم با خودش بیس!» پدرم با لعن گیج شده‌ای گفت: «اما عزیزم! اد «هریت» است.» مادرم کاملاً وضع را بیان کرد. خاله «هریت» ابدآ حریق نزد، در پایان حرفهای مادرم پدرم بانا باوری پرسید: «آیا این امر حقیقت دارد؟ آیا این علت آمدن شما است؟»

آهسته و خسته خاله «هریت» گفت:

«این سومین بار است آنها بچه مرآ ازمن جدا میکنند همان‌طوریکه بچه‌های دیگر مرآ گرفتند. نمیتوانم آنرا تحمل کنم. نه، دویاره، فکر میکنم شوهرم «هنری» مرآ از خانه‌اش بیرون میکند. او همسر دیگری جستجو میکند که بتواند بچه‌های سالم براش بیاورد. چیزی در این دنیا برای من یافتنی ماند. هیچ‌چیز. من امیدوار باینجا نمدم. به امید دلسوزی و کمک آمدم «امیلی» تنها کسی است که میتواند بمن کمک کند حالا میتوانم بفهمم چقدر احمق بودم که امیدی داشته باشم.»

هیچکس جوابی به آن حرف‌ها نداد. او با صدای بی‌احساسی گفت:

«خیلی خوب، حالا میفهمم. حالا خواهم رفت.»

پدرم کسی نبود که طرز تفکرش را در شک و تردید یافته‌گذارد. گفت: «من نمی‌فهمم شما چطور جرئت کردید باینجا به خانه خداترس‌ها با چنین پیشنهادی بیانید؟ و هنوز بدتر شما یک ذره شرمساری یا پشیمانی

نشان نمیدهید،»

هنگامیکه جواب داد صدای خاله «هریت» محکم تر شده بود: «چرا بایستی پشیمان یا شرمدار باشم؟ من تاری نکرده‌ام که از آن شرمدار باشم. ابدأ شرمدار نیستم. تنها فرسوده و افسرده شده‌ام.» پدرم تکرار کرد: «شرمدار نیستید ازاینکه سخن‌های بسای خالق خود بوجود آورده‌اید؟ شرمدار نیستید ازا ینکه سعی کردید خواه‌تان را وادار کنید که در تو ملته جنایت‌کارانه‌ای وارد شود؟» پدرم نفسی‌کشیده بسبک سکوی ععظ این جملات را بیرون فرستاد: «دشمنان خدا مارا محاصره میکنند، این دشمنان در صدد هستندکه بوسیله‌ما خذارا بتند. مدام کاری میکنندکه پیکن واقعی را از شکل بیاندازند، بوسیله ضعیف‌ترین رگ‌های ما تلاش میکنندکه نژاد بشری را آلوهه سازند. ای زن! شما گناه کرده‌اید. گناه شما دفاع‌های مارا ضعیف‌کرده است و دشمن بوسیله شما خدا را زده است. شما صلبیبی روی لباس میپوشید تا خود‌تان را حفظ کنید. اما شما همیشه صلیب را در قلب خود نگاه نداشته‌اید شما همیشه مراقبت دائمی برای ناپاکی نداشته‌اید؛ لذا انحرافی بوجود امده است هر انحرافی از پیکر واقعی کفر است و کمتر از کفر نیست. شما کثافت و آلودگی بوجود آورده‌اید.»

خاله‌ام گفت: «یک نوزاد کوچک بی‌نوا؟»

پدرم گفت: «یک نوزاد، که اگر بگذارند شما برای خود ادامه دهید، رشد کرده تولید مثل میکنند، تولید مثل، آلودگی‌را گسترش میدهد تا اینکه در تمام اطراف ما تغییر کنندگان و نجاست بوجود آید. این چیزی است که در جاهاشی روی داده است که اراده و ایمان ضعیف بوده است. ولی هرگز دراین‌جا اتفاق نخواهد افتاد. اجداد ما، از دودمان واقعی بوده‌اند.

آنها با وراثت بما اعتماد داده‌اند. آیا شما مجاز هستید که به همه ما خیانت کنید؟ باعث این شوید که تمام اجداد ما بیموده زندگی کرده باشند؟ ای زن! خجالت بکشید حالا بروید. با فروتنی به خانه خود بروید. نه با مقاومت و بی‌اعتنایی! بر حسب قانون، زائیدن آن بچه‌را اعلام کنید. پس از آن آئین توبه و بخشایش انجام دهید تا پاک و مناهه‌گردید. دعا کنید! برای خیلی از چیزها باید به درگاه خدا دعا کنید. نه تنها بوسیله تولید پیکر نادرستی مرتکب کفر شده‌اید، بوسیله تغوت، خود را در مقابل قانون

قرار داده‌اید و عمدتاً گناه کنده‌اید، من مرد رحیمی مستم. بخاطر این کاری که کردید مطالبه‌ای تمیکنم. این بخاطر خودتان است که باید آنرا از وجودان خود پاک کنید. زانو بزنید و دعا کنید! دعا کنید که گناهی که عمدتاً مرتکب شدید و همچنین سایر گناهان شما بخشیده شود.»

صدای دوگم زدن آهسته شنیده شد. ناله کوچکی از نوزاد پرخاست، همینکه خاله «هریت» نوزاد را بلند کرد، ناله کرد. بطرف در رفته سپس همینکه تمیلک در را بلند کرد، مکثی کرده گفت:

«بله، دعا خواهم کرد. بله دعا خواهم کرد.» مکث کرده سپس ادامه داد، صدای ایش محکم‌تر و سخت‌تر شده بود: «از خدا می‌توام خیرات را به این دنیای نفرت‌انگیز عطاء کند. برای ضمفاء دلسوزی و برای بد‌بخت‌ها و افسرده‌گان محبت عطا کن. از خدا می‌خواهم که پرسیم آیا حقیقتاً اراده اوست که پایستی بچه‌ای درد شدیدی را تحمل کند و روحش بخاطر عیب کوچکی که در بدن او است، لعنت شود؟ از خدا می‌خواهم که دل پرهیز کاران هم شکسته شود.»

سپس صدای بسته شدن در را شنیدم. صدای پائی اورا که در راه راه میرفت شنیدم.

با احتیاط بسوی پنجه رفتم. دیدم بیرون آمده آرام بسته سفید را در گالسکه گذاشت. سپس ایستاد و چند لحظه اورا در آن پائین نگاه کرد. سپس اسب را باز کرد. بطرف جای نشستن ببالای گالسکه رفت. آن بسته را در دامن خود نهاد. یکی از دسته‌ایش را در شتل آن بچه کرد تا از او محافظت نماید.

حاله‌ام بروگشت. تصویری که همیشه مانده است، در ذهن من گذاشت. بچه در میان بازویان خاله‌ام در گمواره گذاشته شده بود. شنلش نیم باز بود. قسمت بالایی صلیب قهوه‌ای رنگی که لبه کلاابتون داشت و بن لباس زرد مایل به قهوه‌ایش بود، نمایان شد. همینکه بطرف خانه نگاه کرد بمنظمه‌سید که چهره‌اش به سختی منگ خارا شده و چشم‌مانش چیزی را نمیدیدند. سپس دنه اسب را تکان داده بسوی دور راند.

در پشت میان درآملاق عقبی پدرم می‌گفت:

«فساد عقیده هم داشت. تلاش برای عوض کردن نوزاد مسکن است نادیده گرفته شود. در چتین اوقاتی زنها اغلب اندیشه‌های عجیبی پیدا

میکنند. من آماده بودم نادیده بگیرم بشرطی که عیب‌آن بچهرا اعلام میکرده اما فساد عتیده، مطلب ذیگری است. او بهمان اندازه که زن بی‌حیا و بی‌شرمی است، زن خطرناکی هم است. من هرگز نمیتوانستم باور کنم که شرارت و گناهکاری را در وجود خواهرت باور کنم. نمیتوانستم باور کنم که فکر کنند ممکن است شما در جرم او معاونت کنید؛ در حالی که او میداند خود شما ناگزیر بوده‌اید دوبار آثین توبه و بخشایش بعمل آورید. نمیشود اجازه دادکه درخانه من صحبت‌هایی که بوى فساد عقیده را میدهد، شنیده شود.

صدای مادرم را شنیدم که با تردید میگفت: «اید نمی‌فهمد که چه میگوید؟»

پدرم گفت: «وقت آن رسیده است که بفهمه. وظیفه‌ما است که به بینیم و ترتیبی بدھیم که او بفهمد.»

مادرم شروع به جواب دادن کرد. صدایش بنگشت و شروع به گریه کرد. هرگز صدای گریه مادرم را درگذشته نشنیده بودم. صدای پدرم را شنیدم که ادامه داده ضرورت عفت و طهارت را دراکار، قلب و رفتار بیان میکرد و اهمیت خاص آنرا برای زنها بیان می‌نمود. هنوز صحبت میکرد که من با نوک انگشت‌های پا دور شدم.

من تمیتوانستم از حس‌کنجکاوی زیاد برای دانستن آن چیز کوچک که عیب بوزاد بود، خودداری کنم. دلم میخواست بدانم که ایا آن هم یک انگشت پایی اضافی، مثل انگشت «سوقی» بود یا نه. اما هرگز بفهمیدم که چه بود. هنگامیکه روز بعد این خبر بگوش من رسید که جسد خاله «هنیت» در رودخانه پیدا شده بود، کسی درباره بوزاد تذکری نداد.

۸

غروب آنروز یکه خبر مرگ «هریت» را آوردند، پدرم نام خساله «هریت» را در دعا ضمیمه اسلامی دیگر نمود؛ ولی دیگر پس از آن رجوی می‌بنام او نشد. بینظر میر سید که گویا خاله «هریت» از دهن همه بجز ذهن من محبو شده است. معدلک در خاطر من او واضح باقی مانده بود. شکلی داشت که مانند پیکر او در او لین باری که تنها حرفهایش را شنیدم بود، پیکری راست با چهره‌ای خالی از امید با صدائی که بطور واضح می‌گفت: «من شرمسار نیستم. تنها فرسوده و افسوس‌هایم.» همچنین همانگونه که آخرین بار اورا دیدم که بخانه نگاه می‌گرد.

هیچکس یمن نگفت که چگونه او برای مردن، نزد ما آمده بود. معدلک میدانستم که مردن او تصادفی نبود. از آنچه من زیاد شنیده بودم، چیزی بود که نمی‌فهمیدم؛ معدلک با وجود آن، نازراحت‌گشته ترین رویدادی بود که تا آن هنگام شناخته بودم. با حس عدم امنیت یدلیں خیرقابل درکی، از آنچه در واقعه «سوفی» تعمال کرده بودم آن رویداد بیشتر من و حشمت‌زده کرد. چندین شب خواب خاله «هریت» را میدیدم که در رودخانه خوابیده

هنوز آن بسته سفید را محکم چسبیده بود، آب موهای او را در دور صورت رنگ پریده اش میچون خانید. چشمانش کاملاً باز، ولی چیزی را نمیدید. وحشت‌زده می‌شدم.

بطور ساده تنها به این علت رویداد که نوزاد درست کمی با بچه‌های دیگر فرق داشت. آن نوزاد چیزی اضافه یا چیزی تم داشت بطوریکه آن درست با تعریف تطبیق نمیکرد. آن تنها چیز کوچکی بود که آن بچه را کاملاً درست و کاملاً شبیه مردم دیگر نمیکرد.

پدرم آن بچه را تغییرکننده نامیده بود. من درباره تغییرکننده به متونی که روی چوب بوسیله سوزانیدن نقش انداخته بودند، فکر کردم. خطابه واعظ دوره‌گردی را بیاوردم که هنگامی که او از سکوی وعظش ملوان وار میفریده: «لمنت بر تغییرکنندگان» بی‌زاری و نفرت در صدایش بود.

لمنت بر تغییرکنندگان. آنها نه تنها دشمن بشمر بلکه دشمن تمام انواعی که خدا مقرر داشته می‌باشند. در درون آنها تغم شیطان است. سعی میکنند بدون مستقیم و بطور ابدی برای تمتع و برخورداری بیایند، تا امکان داشته، نظم الہی را خراب کرده، سرزمین ما را که سنگر و در اراده خدا برزمین است، به سرزمین هرج و منج، هرزه و شهوت پرستی، چون سرزمین کناره تبدیل کنند. سعی میکنند آنرا سرزمینی بدون قانون الہی نمایند. آنرا مانند سرزمین‌هائی که در جنوب امت و عموم «اکسل» درباره آنها صحبت میکرد، بتمایند. جائی که گیاهان، حیوانات، موجودات تقریباً پشی، بصورت هجوی لمر میدهند. جائی که چهارپایان واقعی جایشان را به مخلوقات غیر قابل نام‌گذاری داده بودند. رونیدنی‌های رشت و منفور رشد کرده بودند و روح‌های پلید با هوس و وهم‌های شنیع و قبیح، خدا را مسخره و ریشخند میکردند.

اولین قدم آن، درست یک اختلاف کوچک و یک چیز کوچک بود.

در آن شبها من جدا دعا میغواندم.

«او، خدایا، لطفاً بگذار من مثل مایرین باشم. من تعیتواهم با سایرین فرق داشته باشم. آیا نیغواهی که من فردا صبح که از خواب

برمیخیزم درست مثل هرکس دیگر باشم؟ خدایا! لطفاً خدایا!»

اما فردا صبح وقتی خود را معاینه میکردم، فوراً دوباره «روزالیند»

یا یکی از افراد دیگر را پیدا میکردم و میفهمیدم که دعا چیزی را تغییر نداده است. و ناگزیر بودم که برخیزم و هنوز همان شخصی باشم که شب قبل به تختخواب رفته بود و ناگزیر بودم به آشپزخانه بروم و رو بروی قابی که به نوعی، دیگن جزء اثاثیه خانه نبود و بنظر میرسید که با این عبارت: «تغییر کنندگان در نظر خدا و بشر لعنت شده‌اند.» بمن خیره شده بود، صبحانه پخورم.

باز وحشتزده شده، به بیشتر وحشتزده شدن ادامه میدارم. پس از پنج شب که آن دعا هیچ اثر و فایده‌ای نداشت، هنگام ترک میز صبحانه عمو «اکسل» دست مرآ گرفته گفت بهتر است بروم و باو کمک کنم تا گاوآهنتی را تعمیر کند. پس از اینکه دو ساعت روی آن کار کردیم، اعلام استراحت کرد؛ لذا بخارج از کارگاه آهنگری رفته تا در آفتاب به نشینیم. در حالی که پشت ما به دیوار بود نشسته بودیم. یعنی تکه بزرگی از کلک چو دوسر داد و یکی دو دقیقه مثل گاو آنرا خوردیم. سپس گفت:

«دیوید! بگذار سر موضوع بروم.»

کودن وار گفت: «کدام موضوع؟»

گفت: «آنچه ترا وادر کرده است که بنت برسی گویا چیزی در این یکی دو روز اخیر منیست کرده است. در درست چیست؟ کسی چیزی فهمیده است؟»

گفت: «نه» بنت رسید که خیلی زیاد راحت شد.

گفت: «پس چیست؟»

لذا باو درباره نوزاد و خاله «هریت» گفت. پیش از آنکه حرف‌های من تمام شود اشکهایم راه افتاده بود. بقدرتی راحتی بخش بود که بتوانم باکسی در آن غصه شریک شوم.

اظهار داشتم: «چهره او، هنگامیکه بسوی دور میرفت، چهره‌ای بود که هرگز کسی را ندیده بود که چنان چهره‌ای داشته باشد. سرتب آن چهره را در آب می‌بیشم.»

هیینکه حرف‌های من تمام شد، به چهره او نگاه کدم، چهره‌اش بهمان عبوسی بود که دیده بودم. گوش‌های لبش آویزان بود. یکی دو بار سرش را تکان داده گفت:

«که چنین بود..»

من تکرار کردم: «تمام اینها برای این بود که بچه فرق داشت. «سوئی» هم فرق داشت. قبل بطور درستی این موضوع را تنبیه‌انستم. عمو «اکسل» اکنون وحشت‌زده شده‌ام. وقتی که فهمیدند که من هم فرق دارم، چه بوسن من می‌آورند؟»

دستش را روی شانه من گذاشته درباره گفت:

«هیچکس درباره آن چیزی نخواهد فهمید. هیچکس. بجز من. من

خطری ندارم.»

بنظر نمی‌رسید که حرف او مانند دفعه گذشته از تو مرا مطمئن کند.

بیاد او انداختم: «شخص دیگری هم بود که کارش متوقف شد. شاید

درباره او چیزی فهمیده بودند.»

سرش را تکان داده گفت: «ددیوید!» من باین نتیجه رسیده‌ام که شما درباره آن میتوانید کاملاً راحت باشید. فهمیدم در زمانی که شما گفتید پسری بنام «والتر برنت» کشته شده است. نه سال داشته است، هنگامیکه الوار میانداختند در آن اطراف و لگردی میکرده است. درختی روی او افتاده است. بیچاره آن کودک کشته شده است.»

پرسیدم: «در کجا؟»

گفت: «در حدود نه یا ده مایل دورتر از اینجا. در مسیرهای در

«جی‌پینگ»

به گذشته فکر کردم. بسمت «چیپینگ» مطمئناً مناسب بود. آن علت‌هم از نوع تصادفاتی بود که پاسخ‌گوی توقف ناگهانی و غیر-منتظره بود. بدون بدخواهی تسبت به این «والتر» ناشناس امیدوار گردیدم. فکر کردم که آن توضیح هم درست بود.

عمو «اکسل» رد پای گذشته را کمی گرفته گفت.

«هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا اساساً کسی باید بفهمد. چیزی برای نشان‌دادن وجود ندارد. تنها موقعی که شما بگذارید آنها می‌فهمند. یاد بگیر که مواطن خودت بایشی و آنها هرگز نخواهند فهمید.»

یک بار دیگر پرسیدم: «آنها به «سوئی» چه کار کردند؟؛ ولی امتناع کرد که به آن موضوع کشیده شود.

ادامه داد: «آنچه را که گفتم بیاد داشته باش! آنها فکر می‌کنند که

پیکر واقعی هستند. اما مطمئناً آنها نمیتوانند پیکر واقعی چگونه است. حتی اگر مردم قدیم از همان نوعی که من و آنها هستیم، بودند؛ چه اهمیتی دارد؟ مردمی را می‌شناسم که داستانهای درباره اینکه چقدر مردم قدیم شگفت‌انگیز بودند می‌گویند. می‌گویند چقدر دنیای آنها شگفت‌انگیز بوده است و چگونه روزی ما درباره به چیزهایی که آنها داشته‌اند میرسیم. البته مخلوط به آنچه آنها می‌گویند، مقدار زیادی حرف‌های پوج هم وجود دارد. اما حتی اگر مقدار زیادی هم حقیقت وجود داشته باشد، فایده اینقدر سعی کردن در دنباله روی از آنها چیست؟ دنیای آنها کجا و اکنون خودشان کجا هستند؟

من نقل قول کرده گفتم: «خدا آزمایش سختی را برای آنها فرستاد». گفت: «مطمئناً حرف واعظها را می‌زنی. تمیزی؟ گفتن آن آسان است ولی فرمیدن آن به آن آسانی نیست؛ مخصوصاً هنگامیکه کمی هم دنیا و آنچه منتظر از آن است را، هم دیده باشید. آزمایش سخت، درست ملوان، گردباد، سیل، آتش‌سوزی و چیزهای شبیه به آن که در انجیل ذکر شده نیست. آن چیزی مانند تمام آنها رویهم رفته بوده است و چیزی که مقدار زیادی هم از همه آنها بدتر بوده است. آن سواحل سیاه، خرابه‌های که در شب میدرخشند و سرزمین بدر را بوجود آورند، شاید پیشینه و نمونه‌ای از آن در «صلوم» و در «گمورا» باشد. تنها آن آزمایش سخت نوعی بزرگتر از آن بوده است. اما آنچه من نمی‌فهمم چیزهای عجیب و غریبی است که این آزمایش سخت نسبت به آنچه باقی مانده است، انجام داده است.

گفتم: «بجز در «لاین‌ادرور»»

حرف‌مرا اصلاح کرده گفت: «نه! اینکه بجز در «لاین‌ادرور»، بلکه در «نیوف» و «لاین‌ادرور» کمتر از جاهای دیگر است. این آزمایش سخت، این چیز مغوفی که رویداده است چه بوده است؟ چرا روحی داده است؟ تقریباً می‌فهمم که خداوند خشمگین شده و ممکن بوده است که تمام موجودات زنده یا حتی خود دنیا را نابود کند. اما نمیتوانم این نایابی‌داری، این چیز درهم و برهم انحرافات را یفهمم. این معنایی ندارد. مشکل واقعی او را نفهمیدم. بعد از همه حرف‌ها، چون خدا در همه‌جا حاضر است میتواند باعث هرچه بخواهد بشود. سعی کردم این

موضوع را برای عمو «اکسل» بیان کنم؛ ولی او سرش را تکان داده گفت:

«دیوید» جان! ناگزیریم باور کنیم خداوند عاقل است. اگر این کار را نکنیم واقعاً گمراه می‌شویم. اما هرچه در آنجاها روی داد، دستش را بطرف افق همین طور تکان میداد. «اما آنچه در آنجاها روی داد، کار عاقلانه‌ای نبود. بهبیج وجه عاقلانه نبود. آن ویرانگری وسیعی بود. مادون عقل خداوند بود. لذا چه بود؟ چه میتوانتست باشد؟»

من شروع به گفتن این جمله گردم: «اما آن آزمایش سخت...»
اما عمو «اکسل» با بیحوصلگی تکان خورده گفت: «یک کلمه. آنیشه زنگ‌زده چیزی را نشان نمیدهد. برای واعظها مقید است که خودشان این موضوع را بفهمند. ممکن است اول نفهمند ولی ممکن است شروع به تفکر نمایند. آنها ممکن است شروع کرده از خودشان پرسند: «ما چه میکنیم؟»، «چه موعظه‌ای میکنیم؟» «مردم قدیم واقعاً چگونه بوده‌اند؟» «علت کار آنها چه بود که این بلاعی مخوف را برخودشان و برتدیا فرود آورده‌اند» پس از کمی تفکر آنها ممکن است شروع کرده بگویند: «آیا حق با ما است؟ آزمایش سخت، دنیا را مکان مختلفی کرده است. بنابراین آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که آن نوع دنیاگی که مردم قدیم از دست داده‌اند، از نو در آن بسازیم؟ آیا بایستی برای این کار سعی کنیم؟ اگر ما دوباره آنرا درست همان‌طور بسازیم که منجر به آزمایش سخت دیگری شود، چه مسودی برای ما خواهد داشت؟ برای اینکه پسرجان! واضح است که مرچقدرهم که مردم قدیم شگفتانگیز بوده‌اند، آنها بیش از اندازه شگفتانگیز نبوده‌اند که از اشتباه کردن مصون باشند. هیچکس این موضوع را تمیداند و احتمال‌هم ندارد که کسی بداند که آنها در چه اموری عاقل بوده‌اند و در چه اموری اشتباه کرده‌اند.

متدار زیادی از آنچه او گفت درست در مقت من جای گرفت. فکر گردم که مفر کلام او را فهمیدم.

گفت: «اما عمو! اگر ما معنی نکنیم که مانند مردم قدیم باشیم و از نو چیزهای را که آنها از دست داده‌اند، از نو بسازیم، چه میتوانیم بکنیم؟»

اظهار داشت: «خوب. تا ممکن است سعی کنیم که خودمان باشیم.

دستیای خودمان را بسازیم. بجای اینکه دنیائی را که از بین رفته است، از تو بسازیم.»

گفت: «فکر نیکتم که میفهمم. آیا منظور شما این است که ما درباره پیکر واقعی و خط درست و واقعی، خودمان را تاراحت ننگیم؟ درباره انحرافات بی‌اعتناء باشیم؟»

گفت: «کاملاً این طور است.» سپس با گوشه چشم بمن نگاه کرده ادامه داد: «شما درباره فساد عقیده خاله خود شنیدید، خوب، حالا کمی بیش از آن درباره فساد عقیده عمومی خود بشنوید. فکر میکنید چه چیزی پسر را بشر میکند؟»

من شروع کردم به شرح تعریف بشر. پس از آداء پنج کلمه حرف مرا قطع کرده گفت:

«این چنین نیست. پیکری هم که از موم درست کرده باشند، میتوانند جامع تمام این شرائط باشند؛ ولی معدله‌کار پیکر مومن است، نیست؟»

گفت: «فکر میکنم همین طور است.»
اظهار داشتم: «روح است.»

گفت: «نه. روح هم درست پیشخوان و بساطی برای کلیسا است و از آن همان ارزشی را استنباط میکند که از ناخن میکنند، آنچه بشر را بشر میکند ذهن است. ذهن چیزی نیست، کیفیت و خاصیت است. ذهن‌های همه مردم هم با ارزش نیستند. ذهن بعضی بهتر و ذهن برخی بدتر است. هرچه بہتر باشد بیشتر پیمعنا است. بهین یه کجا میرویم؟»
اقرار کردم: «که نمی‌بینم کجا میرویم.»

گفت: «دیوید!» از این راه است که من به این نتیجه میرسم که درباره اغلب انحرافات، کم و بیش حق با مردم کلیسا است. تنها به دلائلی که میآورند، ایراد دارم. حق با آنها است. چون اغلب انحرافات مفید نیستند مثلاً اگر بگذارند کسی که منحرف است مثل ما زندگی کند، فایده‌اش چه خواهد شد. آیا یک دو جین دست و پا یا یک جفت سر، یا چشمانی که مانند تلسکوپ باشد، کیفیت و خاصیتی باو میدهد که بشر پیشود؟ نه، نمیدهد. حتی پیش از آنکه بشر یه‌داند بشر است، بشر مشکل طبیعی خود را بدست آورد، شکل طبیعی که آنها پیکر واقعی می‌نامند. بشر دریافت که چیزی دارد که دیگران ندارند و آن ذهن است. ذهن بشر

را در سطح دیگری قرار داد. مانند تعداد زیادی از حیوانات، از لحاظ طبیعی بشر تقریباً بهمان خوبی که احتیاج دارد که آن طور باشد، گویده است، اما بشر این خاصیت و کیفیت تازه یعنی ذهن را در مراحل خیلی ابتدائی داشت. بشر ذهن خود را توسعه و ترقی داد. ذهن شنا چیزی بود که بشر بطور مفیدی آنرا توسعه داد. توسعه‌دادن خاصیت‌های ذهن تنها راهی است که در جلو بشر گشوده شده است.» عمو «اکسل» متوفکانه مکث نموده سپس ادامه داد: «در دوین کشتی من پزشکی بود که این حرف‌ها را می‌زد. و هرچه بیشتر روی این صحبت‌ها فکر کردم بیشتر باین نتیجه رسیدم که این راهی بود که درست و پرمعنا بود. اکنون آنطوری که من می‌بینم تو و «روزانه‌یند» و دیگران به طریقی به کیفیت تازه‌ای از ذهن دسترسی پیدا کرده‌اید. دعاکردن به خدا که خدا این کیفیت و خاصیت را از شما بگیرد، اشتباه است. درست مثل این است که کسی از خدا بخواهد که او را کور یا او را کن. «دیوید!» من میدانم شما مخالف چه هستید؛ ولی طقره رفتن و ترمیدن از آن، راه خروج نیست. راه خروج آسانی برای آن وجود ندارد. باید با آن سازش و موافقت کنید. ناگزیر هستید با آن روبرو شوید. این طریقی است که چیزها نسبت بشما مستند. باید تصمیم یگیرید یه بینید بهترین استفاده‌ای که میتوانید از آن بگنید، و بازهم خودتان را مصون نگاه دارید، چیست؟»

البته من نتوانستم در تغستانی بار، با آن صحبت‌ها، بطور واضحی فکر او را دنبال کنم. برخی از حرف‌های او در ذهن مانده بود، بقیه آنرا از نیمه حافظه و یادآوری که از صحبت‌های بعدی او داشتم، در ذهنم بازسازی کردم. یعداً مخصوصاً پس از آنکه «مایکل» بمدرسه رفته بود، من شروع به فهمیدن آن مطالب نمودم.

در آن روز عصر من با دیگران درباره «والتر» صحبت کردم. همه ما درباره تصادف او متأسف شدیم. مذلک برای بقیه ما آرامش خاطری دست داد که کشته شدن او بطور ساده تصادفی بوده است. چیز عجیبی که کشف کردم این بود که احتمالاً «والتر» از اقوام دور من بود. نام مادر - بزرگ مادری من «برفت» بوده است.

پس از آن خردمندانه بینظر میرسید که نام یکدیگر را یاد بگیریم تا بار دیگر این عدم اطمینان روز ندهد.

اکنون رویهم رفته هشت نفر بودیم. وقتی این را میگوییم منظورم این است که هشت نفر بودند که میتوانستند با شکل‌های فکری یا هم صحبت نمایند. اما کسان دیگری هم بودند که اغلب نشانه‌هایی میفرستادند. اما بقدرت ضعیف و بقدرتی نشانه‌ها محدود بود که آنها را بحساب نمی‌آوردیم. آنها کسانی بودند که کاملاً کور نبودند. اما بندرت میتوانستند بیش از آنچه بدانند روز یا شب است کمی هم به بینند. شکل‌های فکری که از آنها دریافت میکردیم، شکل‌های خفه، تیره، نامعلوم، بطور بی اختیاری و غیرارادی بودند که معنایی نمیله‌ادند.

آن شش نفر دیگر؛ یکی «مایکل» بود که در حدود مه مایل در طرف شمال اینجا زندگی میکرد. دیگری «سلی» و دیگری «کاترین» بود که خانه آنها در مزارع مجاور دو مایل دورتر بود. بنا براین در عرض مرز ناحیه مجاور و پیوسته اینجا زندگی میکرد. «ان» و «راشل» بودند که دو خواهر بودند که تقریباً یک مایل و نیم در مغرب اینجا زندگی میکردند. «ان» که در آن هنگام کمی بیش از سیزده سال داشت مسن‌ترین ما بود و «والتر-برنت» با شش ماه کوچکتر بودن، کم‌سن‌ترین ما می‌شد.

مرحله دوم بدست آوردن اعتماد این بود که بدانم که هستیم. این امر کمی احساس راحت‌کننده پشتبانی متقابل ما را میافزود. بزودی دریافتیم که متون و اخطارهایی که برعلیه تغییر‌کنندگان بردازد دیوارها قرار داشت کمتر روشن و واضح بود. لحن آنها ملایم شد و بار دیگر جزء زمینه عمومی دیوارها شدند. معنای آن این بود که خاطره‌های «سوفي» و خاله «هریت» میهم و تاریخ گردیدند، بلکه معنی آن این بود که آن نوشته آنها دیگر بطور مغوفی و مکرراً در ذهن من نمی‌پریدند.

همچنین بزودی پمن کمک شد که مطالب تازه دیگری برای فکر کردن درباره آن متون داشته باشم.

تحصیلات مسا، بطوریکه گفتم ساده و ناقص بود که بطور عمدۀ نوشته‌ها یا خواندنی‌هایی از یک چند کتاب ساده و انجیل و توبه‌نامه بود که ابدأ فهمیدن آن آسان نبود. کمی هم حساب مقدماتی بود. تجهیزات و وسائل آموزشی زیادی نداشتیم. مطمئناً بیش از اندیشه کم بود که

والدین «مایکل» را راضی کند، لذا آنها «مایکل» را بمدرسه در «کن تاک» فرستادند. در آنجا «مایکل» شروع بپیادگیری چیزهای زیادی کرد که خانم‌های معلم پیر ما حتی درباره آنها فکرهم نمیکردند. طبیعی بود که «مایکل» بخواهد بقیه ماهم از آن مطالب مطلع شویم. در اول او زیاد خاطرجمع نبود چون مسافت زیادتر از آنچه ما عادت داشتیم بود. زیادی مسافت باعث ژحمت همه ما شده بود. اما پس از یک چند هفته تمرين، دقیق‌تر و بهتر شد و او توانست به بقیه ما تقریباً هرچیزی را که باو یاد میدادند، یاد بدهد. حتی بعضی از مطالب پرای او خودش نمیتوانست درست بفهمد، هنگامی که همه ما در باره آن فکر میکردیم آن مطالب پرای او روشن‌تر می‌شد؛ بطوری که ما میتوانستیم کمی هم باو کمک بکنیم. باعث سرت ما می‌شد که می‌فهمیم تقریباً همیشه او بهترین شاگرد کلام خود شده است.

پیادگیری و دانستن بیشتر، باعث خشنودی و رضایت بیشتری هم می‌شد. باعث می‌شد که شخص درباره مطالب کچیگ‌کننده زیادی، فارغ‌البال گردد. من توانستم شروع به فهمیدن مطالب زیادی از آنچه عموماً «اکسل» در باره آنها صعبت میکرد، یعنایم. با وجود این، آن اولین طعم بفرنجی و پیچیدگی را هم آورد که هرگز نتوانستیم از آن رهایی یابیم. ینودی مشکل شد که بیاد بیاوریم که قرار است چقدر بدائیم. این امن احتیاج به فشار زیادی بر ما داشت تا دربواب اشتباها ساده ساکت بمانیم و با حوصله به بحث‌های احتمانه‌ای که برپایه تصورات نادرستی گذاشته شده بود، گوش بدھیم و در عین حالی که میدانستیم راههای بهتر وجود دارد، کاری را بطریق معمولی انجام دهیم.

البته لحظات بدی هم وجود داشت اظهار نظرهای بی‌توجهانه‌ای میکردیم که باعث بالا بردن ابروان مردم می‌شد. نسبت به کسانی که باستی احترام گذارد بی‌حوالگی نشان میدادیم یا پیشنهادهای غیر محتاطانه‌ای میکردیم. اما اقدامات غلط و اشتباها آمیز کم تعداد بودند. زیرا حس خط‌اکتوون نزدیکش به سطح بدن ما شده بود. به نحوی بوسیله احتیاط و گناهی خوش‌شانسی و زود بخود آمدن موفق شدیم از سوهن مسقیم قرار گنیم؛ بدون اینکه احساس کنیم خط‌حدائق می‌شود، شش سال دیگر بزنگی

متقاوت شده خود، ادامه دادیم.
تا اینکه روزی فرا رسید که فهمیدیم هشت نفر ما ناگهان نه نفر
شده است.

۹

در باره خواهرم «پتراء» چیز یامزه‌ای وجود داشت «پتراء» طبیعی بنتظر میرمید و هیچ‌کدام از ما نسبت باو سوء ظنی مداداشتیم. بچه شادی بود. از هنگام نوزادی هم قشنگ بود. موهای مجعد طلائی تگ همی داشت. هنوز هم میتواتم او را بشکل بچه کوچکی که لباس رنگ روشنی پوشیده بود بیاد بیاورم که با دویدنی که همانه تلو تلو خوردن بود پایینجا و آنچه میرفت و عروسکی را محکم گرفته بود که چشمان لوجه شوری داشت و با هیجان انتقاد ناپذیری آن عروسک را دوست میداشت. «پتراء» خودش موجودی مانند بازیچه بود که مانند هر بچه دیگری مستعد ضربه خوردن، گریه کردن، پیش خود خندهیدن و مستعد داشتن لحظات عبوسانه، اطمینان و امید شیرین بود من او را دوست میداشتم، هرگز دیگر حتی پدرم هم او را دوست میداشت. فکر میکنم با ناز و نوازش کن دن عدم موقتیتش او را لوس بیار نیاوردم. حتی یک بار هم فکر مسگردان اینکه اختلافی بین او و سایر بچه‌ها وجود دارد از ذهنم هبور نکرد؛ تا اینکه آن واقعه رویداد.

ما خرمن میکردیم. تا حدود دوازده جریب را شش کارگر بطور ستونی درو میکردند. من داسم را تسلیم کارگر دیگری کرده با ورزش باد کمک به بخو کردن گندم میکردم که ناگهان بدون اخطار قبلی، ضربه‌ای خوردم. هرگز چیزی شبیه به آن را تدیده و نشناخته بودم. یک لحظه با خشنودی و رضایت، بدون عجله دسته‌های گندم را بسته بالا نگاه میداشتم، پس از آن مثل اینکه چیزی به جسم من، احتمالاً به داخل مفتر من ضربه‌ای وارد آورد. در زیر آن ضربه تلو تلو خوردم و پس از آن درد شدیدی بوجود آمد. تقاضائی مثل قلب ماهیگیری در مقزم جای گرفته بود و مرا میکشید. بهر حال در تعجبی که در چند لحظه اول بوجود آمد مسئله این نبود که آیا باید بروم یا نروم، بلکه با گیجی از آن دستور اطاعت میکردم. دسته علفی را که نگاه داشته بودم، انداختم. در مناسس مزرعه خودم را بطرف جلو پرت میکردم. از بغل چهره‌های میهوش و درهم و برهم شده، میگذشتم. بدیدن آدامه میدادم. خودم هم علتش را تعیین ننمی‌نمایم. بعناینکه میدانستم دویدن ضروری بود و فوریت داشت. پس از طی نیمی از دوازده جریب به کوچه بااغی رفتة از روی نرده‌ها پریده از روی زمین شیبدار مرتفع شرقی بطرف رودخانه دویدم. همینکه روی اریب زمین شیبدار پاهایم را میکوبیدم توانستم مزرعه‌ای را که در پائین بطرف دوردست رودخانه میرفت و یکی از مزارع «انگس مورتن» بود بهبینم. پس از عبور از راه باریکی که منتهی به پل عابر پیاده می‌شد توانستم در روی جاده «روزالیند» را بهبینم که مثل پاد میدویم.

به دویدن آدامه داده پائین بسوی ساحل رفتم. از بغل پل عابر پیاده بسوی پائین رودخانه بسوی آبگیرهای عمیق رفتم. شکی نداشتم. بسوی راست بطرف لبه دومین آبگیر رفتم و بدون مررسی و رسیدگی در آن آبگیر شیرجه رفتم. کاملاً نزدیک «پترا» رسیدم. «پترا» در قسمت عمیق آب در مقابل ساحل پر از شیب بود. خودش را به بته کوچکی چسبانیده بود. آن بته بطرف پائین خم شده بود، درست هنگامی بود که میخواست تمام ریشه‌هایش از زمین بیرون بیاید. با زدن یکی دو ضربه در آب خودم را باندازه کافی به او نزدیک کردم که او را زیر بازوی خود بگیرم. ناگهان اجبار فرو نشست و کم کم محو شد. «پترا» را به محلی که

فروود آمدن به آن آسان بود کشانیدم هنگامی که من ته آب را پیدا کردم و توانستم بر روی آن بایستم چهره بستزده و وحشت‌زده «روزانه‌ی‌لیند» را دیدم که از روی پته‌ها مضطربانه مرا نگاه میکرد. با کلمات واقعی و صدای لرزانی پرسید: «این بچه کیست؟» دستش را روی پیشانیش گذاشت پرسید: «چه کسی میتوانست این کار را بکند؟»

به او گفتم بچه که بود. با ناباوری خوب شده تکرار کرد: «پتر؟» خواهر کوچکم را بساحل بردم. او را روی علف‌ها گذاشت. خواهرم خسته شده بود نیمه بموش بود اما بنظر نمی‌رسید ناراحتی دیگری داشته باشد.

«روزانه‌ی‌لیند» آمده آنطرف خواهرم زانوهاش را روی علف‌ها گذاشت. ما به نیاس خیس شده، موهای مجعد درهم گیر کرده و مات و تیره شده او، نگاه کرده‌یم. سپس از روی او چشم‌انمان را بچشم هم دوختیم. به «روزانه‌ی‌لیند» گفت: «نمیدانستم «پتر» هم یکی از ماما است.» «روزانه‌ی‌لیند» دستهاش را روی صورتش برد، توک انگشت‌هاش را روی شتیقه‌هاش گذاشت، سرش را کمی تکان داده با چشم‌ان پریشان شده‌اش بمن نگاه کرده گفت:

«پتر» یکی از ماما نیست؛ ولی چیزی شبیه ما است. او یکی از ماما نیست. هیچکدام از ما نمی‌توانیم مثل او امر کنیم. او چیزی خیلی بالاتر از ما است.»

سپس مردم دیگر دوان دوان بسوی ما آمدند. برخی از آمها کسانی بودند که من از مزرعه دوازده جریبی دنبال کرده بودند. برخی دیگر از طرف دیگر آمده بودند و از خودشان میپرسیدند که چه چیزی «روزانه‌ی‌لیند» را وادار کرده بود اشکریزان از خانه فرار کند مثل اینکه گرفتار حرق شده بود، من «پتر» را برداشتمن تا بخانه ببرم. یکی از کارگران منزره با گیجی بمن نگاه کرده پرسید:

«اما چگونه قهقهید؟ من که هیچ صدائی نشنیدم.» «روزانه‌ی‌لیند» با قیافه اشخاصی که از تعجب باورشان نمی‌شد، بطرف او برگشته گفت:

«چه! یا طرزی که او فریاد میکشید فکر کردم هر کسی که کر

تبود تا نیمه راه «کن‌تاک» فریاد او را می‌شنید.

آن مرد با تردید سرش را تکان داد. اما حقیقت اینکه من و «روزانه‌لیند» ظاهرآ آن فریاد را شنیده بودیم باندازه کافی تاییدی بود که خود او را وادار به شک و تردید نماید.

من چیزی نگفتم. مشغول این بودم که معنی کنم پرسش‌های پرهیجانی که از طرف دیگران می‌شد، دفع نمایم و به آنها می‌گفتم که صبر کنند تا من یا «روزانه‌لیند» تنها شده تا به پرسش‌های آنها جواب بدیم. البته کاری تمیک‌دم که باعث بانگیختن سوء ظن آنها بشود.

آن شب پس از سالها برای اولین بار رؤیائی را که زمانی با آن آشنا بودم، دیدم. تنها این بار هنگامیکه کاره در دست پدرم میدرخشد، موجود منحرفی که دست و پا میزد گوساله نبود. «سفی» هم نبود، بلکه آن موجود «پتراء» بود. از وحشت غرق عرق شده بودم که از خواب بیدار شدم.

هر دای آنروز معنی کردم با ارسال شکل‌های فکری به «پتراء» صحبت کنم. بنظرم برای او مهم بود که به آن زودی که میسر است بفهمد که نبایستی خود را لو بدهد. سخت تلاش کردم ونی توانستم با او تمام پیدا کنم. دیگران هم معنی کردن و لی پاسخی دریافت نکردند. دلم میخواست بدانم که آیا بایستی با عبارات معمولی و صحبت کردن معنی کنم که باو اعلام خطر کنم یا نه. «روزانه‌لیند» مخالف کار من بود. «روزانه‌لیند» گفت:

«بایستی درد شدیدی آن قصیه را بوجود آورده باشد. اگر او اکنون از آن مطلع نیست، شاید اصلاً نمیداند که چنین چیزی رویداده است. لذا ممکن است بطور آسانی بیم و تشویش در این مورد غیر ضروری و لازم نباشد در باره آن یا او صحبت کنیم. بخاطر بیاورید که او تنها کسی بیش از شش سال دارد. من فکر نمیکنم که انصاف باشد یا کار بی‌خطری باشد که باری بر دوش او بگذاریم، مگر زمانی که واقعاً لازم و ضروری گردد.

با نظر «روزانه‌لیند» همگی موافق بودند. تمام ما میدانستیم که آسان نیست که همیشه مواطلب یک کلمه باشیم. آسان نیست حتی اگر سالها برای آن تمرین داشته باشیم؛ لذا تصمیم گرفتیم که گفتن به

«پتراء» را بتلخیر بیانه‌آزیم، تا هنگامی که رویدادی آنرا ضروری سازد یا پاندازه کافی بزرگ شده تا واضح‌تر بفهمد در باره چه موضوعی باو اعلام خطر میکنیم. در این اثنا گاهگاهی امتحان میکنیم که به بینیم میتوانیم با او تماس بگیریم یا نه؛ و گرنه موضوع همانطوریکه اکنون قرار گذاشتیم، خواهد بود.

سپس ما دلیلی نیافتیم که چرا آنطوریکه اکنون برای تمام ما هست، بهمین وضع ادامه ندهیم. واقعاً شق دومی وجود نداشت. اگر ما مخفی نمیکردیم، نابود می‌شدیم

در چند سال اخیر ما از مردمی که در اطراف ما بودند بیشتر مطلع شدیم و همین طور از طرزی که آنها احسان میکردند. آنچه پنج شش ممال پیش بتنظر میرسید که یکنou بازی است که ما را آسوده نمیگذاشت، هرچه بیشتر درباره آن میفهمیدیم، ترسناک‌تر و مخوف‌تر می‌شد. از لحاظ ذاتی تفییری نکرده بود. هنوز تمام فکر ما این بود که اگر قرار باشد جان بذر ببریم، بایستی وجود واقعی خود را مخفی نگاه داریم. بدون اینکه نشان بدیم تفاوتی با مایر مردم داریم، راه برویم، صحبت کنیم و زندگی کنیم. ما موهبتی داشتیم، حسی داشتیم که «مایکل» بسختی از آن شکایت داشت که بایستی نعمتی باشد، ولی کسی بهتر از لمعت بود. کودن‌ترین شکلهای طبیعی خوشبخت‌تر از ما بودند و میتوانستند احسان کنند که به پسر تعلق دارند. اما ما این احسان را نمیکردیم. چون این احسان را نمیکردیم نکته مشتبی نداشتیم. محکوم به منفی بودن بودیم. محکوم بودیم که خودمان را آشکار نسازیم. آنطوریکه میخواستیم صحبت نکنیم. آنچه را که میدانیم بکار نبریم. کسی ما را کشف نکند. ما محکوم به زندگی کردن با فریب دائمی، با پنهان کاری دائمی، با دروغ‌گوئی بودیم. چشم انداز منفی‌گری بجلو گسترش یافته «مایکل» را بیش از بقیه ما مشت و مال داد. قوه مغیله او را جلوتر برد و رؤیای واضح‌تری را میدید و میفهمید که چنین محرومیت‌ها و عقیم‌سازی‌ها، چه معنائی دارد. اما در پیشنهاد شق دوم دادن، شق دوم او بهیچ وجه بهتر از شق دوم ما نبود. تا آنجائی که بمن مریوط می‌شد، گرفتاری محکوم این منفی‌ها که سبب جان بدر بودن ما می‌شد، برای فرا گرفتن وجود من کافی بود. تسبی شروع به مشاهده خلاصی که بوسیله

نبودن مشیت‌ها بوجود آمده بود نموده بودم. بطور عمدۀ ارزشی‌بابی خطر بود که با بزرگ‌شدن و رشد من حادتر شده بود. یک روز بعداز ظهر در تابستان سال قبلی که ما قضیه «پترا» را کشف فردیم، این ارزش‌بابی خطر شدیدتر و حادتر شده بود.

آن تابستان فصل بدی بود. ما سه مزرعه خود را از دست دادیم. «انگس مورتن» هم سه مزرعه را از دست داد. رویهم رفته در ناحیه ما می و پنج مزرعه را موزانیدند. میزان انحراف توله بهاره بین گاوها بالا بود. این میزان انحراف بالاترین میزان در بیست سال گذشته بود. بنظر میرسید که گریه‌های وحشی، خیلی بیش از سابق برای جستجوی شکار، شبها از جنگل بیرون می‌آمدند. هر هفتۀ کسی به دادگاه بردۀ می‌شد که متهم بود که تلاش نموده محصولات منحرف را مخفی نماید، یا متهم به ذبح نمودن و مصرف کردن حیوانات بیخ‌متی و منحرف بوده است. بهتر بگوئیم تنها سه بار اعلام خطر تاحدی‌ای برای بزور غارت شدن ما توسط مردم کثاره بود. درست پس از فروکش کردنی که در دنیال آخرین اینها، رویداد، تصادفاً «جکوب» را دیدم که همانطوریکه با چنگک خود کودها را زین و رو میکرد به خودش لند لند میکرد.

پهلوی او ایستاده از او پرسیدم: «چه خبر است؟»

چنگک را در کودها کرده دستش را بر دسته آن تکیه داد. «جکوب» پیرمردی بود که تا آنجا که من بیاد می‌اورم همیشه با چنگک کودها را زین و رو میکرد. هرگز نمیتوانستم تصویر کنم که کار دیگری هم آنجام میداده یا میخواسته انجام دهد. صورتش پر از چین و چروک بود. اغلب قسمت‌های آن زیر موهای سفید و موهای گونه‌ش مخفی شده بود. چهراش همیشه مرا به فک «علیجه» می‌انداخت چهراش را بطرف من برق‌گردانه گفت:

«باقلا. حالا دیگر باقلهای پدرسوخته من عیب پیدا کرده است. اول سبب زمینی‌ها بود. سپس گوجه فرنگی‌ها و سپس کاهوها و حالا باقلهای لعنی من معیوب شده است. هرگز سالی نظیر امسال ندیده‌ام. قبل می‌عیوب شدن چیزهای دیگر را داشتم، اما چه کسی تا حالا در باره اینکه باقلا مورد آزمایش سخت قرار بگیرد چیزی شنیده بود؟»

پرسیدم: «علمئن هستی؟»

گفت: «البته مطمئن هستم. فکر کن کسی به سن و سال من نداند که باقلاً باید چطور باشد؟»

با چهره پر کرک سفیدش بمن خیره شد.

موافقت کرده گفت: «مطمئناً سال بدی است.»

گفت: «بد؟ سال وین‌ان‌کننده‌ای است. کار هفتاهای مردم بشکل دود از زمین بالا رفت. خوک‌ها - گاوها - گوسفندها که حریصانه خوراک‌های خوب میغوردن، کثافت و نجاست بارآوردن، کارگران از خانه‌هایشان بیمزرعه بیرون میرفتند و به آن خوبی از چهارپایان مواظبت میکردند. بدین ترتیب کارگران دیگر نمیتوانند با مو اخبلت‌کردن از چهارپایان دیگران، کارشان را پیش ببرند، حتی باعچه‌کوچک من‌هم مانند جهنم مورد آزمایش سخت قرار گرفت. سال بدی بود حق با تو است. من باین نتیجه رسیدم که بدتر از این هم میشود.»

«جکوب» سرش را تکان داد. من که بطور افسرده‌ای اقناع شده بودم، تکوار کردم:

«ای؛ هنوز بدتر از این هم میشود؟»

گفت: «قضاياوت‌الهی است. مردم هم مستحق آن هستند. هیچ اصول اخلاقی و هیچ اخلاق حسن‌های وجود ندارد. به «تد نوریت» جوان نگاه کن که بخاطر پسران‌کرده پس‌مانده ده‌سائی از محصولات بیحرمتی شده و مصرف هشت‌تای آن، پیش‌از آنکه یقین‌بودی بیحرمتی بوده است، تنها کمی جریمه شده است. این کاری که او گرده بود کافی بود که پدرش را از گور بیرون آورده. چرا؟ موافق باش! اگر او چتین‌کاری را کرده است، تنها‌ینکه میغواسته است بکند. میدانی چه برسش می‌آمد؟» سرش را تکان داده ادامه داد: «یک شرمساری عمومی در روز یکشنبه بوجود می‌آمد، یک هفته آئین توبه و بخشایش اجرا می‌شد. یک دم دارائی «تد نوریت» گرفته می‌شد.» او با تاکید و موثرانه گفت: «خوب. دیگر نمیدید مردم کاری مثل کار او بکنند. اما حالا ... مردم چه احتنای به کمی جریمه شدن دارند.» با تنفس بسیاری توده‌های کود تفکرده ادامه داد: «تمام اطراف، همین‌طور است سستی، غفلت، اهمال‌کاری، آسان‌گیری، کسی ماوراء کمی عبادت زبانی، اعتنایی ندارد. در هرجا این موضوع را می‌بینید. اما خدا مسخره نمیشود. باز آزمایش سخت، فصلی تظیر این تابستان است.

خوشحالم که پیش شده‌ام و احتمال ندارد نزول آن آزمایش سخت را به بینم. ولی آن نازل می‌شود. به حرفهای من توجه کن!» پس ادامه داده گفت: «در مشرق مقررات دولتی بوسیله تعدادی ریاکار، سبک‌معزز، سبک عقل، یاوه‌گو بوجود آمده است. تمام دردرس ما همین است. چیزهایی است که تعداد سیاستمدار بی‌معزز و بی‌منه می‌گویند. تعدادی از مردم کلیسا را، که شایسته است عقل بهتری داشته باشدند، و افرادی که هرگز در کشور بی‌ثباتی زندگی نکرده‌اند، چیزی درباره آن نمیدانند و احتمالاً در زندگی خود تغییر‌کننده‌ای ندیده‌اند. سیاستمداران در جائی نشسته و پیوسته قوانین خدا را بریده کم می‌کنند. باین نتیجه رسیده‌اند که آنها بهترمیدانند، تعجبی نیست که خداوند بعنوان اخطار، فصلی این‌چنین برای ما نازل کند. ولی آیا مردم این خط و اخطار خدا را می‌خواهند؟ اعتمانی‌دارند؟» باز دوباره تفکرده ادامه داد:

«فکر میکنی چگونه سرزمین جنوب غربی جای امنی و محل تمدن برای من دم خدا شد؟ فکر میکنی چگونه تغییر‌کنندگان را زیر مهیعت قرار دادند و معیار عفت و طهارت را ایجاد کردند؟ آن بوسیله بازی‌کردن با جریمه ناچیزی که هر کس بتواند هفت‌ای یک بار پیردازد، یا بوسیله اخطار گذاشته نشد. بلکه معیار عفت و طهارت بوسیله احترام‌گذاردن به قانون الهی و مجازات کسی که صریعی از آن کند، گذاشته شد، بطوریکه مردم فهمیده که مجازات می‌شوند.» باز ادامه داد:

«هنگامیکه پدرم مرد جوانی بود، زنی بچه‌ای زانیده بود که پیکرس واقعی نبود. بخاطر آن شلاق خورد. اگر آن زن سه بار از این نوع بچه می‌زاید، آن زن را بهون گواهی و مختلف و متخلط از قانون الهی دانسته اورا می‌فرختند. این امر مردم را وادار بدقت درباره عفت و نمازهایشان می‌کرد. پدرم به این نتیجه رسیده بود که بهمین‌علت مقدار زیادی دردرس با تغییر‌کنندگان کم شده بود و اگر تغییر‌کننده‌ای پیدا می‌شد، مثل متعحرفین دیگر، سوزانده می‌شد.»

با تعجب گفت: «سوزانده می‌شد؟»

بنن نگاه کرده با حالت سبعانه‌ای گفت: «آیا سوزانیدن راه تمیز شدن از اتحراف نیست؟»

اعتراف کرد: «بله، با محصولات و چهارپایان، اما نه با انسان.»

تنه گفت: «انواع دیگر بدتر هستند. اهربین سرت که پیکر واقعی را مسخره میکند، البته آنها بایستی همانطوریکه قبل از هم سوزانیده میشوند، سوزانیده شوند. اما در عوض آن چهاروی داد؟ مردم احساساتی که در «ریگو» بودند و هرگز خودشان باین امور رسیدگی نمیکردند گفتند: «اگرچه آنها بشر نیستند ولی مثل بشن بینظر میرسند. لذا نابوده کردن آنها مثل اعدام و مثل جنایت بینظر میرسند». آن باعث نازاره ای ذهن های برخی از مردم شد. لذا بعلت وجود یک چند دهن بی‌مایه و سست که ایمان و ثبات عزم نداشتند، قوانینی درباره منحرفین که تقریباً بشر بودند وضع شد که آنها را نباید با سوزانیدن از گناه پاک کرد، بایستی به آنها اجازه داد که زندگی کنند و بطور طبیعی بیمینند. آنها را باید از حقوق بی‌بهره کرده به سرزمین کناره راند. اگر آنها نوزاد هستند باید آنها را سرمه‌گذاره کناره تا به سر توشت خود برسند. تصویر میکردن این کار رحیمانه ش است. لااقل دولت شعور فهمیدن این امر را دارد که نبایستی به آنها اجازه داد تولید مثل کنند و مراقبت کنده که این کار را نکنند. مایل شرط به بندم که دسته‌ای مخالف این کار هستند. چه اتفاق میافتد؟ سکنه بیشتری در سرزمین کناره پیدا میکنید و معنای آن این است که شما بیشتر مورده غارت و غارت‌های بزرگتری قرار میگیرید. هم وقت صرف میکنید و هم پول خرج میکنید تا آنها را بعقب برانید و تمام اینها، بعلت طغیره رفتگن بوسیله سخنان بی‌مقدار و بی‌منزه درباره نکته اصلی است. این چه نوع فکری است که بگوییم: «لمنت بر تغییر کننده و سپس با او مثل برادر ناتقی رفتار کنیم؟»

من شروع کرده گفتم: «اما تغییر کننده مسئول نیست برای ...»

پیر مرد ریشخند کنان گفت: «مسئول نیست، آیا بی‌مسئول بی‌بودن خود هست؟ شما بیس را می‌کشید و نمیتوانید به بی‌اجازه دهید بی‌بندوبار در اطراف باشد. آثین و مراسم توبه میگوید: «حیوانات خدا را بوسیله آتش طاهر و عقیف کنید. اما حالا این امر برای دولت پدر سوخته کار خوبی نیست. بما همان روزگار گذشته را ید همیه که بشر مجاز بود وظیفه اش را انجام داده مکان خود را طاهر نگاه دارد. حالا مواجه با انجگاره و اندازه ای از آزمایش سخت شده ایم.» او شروع به زمزمه کنید کرد. بمنظیر سید که مانند پیغمبر باستانی خشمگینی در روز رستاخین شده است. ادامه داده گفت: «تمام این پنهان کاری ها - باز دوباره بعلت

فقدان سرمشق درست در پنهان کاری تلاش میکنند. زنهایی که کفر زائیده‌اند، تنها به کلیسا رفته میگویند متائف هستند و سعی میکنند که دوباره آن کار را نکنند. اسب‌های بزرگ «انگس‌مورتون» هنوز در اطراف ما هستند. آن اسب‌ها مسخره‌کردن قانون عفت و طهارت است ولی رسمًا پتیرفته شده‌اند؛ زیرا بازرس ملعونی میغواهد شفلش را حفظ کند و کسی را در «ریگو» نوچاند. مردم از خودشان می‌پرمند چرا در «ریگو» فضول آزمایش سخت را داریم.» پیرمرد بطور زهرآلودی در امور مذهبی سختگیر بود و به تف انداختن از روی تنفس و گله و ناله‌کردن ادامه داد.

از عموم «اکسل» پرسیدم که آیا تعداد زیادی از مردم بودند که بطریقی که «جکوب» پیر صحبت میکرد احسام میکردند؟ گونه‌هایش را متکفراهان خارج نیده گفت:

«نسبتاً تعداد کمی از پیرمرداها هستند که هنوز احساس میکنند که این امر مسئولیت شخصی است. مثل طوریکه پیش از ایجاد بازرسی بوده است. برخی از آدم‌های میان‌سال هم آن‌طور فکر میکنند. اما اغلب مردم بدان‌ازه کافی مشتاق هستندکه بطریقی که حالا هست باشد، آنها اینقدر محکم بر روی شکل‌هایی که در دوره پدرشان بوده است قرار نگرفته‌اند. و به این نتیجه ترسیده‌اند که خیلی سه‌م است که بچه‌طربیتی انجام میشود، تا مادامیکه تغییر کنندگان تولید مثل میکنند او خاص‌خوب است طریق انجام آن میم نیست. ولی دریک دوره چند ساله باناپایداری که بیزار انسال بلا رفته است، تمیتوانم بگویم آنها با آرامش آنرا می‌پذیرند.»

پرسیدم: «چرا باید میزان انحراف ناگهان بالا رود؟»
سرش را تکان داده گفت: «نمیدانم، میگویند ارتباطی به هوا دارد. هنگامی که زمستان بدی با تندبادهای جنوب غربی داشته باشیم میزان انحراف بالا می‌رود. البته نه فصل بعدی بلکه فصلی که بعداز فصل بعدی است. برخی اوقات میگویند از سرزمین بد می‌یابد. هیچکس چیزی نمیداند ولی بنظر می‌رسد که حق با ایشان است. آدم‌های مسن آنرا بعنوان اختواری می‌بینند. درست مثل آزمایش سخت‌که نازل شد تا مارا در راه راست نگاه دارد. و آنها حداقل استفاده را از آن میکنند در آن موقع

مردم بیشتر به حرفهای آنها گوش میدهند. آنها چشمان تیزبینی دارند تا سپر بلا را پیدا کنند.» نگاه طولانی متفسکرانه‌ای بمنانداخته به حرفهای خود خاتمه داد.

من اشاره را دریافت کرده آنرا بدیگران رسانیدم. باندازه کافی مطمئن بودیم که فصل تقریباً بهمان اندازه قصل پیش آزمایش سخت شده بود و تمایلی وجود داشت تا سپر بلا را پیدا کنند. احساسات عمومی تسبیت به پنهان‌کاری بطور قابل توجهی کمتر از تابستان سال گذشته قابل تعامل شده بود. بهرحال این امر به اضطرابی که ما بایستی بعلت کشتمان از قضیه «پیتراء» احسام میکردیم، افزوده بود.

یک هفته پس از رویداد رودخانه، هر اشاره‌ای که درباره آن امر میکردند با دقت گوش میکردیم. معدله کهیچ اشاره به سوء ظنی را پیدا نکردیم. بطور آشکارا پذیرفته بودند که هم «روزالیند» و هم من در دو جهت مختلف تصادفاً فریاد کمک «پتراء» را شنیده بودیم. بهرحال آن فریاد از آنهمه راه بایستی ضعیف شده باشد.

توانستیم دوباره با خیال راحت زندگی کنیم. اما مدت طولانی طول نکشید. تنها یک‌ماه گذشت و ما منبع تازه‌ای برای عدم اطمینان و ترس و بیم پیدا کردیم.
«آن» اعلام کرد که میخواهد ازدواج کند.

١٠

حتی هنگامیکه «ان» یما گفت که میخواهد ازدواج کند، در گفتارش لعن مبارزه طلبی بود. اول حرفش را جدی نگرفتیم. باورگردنش برای ما مشکل بود. تنها بخاطر این نمیخواستیم باورگیریم که «ان» جدی است که با پسری که میخواست ازدواج کند «اروین» بود. همان پسری که در ساحل رودخانه با من گلایزر شده بود و درباره «سوفی» هم رفته به بازرس گزارش داد، والدینش مزروعه‌ای را اداره میکردند که زیاد از خود «واکنش» هم کوچکتر نبود. «ان» پسر نعلبندی بود و او هم بدتو به خود امید و انتظار داشت که نعلبند شود. از لحاظ جسمی برای این کار ساخته شده بود. قدی بلند و بدنسی سالم داشت. هرچا میرفت، این مطالب را راجع باو میگفتند. والدین «ان» برای دخترشان مطمئناً جاه طلبی بیشتری داشتند. لذا، انتظار نداشتیم حرفهای «ان» بجانی برسد.

البته اشتباه میکردیم؛ چون با کارهائی که آن داشت کرده بود، والدینش را بسیر عقل آورده بود. رسماً تامزدی آن دو اعلام شد، پس از این لحظه بود که ما وحشت‌زده شدیم. ناگزیر شدیم فوراً روی برخی

از استنباط‌هایی که میکنیم، فکر کنیم، چون جوان بودیم میتوانستیم از آن استنباط‌ها چیزی یفهمیم که مضطرب و پریشان بشویم. «ما یکل» او لین کسی بود که با «ان» صحبت نمود و بارگفت:

«ان» شما نمی‌توانید با این جوان ازدواج کنید. بخاطر خودتان هم که شده نبایستی این کار را یکنید. این درست مثل این است که در زندگی به آدم زمین‌گیری بچسبید. آیا فکر کردید چه پیش می‌آید؟ «ان» با عصبانیت برگشته بار گفت:

«من احمق نیستم. البته فکر کرده‌ام. بیش از سماها هم فکر کرده‌ام. من زن هستم. حق دارم ازدواج کرده بجهد ام ازدواج شوم. شما سه مرد هستید و ما پنج زن هستیم. آیا منظورتان این است که بگویید دونفر از دخترها هرگز نباید ازدواج یکنند؟ نباید هرگز خانه و زندگی که مال خودشان باشد، داشته باشند؟ اگر منظورتان این نیست، پس دو تای از ما دخترها باید با آدم‌های طبیعی و نرم‌مال ازدواج کنند. من عاشق «ان» هستم و قصدم این است که با او ازدواج کنم. شما بایستی از این موضوع سپاسگزار باشید. این امر بشما کمک میکند و وضع آسانتری برای بقیه بوجود می‌آورد.»

«ما یکل» بحث کرده گفت:

«این دلیل نمی‌شود که تنها ما هشت نفر میتوانیم از این نوع آدمها باشیم. باید کسان دیگری هم، در موارde آن کوههای در جانی وجود داشته باشند. اگر کمی صبر کنید...»

«ان» گفت: «چرا بایستی من صبر کنم؟ ممکن است سال‌ها طول بکشد یا برای همیشه منتظر بمانم. من «ان» را پیدا کرده‌ام و شما از من میخواهید که سال‌های عمر خود را تلف کرده منتظر کسی باشم که مسکن است هرگز پیدا نشود، یا اگر هم پیدا شد ممکن است مورد تنقر من باشد. از من میخواهد «ان» را ترک کرده خود را بمخاطره آنداخته گول هر چیزی را بخورم. خوب، من چنین قصدی ندارم. من تقاضا نکرده بودم که این طریقی که ما فعلاً هستیم، بشویم. من بهمان اندازه حق دارم که هر آسمانی نیست. اما اگر قرار باشد دو تا از ما دخترها تمام امیدهای که به عشق و محبت دارند از دست بدهنند، بهبیچ وجه وضع را بهتر نمیکند.

سه تا از ما دخترها یا سه تا از شما پسرها میتوانند ازدواج کنند. چه بر سر آن دو دختر دیگری که در خارج قرار میگیرند میاید؟ آن دو دختر جزء هیچ جفتی نمیشوند. آیا متنظرتان این است که آنها از هر چیزی قریب بخورند؟

«مایکل» این شما یا هر کدام از پسرهای دیگر است که فکر نکرده است. من میدانم چه میخواهم بکنم. شما بقیه نمیدانید چه میخواهید بکنید. زیرا هیچکدام از شما بجز «دیوید» و «روزانیند» عاشق یکدیگر نیستید. هیچیک از شما یا عشق مواجه نشده‌اید.»

حرفهایی که میزد تا حدی حقیقت داشت. اگر چه به تمام آن مسائل قبل از ایجاد، روپرتو شده بودیم ولی از مشکلات احتیاج به پنهان کاری بود که باید در تمام اوقات زندگی خفه کننده و نیمه جانی را با خانواده خود داشت. یکی از چیزهایی که بیش از همه به آن امید بسته بودیم و انتظارش را میکشیدیم این بود که روزی از زیب فشار آن بار راحت شویم. اگر چه چند اندیشه مثبت هم برای اینکه چگونه آنرا انجام بدهیم داشتیم، ولی همه میتوانستیم درک کنیم که ازدواج یا آدمهای معمولی پس از زمان کوتاهی غیرقابل تعلل خواهد شد. وضع ما در خانه‌های کنونی باندازه کافی بود ولی ناگزیر شدن به زندگی صمیمانه با کسی کردن که توانائی ایجاد شکل‌های فکری نداشت یا بن علت غیر ممکن می‌شد که هر یک از ما بقدره چیزهای مشترک با بقیه داشت که با آنها صمیمی‌تر از آدم معمولی می‌شد که با او ازدواج کرده بود. هنگامی که زوجی بوسیله امری که عمیق‌تر از اختلاف زبان است از هم جدا شده باشند بطوطیکه همیشه یکی باید اسری را از دیگری پنهان کند، آن ازدواج چیزی جز عروسی ساختگی و دروغی نیست. آن ازدواج بدینختی است. فقدان دائمی اعتماد و عدم امنیت است. دقت و مراقبت دائمی نمودن از لغتش و اشتباه برای حفظ جان خود در تمام عمر است. ما همگی میدانیم که گاهگاهی لغتش و اشتباه اجتناب ناپذیر است.

با مقایسه با کسانی که آنها را بوسیله ارسال شکل‌های فکری می‌شناسیم سایر مردم بنظر می‌ستند که تنها نیمی از افکار آنها را میتوان درک کرد و مفاهیم آنها میفهم، تار و ضعیف است. فکر نمیکنم که آدمهای

طبیعی و نرمال هرگز بتوانند در افکار کسانی سهیم شوند که بوسیله شکل‌های فکری یکدیگر دامن شناسند. هرگز نمیتوانند یقینند که ما قسمتی از وجود یکدیگر شده‌ایم. آدم طبیعی از موضوع با هم فکر کردن چه درکی میتواند داشته باشد؟ آنطوریکه دو ذهن میتوانند مستئله‌ای را حل کنند یک ذهن به تنهائی نمیتواند، ما در میان کمبود و اژدها ناگزیر نیستیم تقلای کنیم و دست پا بزنیم، از طرف دیگر، برای ما تقریباً غیر ممکن است که حرفهمای یکدیگر را نفهمیم. پس چه بر سر یکی از ما می‌آید که صمیمانه بسته به آدم نرمایی شده که بینه لال است و با حداقل تلاش خود نمی‌تواند چیزی بیش از حسن، در باره احساسات یا افکار طرف دیگر بزند؟ ازدواج آنها چیزی جز افسردگی مولانی، عجز و محرومیت نیست که دیر یا زود با لغزشی ازدواج آنها مهملک میگردد و یا کم کم لغزش‌های ناچیز جمع شده بتدریج باعث تقویت سوءظن میگردد. «آن» این موضوع را درست بهمان خوبی که بقیه ما فهمیده بودیم، درک کرده بود. اما حالا او ظاهر به نادیده گرفتن اختلاف خود با مردم معمولی میکرد. با جواب ندادن بما شروع به بی‌اعتنانی به اختلاف خود کرد. اگرچه ما نمیتوانستیم بگوئیم که آیا او کاملاً جلوی ذهن خود را گرفته است یا بدون سهیم شدن در محاوره ما تنها به گوش دادن ادامه میدهد. ما مظنون نشدهیم که او کاملاً جلوی ذهن خود را گرفته است. چون بیشتر جزء اخلاق او شده بود که در محاوره‌ها تنها گوش میداد. اما چون مطمئن نبودیم نمیتوانستیم بدانیم چه راهی را بین خودمان انتخاب کنیم. احتمالاً راه خوب و فعالی هم وجود نداشت. من هیچ راهی را تصور نمیکدم. «روزالیند» هم نمیدانست چه بکند.

«روزالیند» حالا دختر جوان پاریک و بلندی شده بود. زیبا بود. چهره‌ای داشت که کسی نمیتوانست از نگاه کردن به آن خودداری کند. طرزی هم که راه میرفت و حرکت میکرد و خودش را باین طرف آن طرف میبرد، جذاب بود. چند پسر جوان هم پی به جذابیتش برده بطرف او کشانده شده بودند. اما «روزالیند» نسبت به آنها مؤبد بود. ولی نه چیزی بیش از آن. دختر شایسته، معصم، متکی بخود بود. شاید هم آنها را ترسانیده بود. زیرا آنها بزودی متوجه کسان دیگری شدند. نمیخواست هیچکدام از آنها را گیب بیاندازد. احتمالاً هم بهمین علت بود که از

پیشنهاد «ان» بیش از هنر کدام از ما ناگهان تکان خورد. من و «روزانینه» اغلب با احتیاط و بی‌خطر یکدیگر را ملاقات میکردیم. فکر میکنم هیچکس بجز مایر هم فکرها، از وجود چیزی بین من و «روزانینه» مظنون نشدند. ناگزیر بودیم هنگامیکه یکدیگر را میدیدیم افسرده و یا سرهت عشق بازی کنیم. دلمان میخواست بداند که آیا زمانی فرا میرسد که ناگزیر نباشیم خودمان را مخفی کنیم. قضیه «ان» به نحوی ما را بدغخت تن میکرد. ازدواج امر طبیعی بود، ولی حتی بهترین و یا معیت‌ترین ازدواج‌ها هم برابری هر دو ما غیر قابل تصور بود.

تنها شخص دیگری که میتوانست برای شنیدن تصمیح و مصلحت اندیشه پیش او بروم عمو «اکسل» بود، مثل هرکس دیگری از ازدواجی که در آینده روی میداد، مطلع بود. اما این موضوع برای او خبر تازه‌ای بود که «ان» جزء دسته ما است. لذا این خبر را با غم و اندوه دریافت کرد. پس از سبک و منگین کردن آن در مفترش، سرش را تکان داده گفت: «دیوید!» نمیشود. در اینجا حق یا تو است. در این پنج شش سال اخیر، این موضوع را فهمیده‌ام که نمیشود، اما امیدوارم اجراء نشود. باین نتیجه رسیده‌ایم که شما در تنگتا هستید و الا یمن نمیگفتید.»

سرم را تکان داده گفت: «او به حرف ما گوش نمیدهد. حالا بیش از اینها هم جلو رقته اصلاً بما جواب نمیدهد. بیگوید: تمام شد. هرگز نمیخواهد یا آدمهای عادی فرقی داشته باشد. اکنون میخواهد تائanjاتی که میتواند مثل افراد نرمال باشد. اولین داد و بیداد واقعی را درهنگام تصمیح کردن باو داشتیم. این ملو ره آن داد و بیداد پایان داد که گفت از همه ما نفرت دارد. از همان اندیشه ما هم، نفرت دارد. لاقل این چیزی بود که او سعی کرد بما بگوید. اما واقعاً تسبی این موضوع نیست. حقیقت امر این است که بقدرتی او «الن» را دوست میدارد که تصمیم گرفته است نگذارد چیزی مانع او در بدست آوردن «الن» گردد. هرگز تصور نمیکرم کسی بتواند دیگری را تا این حد دوست بدارد. بقدرتی مشتاق «الن» است که در باره آن کود شده است، بطور ساده اعتنایی ندارد که چه اتفاقی ممکن است بعداً روی دهد. من نمیتوانم یفهمم که چه میتوانیم بکنیم؟

عمو «اکسل» پرسید: «آیا فکر نمیکنید او بتواند خودش را وادار کند که مثل آدمهای نرمال زندگی کند و رابطه‌اش را با دیگران رویهم رفته بهیرد؟ آیا این کار خیلی مشکل است؟»

گفتم: «البته، در پاره این موضوع فکر کرده‌ایم. میتوانید از جواب دادن یما امتناع کند. اکنون او مانند کسی است که از حرف زدن استناع نماید. این کار را میکند. ولی این طور ادامه دادن مثل سوکنده خوردن برای ساکت ماندن در تمام عمر است. منظورم این است که او نمیتواند خودش را فراموش کند و آدم نرمایی بشود. نمیتوانیم فکر کنیم که این امر میسر است.» «مایکل» باو گفت: «این کار تو مثل تظاهر کردن به داشتن یک دست است. زیرا شخصی که میخواهد با تو ازدواج کند تنها یک دست دارد. این کار بهیچ وجه مفید اینست و همیشه نمیتوانید به این تظاهر ادامه بدهید.»

عمو «اکسل» کمی روی این موضوع فکر کرده سپس پرسید: «آیا قانون شده‌اید که «آن» در پاره «الن» دیوانه شده است. منظورم این است که دوست داشتن او مأواز دلیل و عقل است.»

گفتم: ««آن» ابدأ مثل خودش نیست. دیگر درست فکر نمی‌کند. پیش از دست کشیدن از میادله شکل‌های فکری هم، این امر برای خودش عجیب و غریب شده بود.»

عمو «اکسل» پاز سرش را بعلامت عدم موافقت تکان داده گفت: «زنهایا هنگامیکه میخواهند ازدواج کنند، دوست دارند فکر کنند عاشق شده‌اند، فکر میکنند که با این توجیه بعزم نفس خود کمک میکنند. بهم حال در این کار هیچ صدمه و آزاری وجود ندارد و اغلب زنهایا احتیاج به این ظواهر فریبینده دارند. اما زنی که عاشق است قشنیه دیگری است. او در دنیائی زندگی میکند که سناطر و منایای آن تغییر کرده است. جلو چشمان او بسته شده تنها یک هدف و منظور دارد. در امور دیگر غیر قابل اعتماد است. برای فداکاری نسبت به معبد خود، حاضر است همه چیز، حتی خودش را هم، فدا کند. برایش تمام این کارها کاملاً منطقی است. برای هرکس دیگر آن کارها کاملاً عاقلانه بنظر نمی‌رسد. از لحاظ اجتماعی کار خطرناکی است. هنگامیکه میخواهد بر احسان گناهی غلبه کند یا خطای را جبران کرده کفاره بدهد، مطمئناً

کار او برای سایرین بسیار خطرناک میشود.» حرفهایش را قطع کرده مدتی با سکوت تفکر کرده سپس افزود: «دیوید! بیش از اندازه هم خطرناک میشود. پشیمانی، انکسار نفس، ایثار، آرزو برای تطهیر، که تمام اینها بر او فشار می‌آورد. احساس داشتن باری بر دوش، احتیاج به کمک، احتیاج به کسی که در تحمل بار با او شریک شود. دین یا زود... متأسفم «دیوید»، دین یا زود...»

من هم، همین فکر را کرده بودم و با بدینختی تکرار کردم: «چه میتوانیم بکنیم؟»

راسخ و استوار بگشته چشمان جدیش را بمن انداخته گفت:

«چقدر در انجام این عمل موجه هستید؟ یکی از شما راهی را در پیش گرفته که جان هشت نفر دیگر را به خطر میاندازد. شاید رویهم رفته خودش هم نمیداند؛ با وجود این بخاطر کارهایش خطر جدی است. اگر قصدش هم این باشد که بشما وقادار باشد برای رسیدن بهدف خود تعمداً شما را در مخاطره قرار داده است. تنها چند کلمه حرف که در خواب بزند کافی است. آیا از لحاظ اخلاقی حق دارد تهدید دائمی بوجود آورد که همیشه آن تهدید مانند شمشیری بر بالای سر هفت نفر دیگر باشد، آنهم تنها باین علت که میغواهد با این مرد زندگی کند؟»

من تردید کرده این طور شروع کردم: «خوب. اگر شما این طور تصویر میکنید.»

پاسخ داد. «من این طور تصویر میکنم. آیا حق دارد؟»

بطور ناکافی ملفره رفته گفتم: «بهترین تلاش خود را کردم تا او را منصرف نمایم.»

گفت: «و موفق نشدید. خوب حالا چه میکنید؟ درست در زیر این تهدید دائمی می‌نشینید تا بهبینید چه روزی صدایش در می‌آید و همه را لو میدهد؟»

تمام آنچه میتوانستم بگویم این بود که گفتم: «نمیدانم.»

عمو «اکسل» گفت: «گوش کن! وقتی کسی را می‌شناختم که هنگامی که کشتن سوخت جزء دسته چهار نفری شد که سوار قایق شدند که آواره و سرگردان روی آب میرفت. آنها خوراک زیادی نداشتند و خیلی هم کم آب آشامیدنی داشتند. یکی از آنها از آب دریا خورد و

دیوانه شد و سعی میکرد قایق آنها را شکسته تا همگی یا هم غرق شونه. این شخص تمدیدی برای همه آنها بود. مراجعت ناگزیر شدند او را بدربایا بیاندازند. در نتیجه سه نفر دیگر خوراک و آب باندازه کافی تا هنگامی که قایق به خشکی رسید داشتند. اگر او را بدربایا نیانداخته بودند، بهر حال او می‌مرد و به احتمال قوی بقیه هم می‌مردند.» من سرم را تکان داده قاطمانه گفتم: «نه، ما نمیتوانیم چنین کاری را بکنیم.»

باز شروع کرده یمن خینه شده گفت:

«این دنیا برای همه جای راحت و آسوده‌ای نیست. مافوق همه برای کسانیکه با سایرین فرق داشته باشند. پس از همه حرف‌ها، شاید شما از آن نوعی نیستید که بتوانید جان بدر بپریند.»

گفت: «این موضوع نیست. اگر کسی که در باره او صحبت میکنید «الن» بود و بدربایا انداختن او کمکی بسیار میکرد، این کار را میکردیم. اما این «ان» است که منظور شما است، ما نمیتوانیم بین کار را بکنیم. نه باین علت که او دختر است، بلکه به این علت که او میباشد هر یک از ما است. ما نمیتوانیم این گار را بکنیم. ما با هم بیش از حد صمیمی و نزدیک هستیم. من نسبت باو و دیگران صمیمی‌تر از خواهران خودم هستم. بیان کردن آن مشکل است.» حرفاها را قطع کردم. سعی کردم راهی پیدا کنم که باو نشان بدهم که منظور ما از یکدیگر چیست. بنظر نمی‌رسید که راه و روش روشنی برای بیان کردن آن با کلمات وجود داشته باشد. میتوانستم تنها این عبارت که زیاد هم مؤثر نبود بگویم: «عمو «اکسل»! این تنها موضوع قتل و جنایت نیست. چیزی بدتر از آن است. چیزی مانند تجاوز و بی‌حرمتی کردن به بخشی از وجود خودمان، آنهم برای ابد است. ما نمیتوانیم این کار را بکنیم.»

گفت: «شق دوم آن شمشیری است که بر روی گردن‌های شما قرار گرفته است.» با افسردگی موافقت کرده گفت: «میدانم. اما راهش این نیست. شمشیری که در درون قلب جای گرفته باشد، بدتر از شمشیری است که بر گردن نهاده باشند.»

«آن» حالا دیگر هیچ شکل فکری رسال نمیکرد. اثرباری از او دریافت

نمیکردیم، اما هنوز مشکوک بودیم که آیا او قدرت اراده آنقدر قوی دارد که شکل‌های فکری ما را هم نپذیرد؟ از حرفهای خواهرش «راشل» مطلع شدیم که او تنها به کلمات گوش میدهد و بهترین تلاش خود را میکند که وانموه کند از هن لحاظ آدم نرمایی است. اما این امر نمیتوانست باندازه کافی بنا اعتماد بدهد که آزادانه افکارمان را مبادله کنیم.

در هفتاهای بعد «آن» به تصمیم خود ادامه داد، بطوریکه می‌شد باور کرد که او از دست برداشتن از اختلافش موفق شده و آدم عادی و نرمایی گردیده بود، روز عروسی او یدون اینکه امن بی‌موردی پیش بباید، فرا رسید، «الن» و «آن» به خانه‌ای که پدر «آن» به آنها داده بود و در کنار مزرعه خودشان بود، منتقل شدند. هن جا که میرفتیم به اشاراتی برخورد میکردیم که ازدواج «آن» با شخصی که پائین‌تر از شاش بوده، خردمندانه نبوده است، ولی بعد این مطلع خیلی کم انتقادات و تظریه‌های دیگری وجود داشت.

در ظرف چند ماه بعدی، پندرت چیزی در باره «آن» شنیدیم، خواهرش را از ملاقات دلسوز میکرد. گویا مشتاق بود آخرین حلقة ارتباطش را با سا قطع کند. می‌توانستیم تنها امیدوار باشیم که او موفق‌تر و خوبشخت‌تر از وضعی بشود که ما از آن میترسیدیم.

تا آنجائی که به من و «روزالیند» ارتباط پیدا میکرد، یکی از نتایج کار او این شد که ما بنای دردرس خود، بیشتر تأمل و اندیشه میکردیم. هنگامی که دانستیم که با یکدیگر ازدواج میکیم، هیچ یک از ما دو نفر نمیتوانست آن زمان را بیاد بیاورد. بنظر میررسید که این ازدواج بقدرتی یا طبیعت و آرزوهای ما هم‌آهنگی داشته که احساس میکردیم همیشه آن! میدانسته‌ایم. حتی پیش از آنکه پیش خود اعتراف یکنیم، این چشم داشت و انتظار، افکار ما را رنگ آمیزی و دلچسب کرده بود. بنای من قابل تصور هم نبود که چیز دیگری روی دهد. چون هنگامیکه دو نفر با هم بزرگ میشوند، با هم فکر میکنند، آن هم با آن صیغه‌یت و نزدیکی که ما داشته‌ایم و با اطلاع از دشمنی که در تمام اطرافشان وجود دارد، حتی بیشتر بسوی هم کشیده میشوند، حتی پیش از آنکه بدانند عاشق یکدیگر شده‌اند، میتوانند احساس کنند که بیکدیگر

احتیاج دارند.

اما هنگامی که بفهمند عاشق یکدیگر شده‌اند، ناگهان متوجه می‌شوند که راههایی که در جلو آنها گستردۀ شد بهیچ وجہ با راههایی که در جلو افراد عادی وجود دارد، اختلاف و فرقی ندارد. آنها هم با همان موافقی روپروردیشوند که آدمهای طبیعی و نرمال با آن برخورد میکنند.

دشمنی و کینه‌ای که بین دو خانواده در آغاز پن سر قصبه اسبهای بزرگ علی شد، اکنون سالها بود که آن دشمنی استقرار یافته بود. پدرم با شوهر خواهر ناتنی مادرم یعنی پدر «روزانیند» با جنگ رسمی منظمی که میکردند، هر یک از دو طرف سعی میکرد که امتیاز بیشتری بدست آورد. هر کدام مانند عقاب مواطن مزارع دیگری بود تا کمترین انحراف و بیعزمتی را ملاحظه نماید. مدتی بود که مردم هر دو طرف را این طور شناخته بودند که اگر کسی خبری سیاره که بی‌نظمی در مزرعه دیگری بوجود آمده است، پاداش و مُردگانی دریافت میکند.

پدرم با تصمیمش که از لحاظ درستکاری در سطحی بالاتر از سطح «انگس» قرار یگیرد، قربانی‌های شخصی زیادی میکرد. مثلًا با وجود علاقه زیادی که به گوجه فرنگی داشت از کاشتن گیاهان خسانواده «سیلومانسیا» که ناپایدار هستند کاملاً مست برشته بود و اکنون گوجه فرنگی خود را از بازار میخریدیم و همچنین سبب زمینی مصرفی خود را از خارج خریداری میکردیم. انواع دیگر آن خانواده هم یعنوان اینکه با مخارج و ناراحتی‌هایشان قابل اعتماد نیستند، در فهرست سیاه وارد شده بودند. اگرچه با این اقدامات و اوضاع، طبیعی شدن حیوانات و گیاهان در هر دو مزرعه تا اندازه‌ای بالا می‌برد، ولی اقدامات آنها کاری برای بهبودی مناسبات همسایگی انجام نمیلهاد.

کاملاً واضح بود که در مقابل پیشنهاد وحدت دو خانواده، هر کدام از دو طرف مصمم به حمله نمودن به آن پیشنهاد بود.

نماچار برای هردوی ما، وضعیت مشکل‌تر می‌شد. قبل از مادر «روزانیند» تلاش کرده بود که برای دخترش عروسی راه بیاندازد. من هم دیده بودم که مادرم یکی دو دختر را برای من و رانداز میکرد. اگرچه تاکنون با چشمان ناراضی به آنها نگاه میکرد، ولی روی آنها حساب میکرد.

مطمئن بودیم که هیچ یک از دو طرف، اندیشه‌ای در باره آنچه بین من و «روزانیند» وجود داشت، نداشتند؛ بین خانواده «استرورم» و «مورتن» چیزی جزو سیله ارتباط نداشت و آتشینی وجود نداشت. تنها جانی که امکان داشت آنها در زیر یک سقف جمع شوند در زیر سقف کلیسا بود. من و «روزانیند» خیلی بندرت و باحتیاط یکدیگر را ملاقات نمیکردیم. اکنون وضعی وجود داشت که رهائی از آن میسر نبود و بنتظر رسید که این وضع بطور نامحدود دوام داشته باشد. مگر اینکه کاری کنیم که وضع اجباری بودجود آوریم. راه ممکنی وجود داشت و میتوانستیم مطمئن باشیم که خشم «انگس» بشکلی در میاید که بزور اسلحه ما را وادار به ازدواج میکند که ما هم همین را میخواستیم. اما بهیچ وجه از بخشم آورده ام مطمئن نبودیم. راه بکار برد ناسلحه، طرز مخالفت نمودن او نسبت به خانواده «استرورم» بود. اما تصور میکردیم که مسکن است تعربیک شده اسلحه را بشکل دیگری بکار برد. بعلاوه مطمئن بودیم که اگر قرار بآشد آبرو را بزور نگهداشی کرد، پس از آن عمل لاقل نزد افراد هر دو خانواده آبرویمان رفته بود.

برای بر سر دوراهی قرار گرفتن خود، بحث کردیم و مدت‌های طولانی سعی کردیم راه مسالمت آمیزی جستجو کرد پیدا کنیم. حتی شش ماه پس از ازدواج «آن» هم، برای رسیدن به هدف ازدواج خود، تزدیکتر نشده بودیم.

در بقیه افراد گروه فهمیدم که با گذشت شش ماه لیه کارد اعلام خطر تیزیش را از دست داده بود. منظور و معنای آن این نبود که در اظهان خود راحت شده بودیم. ما از زمانی که خودمان را شناختیم هرگز راحتی در ذهن خود نداشتم. اما حالا معتاد شده بودیم که با آن اندازه تهدیدی هم که کمی افزوده شده بود، زندگی کنیم.

برای اولین بار خبری از «راشل» دریافت کردیم و با اشتیاق فراوان گوش کردیم. هنگامی که «راشل» سعی کرد با خواهرش تماس پیدا کند، تمام تمرکز حواسی را که میتوانست یدست آورده، یکار برد. اما باز بی‌فایده بود. ذهن «آن» بهمان محکمی که در این هشت ماه اخیر برعلیه ما مسدود شده بود، می‌بود. حتی در هنگام افسردگی هم شکل‌های فکری ارسال نمی‌داد.

«راشل» گفت: «میروم تا خواهرم را به بینم. بایستی کسی پهلوی او باشد.»

یکساعت یا بیشتر صبر کردیم و چشم انتظار بودیم. سپس «راشل» باز آشته آمده گفت:

«او نمی‌خواهد من را به بیند. اجازه تمیده‌د وارد خانه‌اش بشوم. به همسایه‌ای اجازه داد وارد منزلش بنشود ولی یمن اجازه نداد. سر من داد زد «برو گمشو!»

پاسخ حرف «راشل» آمد: «بایستی خواهرت فکر کرده باشد که یکی از ما آن کار را کرده است.»

«راشل» گفت: «آیا کسی از شما آن کار را کرده است؟ یا چیزی در پاره آن میداند؟»

انکار کردن ما یکی پس از دیگری آمد
«مایکل» تکلیف کار را معین کرده گفت: «ناگزیریم کاری کنیم که او دیگر آین طور فکر نکند. بایستی به پاور کردن اینکه آن کار ما بوده است، ادامه دهد. همه سعی کنید با او تمام بگیرید.»
همه سعی کردیم، ولی هیچ پاسخی نیامد.

«مایکل» خودش هم اعتراض کرده گفت: «فایده‌ای ندارد. «راشل»! شما بایستی به نحوی یادداشتی برای او بفرستید.» سپس افروزد: «خیلی با دقت کلمات را انتخاب کنید بطوریکه بفهمید هیچ یک از ما ارتباطی با آن امر نداشته‌اند. یادداشت طوری باشد که برای کس دیگری غیر از «آن» معنا و معنوی نداشته باشد.»

«راشل» با شک و تردید پیشنهاد «مایکل» را پنیرفت و گفت:
«بسیار خوب، سعی میکنم.»

یکساعت دیگر هم گذشت تا اینکه دوباره چیزی از او شنیدیم.
«راشل» گفت: «فایده‌ای نداشت. من یادداشت را به زنی که در آنجا بود دادم و صبر کردم. وقتی که آن زن برگشت گفت حتی بدون اینکه پاکت آنرا هم باز کند، «آن! آنرا کاملاً پاره پرده کرد. اکنون مادرم در آنجاست و سعی میکند که او را وادار کند که بخانه ما بیاید.»

«مایکل» در جواب دادن خیلی تأخیر کرد. سپس نصیحت کرده گفت:
«بپر ام است همه آماده شویم، همه آماده شوید تا اگر لازم شد فرار

کنیم. ولی باعث سوء ظن نگردید. «راشل! سعی کنید به بینید چه میتوانید بکنید. اگر چیزی اتفاق افتاد، بگذارید فوراً همه ما بدانیم.» من نمیدانستم یا بهترین تلاش خود، چه کاری میتوانستم بکنم. «پترا» قبلاً بخواب رفته بود و نمیتوانستم، بیرون اینکه کسی بفهمد، او را بیدار کنم. بعلاوه مطمئن نبودم که بیدار کردن او هم ضروری باشد. مطمئناً «آن» هم تمیتوانست «پترا» را مورد سوء ظن قرار دهد که در کشن «الن» او هم سهمی داشته است. تنها خطر بالقوه وجود داشت که «آن» تصور کند «پترا» هم جزء ما است. لذا من کاری جز این نکردم که نقشه اجمالی و سردستی در ذهن خود بکشم و اعتماد و اطمینان داشتم که با وقت کافی اخطاری بمن میکنند تا هر دوی ما مصون بمانیم.

خانه برای شب آماده می‌شد که «راشل» دوباره آمد. «راشل» بما گفت: «من و مادرم بخانه خود می‌ویم. «آن» همه را از خانه بیرون کرد. درخانه تنها مانده است. مادرم میخواست بماند، ولی «آن» که دچار حمله و بیموشی شده است همه را وادار کرد که از خانه بیرون بروند. همه آنها ترسیدند که اگر اصرار به ماندن کنند حال او بدن شود. بمادرم گفته است که میانند چه کسی مسئول قتل «الن» است ولی نمیخواهد از او نام ببرد.»

«مایکل» پرسید: «آیا فکر میکنید متظورش ما هستیم؟ بعد از همه حرف‌ها، «الن» ممکن است دعوای سختی با کسی داشته که ما هیچ چیز در پاره آن نمیدانیم.»

«راشل» علاوه بر اینکه مشکوک نبود حتی مطمئن هم بود گفت: «اگر تنها این موضوع بود بمن اجازه میداد وارد خانه شوم و داد سر من نمیزد که از خانه بیرون برو.» «راشل» اشاره کرد گفت: «فردا صبح زود میروم که به بینم او تغییر عقیده داده است یا نه» با آن کار، ناگزیر در آن لحظه خشنود شدیم. لااقل می‌توانستیم یک چند ساعت استواحت کنیم. «راشل» بعداً بما گفت که فردا صبح چه اتفاقی افتاده بود.

یکساعت پس از سپیده دم «راشل» برخاسته، از میان مترره‌ها راهش را بطرف خانه «آن» در پیش می‌گیرد. هنگامی که بخانه میرسد کسی تردید نمیکند. بی میل بوده است که احتمالاً همان نوع داد و بیداد عدم پذیرش

و رد کردن را که روز قبل هم تحمل کرده بوده است از نو دریافت کند. با وجود این توقف کردن در آنجا و ایستادن و نگاه کردن بخانه هم، بیقاپایه بوده است. دل و جرئت بهم زده کوبه در ۱ بلند میکند. صدای کوبه در داخل خانه منعکس میگردد. منتظر میماند. نتیجه‌ای عایدش نمیشود.

باز کوبه در را استحان میکند. این بار قاطع‌تر آزمایش میکند. باز هم کسی جوابی تمیدهد.

«راشل» وحشت زده شده چکشی وار کوبه در را بر در فرو میآورد و میایستد و گوش میدهد. سپس آهسته و با تکرانی دستش را از روی کوبه در پائین آورده بسوی خانه همسایه‌ای میرود که روز قبل پهلوی خواهرش بوده است.

با یکی از کنده‌های هیزم که از کپه هیتم‌ها بیرون میآورند، یکی از پنجره‌های خانه را باز میکنند سپس از میان پنجره وارد خانه میشوند. در طبقه دوم در اطاق خواب «ان» را پیدا میکنند که در آنجا خودش را به تیری دار زده بود.

با کمک هم او را پائین آورده روی تخت خواب میگذارند. برای کمک کردن به او چند ساعت دیر آمده بودند. همسایه با ملاقه‌ای روی «ان» را می‌پوشاند.

تمام این رویدادها بنظر «راشل» غیر واقعی میرسید. نمیتوانسته است باور کند. گیج شده بود. همسایه دست او را گرفته از خانه بیرون میبرد. همینکه از اطاق خارج میشوند همسایه متوجه پنگ-کاغذ تاشده‌ای میشود که روی میز بوده آنرا برداشته در دست «راشل» میگذارد. پسا میگوید: «ممکن است این نامه برای شما یا برای والدین شما باشد.» «راشل» به کنده‌ی و کودنی به آن نگاه کرده نوشته روی آنرا خوانده

بطور غیر ارادی میگوید:

«اما برای آنها هم تیست.» سپس جلوی خود را گرفته و انmod میکند که با دقت بیشتری به آن نگاه میکند چون بنتظرش میرسد که آن زن همسایه خواندن و نوشتمن را نمیداند. سپس میگوید:

«اووه! فهمیدم. به آنها خواهم داد.» آنرا درسته پیراهنش میگذارد. پیامی که نه برای او، نه برای پدر و مادرش، بلکه خطاب به بازرس

نوشته شده بود.

شوهر آن‌زن همسایه «راشل» را باگاری به خانه‌اش میرساند. «راشل» اخبار را برای پدر و مادرش تعریف میکند. سپس تنها به اطاق خودش میرود. اطاقی که «ان» هم پیش از آنکه ازدواج کند، در آنجا با او زندگی میکرد. نامه را میخواند.

در آن نامه «ان» همه ما را که شامل «راشل» و «پتراء» هم می‌شد محکوم کرده بود. به تمام ما تهمت زده بود که دسته جمعی نقشه قتل «الن» را ریخته و یکی از ما که نام تبرده است، آنرا اجراء کرده است. «راشل» آن نامه را دوپاره خوانده سپس میسوژاند.

بعد از یکی دو روز فشار خودکشی «ان» فرو نشست و راحت شدیم. خودکشی «ان» داستان غم‌انگیزی بود. اما هیچکس «در آن رازی یا سری تدید. خیلی طبیعی بنتظر میرسید که همسر جوانی که برای اولین بار بازدار شده با ضربه‌ای که بوسیله از دست دادن شوهرش باو وارد شده تعادل روانی خود را از دست داده، بعلت آن او ساعع، خودکشی کند. نتیجه غم‌آوری بیار آورد ولی بهر حال قایل فهم بود.

مرگ «الن» غیرقابل کشف باقی ماند و برای ما هم، برای هر کس دیگری پر از اسرار بود. از استفسارهایی که بعمل آمد معلوم شد که چندین نفر بوده‌اند که باو غرض داشته‌اند. اما هیچ‌کدام آنها انگیزه قوی برای قتل او نداشته‌اند. نتوانستند قربانه‌ای پیدا کنند که یکی از آنها را موره سوء ظن قرار بدهند، چون هر کدام بطوط اقتاع کننده‌ای میتوانستند دلیل بیاورند که در هنگام کشته شدن «الن» در کجا بوده‌اند. «ولیلیام‌تی» اعتراف کرد که تیر را او درست کرده بود. ولی اغلب

تیرهایی که در این ناحیه بکار میرفت ساخت او بود. تیر مسابقه یا تیری که بطريق دیگر قابل شناسائی باشد نبود. درست تیر معمولی شکار و تیر عادی بود که در هر خانه‌ای یکی دو دوجین از آنها پیدا می‌شد. مردم حدسهایی زده شایعاتی پراکنده‌اند. شایعه‌ای پخش شد که «ان» کمتر از آنچه تصور می‌شده صمیمی و فداکار بوده بطیری که در چند هفته آخری بنتظر میرسیده که از «الن» میتوانسته باشد. چیزی که باعث اندوه پدر و مادر «ان» شده، این بود که شایعه‌ای پخش ند که خود «ان» به «الن» تیر زده است. سپس یا از پشیمانی یا از ترس اینکه مردم یقینمند

که کار خودش بوده است، مرتکب خودکشی شده است. اما آن شایعه هم از بین رفت. واقعاً انگیزه قوی کشف نشد. پس از چند هفته در باره موضوعات دیگر حدم زدند و آن خودکشی بعنوان راز غیر قابل کشفی ثبت گردید. ممکن است واقعاً تصادقی بوده و بحدی تصادقی بوده که مقصص و متهم واقعی جرئت اعتراض^۱ نداشته است
ما گوش‌های خود را برای هر فرض و حدسی که ممکن بود منجر به جلب توجه آنها بسوی ما شود، یاز نگاه داشته بودیم، ولی اصلاً چنین حدس‌هایی زده نشد. همینکه علاقه مندم افول کرد، قادر به استراحت شدیم.

اما اگر چه ما اضطراب کمتری از آنچه تقریباً در ظرف یکسال اخیر داشتیم، احساس میکردیم، ولی اثری که در زیر آن خودکشی قرار داشت، باقی ماند. آن اثر حسن اعلام خطر یا آگاهی حادی از این موضوع بود که ما دیگر یک پارچه نبودیم و از هم جدا شده بودیم و امنیت هر کدام از ما در دست دیگری قرار داشت.

برای «آن» غصه خوردیم. اما با این احساس که ما مدت‌ها پیش واقعاً «آن» را از دست داده بودیم، غصه کمتر حاد شده بود. این تنها «مایکل» بود که بنتظر نمی‌رسید در سبک شدن اضطراب با ما سهیم باشد.
او میگفت: «معلوم شده است که یکی از مهاها باندازه کافی قوی نیست.»

۱۱

بازرسی بهاره آن سال مساعد و شایسته بود. در تمام ناحیه تنها دو مزرعه در جدول تمیز نمودن و پاکسازی قرار گرفته بود و هیچکدام از آن دو مزرعه هم به پدرم یا به «انگین» شوهر خواهر ناتقی مادرم تعلق نداشت. دو سال گذشته بقدری بد بود که مردم چهارپایانی که تمايل به تولید بچه‌های منحرف داشتند در سال اول در ذبح کردن آنها تردید داشتند در سال دوم آنها را ذبح کرده و از شر آنها خلاص شدند. در نتیجه اندازه طبیعی و نرمال بودن چهار پایان باین علت هم، بالا رفته بود. علاوه بر این تمايل عمومی بطور اميد يخشى هم حفظ شده بود و اميد تازه‌ای در قلب مردم گذاشته بود که بيشتر روابط و مناسبات همسایگی را حفظ ميکردد و از اين عمل خود هم سرور بودند. تا اوخر ماه مه تعداد زیادی شرط بندی بين مردم شده بود که ارقام انحراف به پائين ترين حد نصاب ميرسد. حتی «جحوب» پير اعتراف ميکرد که فعلا نارضائي الهی مسکوت و معمق مانده است و با لحن هدم موافقت ميگفت: «خدا رحيم است. آخرین فرصت را بمردم داده است بگذر اميدوار باشيم

که آنها راه و روش خود را اصلاح میکنند و الا سال آینده برای همه ما سال بدی خواهد شد، هنوز وقت زیادی برای بخطا رفتن وجود دارد..» معدلک علامتی برای کاهش و زوال وجود نداشت. سبزیجات بعدی هم تقریباً نشان میداد که بهمان میزان محصولات مزارع طبیعی بود. هوا هم بنظر میرسید که جدا دست بکار شده که هوای مساهدی برای خرمن کردن فراهم آورد. بازرس مقدار زیادی از وقت خود را با آرام نشستن در اداره میگذرانید، بطوریکه کم کم معحوب می‌شد.

برای همه ما مثل هر کس دیگری، بنتظ میرسید که تایستان اگرچه پر زحمت و پر از سعی و کوشش بود ولی آرام باشد. احتمالاً اگر بخاطر کارهای «پترا» نبود همین طور می‌شد.

یک روز در اوائل ماه ژوئن «پترا» ظاهراً از حس ماجراجویی المهام گرفته بود که دو کاری را که میدانست قدغن است انجام دهد. اول اینکه با وجودی که تنها بود سوار اسب کوچک خود شده از مزرعه بیرون رفت. دوم اینکه راضی به گنگش در فضای باز نشده برای سیاحت به درون جنگل رفت.

ماناطوریکه قبل از گفته‌ام تصور می‌شد که جنگلهای اطراف «واکنه» تسبیتاً امن باشد. اما «پترا» نمی‌باشست روی آن حساب بکند. گربه‌های وحشی تنها زمانی که از گیر آوردن شکار ناامید شوند حمله میکنند. ترجیح میدهند قرار گنند. با وجود این خردمندی‌هه نبود که که کسی بدون داشتن اسلحه داخل جنگل شود. برای اینکه امکان دارد حیوانات بزرگ راهشان را بسوی باریکه جنگل به پیش بگیرند و تاخت و تاز و حمله نموده بطرف سرزمین کناره، که تقریباً در بعضی از جاهای تسا سرزمین وحشی بدون مانع است، بروند. سپس از قسمتی از جنگل به قسمت دیگر آن دزدانه حرکت کنند.

صدای داد و بیداد «پترا» ناگهانی و غیرمنتظره مانندگذشته، آمد. اگر چه وحشت بیخود اضطراری و شدید دفعه گذشته. را تداشت، ولی شدید بود. در مقصد دریافت کننده درجه اضطراب و پریشانی باندازه کافی ناراحت‌کننده بود. بعلاوه «پترا» بهیچ وجه نظراتی برآمور نداشت. بطور ساده احساسی را انتشار و یا آلودن و بی‌شدل و بی‌نظم کردن، هر چیز دیگری را محو میکرد.

سمی کردم با دیگران تماس بگیرم و یا آنها بگویم که باین کار رسیدگی میکنم. اما حتی با «روزالیند» نتوانست تماس بگیرم. مشکل است، محو کردنی نظری آنرا بیان نمود. چیزی شبیه تواناتی در مقابل سر و صدای زیادی بود بطوریکه شخص نتواند صدای خود را به گوش دیگران بسازند. چیزی شبیه به تلاش نمودن برای یهود از میان هم بود. برای اینکه آن مطلب از اینهم بدم شود اشاره به علت آن یا تصویری از علت آنهم نشان نمیداد. ناگزیر این تلاش من برای بیان کردن حسی یوسیله حواس دیگر کسانه کننده است. اما ممکن است بگوئید چیزی مانند فریاد اعتراض بدون اطمینان کلماتی است. درست احساس هیجان متعكس شدهای است که در آن نه نظارت و نه فکری وجود داشته باشد. من شک دارم که آیا خود «پترا» میدانست که چنین کاری را میکند یا نه. آن عمل او غریزی بود. تمام آنچه میتوانستم بگویم این بود که آن علامت پریشانی بود که آن مسافت دوری میامد.

من از کارگاه آهنجکی که در آنجا مشغول کار بودم بسوی تفنگی که همیشه در پشت در کوچه آویزان بود و آماده و پر بود و برای حالت اضطراری مجهز شده بود، دویده آنرا برداشتم. در ظرف دو دقیقه یکی از اسبها را زین کرده سوار آن شده از خانه خارج شدم. یکی از چیزهایی که در پاره آن فریاد مشخص بود جهت آن بود همان طوریکه نوع آن صدا مشخص بود. همینکه از کوچه یاغی سبز بیرون رفتم با پاشنه پا ضربه به اسب زده بطرف جنگلهای غربی تاخت کردم.

اگر «پترا» از روی الگوی پریشانی مقاومت «ایپدیر خود»، فریادش را چند دقیقه بازه برد بود، باندازه کافی طولانی، می‌شد که همه ما با یکدیگر تماس بگیریم و نتیجه آن کار کاملاً متفاوت می‌شد یا ممکن بود اساساً نتیجه‌ای ندهد. ولی «پترا» این کار را نکرد. فریادش را مانند پرده‌ای بالا برد و کاری نبود که بتوان انجام داد مگر اینکه با حداقل سرعت بسوی منبع آن فریاد رفت.

مسین حرکت همه جا خوب نبود. در چائی سکندری خوردم و وقت زیادی را از دست دادم تا دوباره اسب را گرفته سوار شوم. بعضی اوقات زمین جنگل سختتر از معمول بود. زیرا تنها جاده باریکی بدون مانع شده بود و زیاد هم از آن جاده استفاده کرده بودند تا از دور چرخیدن

قابل ملاحظه‌ای صرفه‌جوئی کنند. من در طول راه، ادامه میدادم تا اینکه متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام زیرا گیاهانی که در زیر پایمان روئیده بودند بیش از حد آنبوه شده بودند که پگذارند آن راه مستقیم را برویم. از لحاظ پیدا کردن سمت و جهت درسی نداشتم زیرا «پیشرا» یک لحظه صدایش را بالا بردا. بالاخره راه باریکی را پیدا کرد که پیچ و خم‌های بیمهوده‌ای داشت و بر روی آن شاخه‌هایی آویزان بودند که در قریب آنها ناگزیر بودم همانطوریکه اسب به جلو میرفت دولاشده و خودم را خم کنم. اما اعتقاد آن راه نسبت به مقصد درست بود. سرانجام زمین بلامانع شد و توانستم راه مورد میل خود را انتخاب کنم. یک ربع مایل هم بیشتر راهم از میان گیاهانی بود که زیر پاهای ما بلند روئیده بودند تا به فضای سبز بازی در میان چنگل رسیدم.

اول خود «پتراء» را ندیدم و اسب کوچک او بود که جلب توجه مرا کرد. آن حیوان در لبه دور آن فضای باز دراز کشیده بود. گلویش دریده و پاره پاره شده بود. مشغول خوردن بدن آن شده گوشت‌های ران او را پاره کرده بودند. آن‌طوریکه من دیدم حیوان منحرفی که مشغول خوردن بود، بقدرتی بی‌تزویں و یا ساده‌دلی کارش را انجام میداد که صدای پایی من‌آهن نشستید.

آن حیوان در تده قهوه‌ای مایل به قرمز بود که «لکه‌های زرد و تکه‌های قهوه‌ای تیره پوست بدنش خال خالی شده بود، پاهای بزرگش مانند پنجه روباه بود که با زمین پاکن‌هایی که از خن پوشیده شده بود، مستور شده بود. اکنون پنجه‌های پاهای چلوش از خون زیر و سات شده بود و چنگالمهای دراز و منحنی شکل او را نشان میداد. خن از دم او هم آویزان بود، بطوطریکه دمچ مانند دسته پر بزرگی بتنظر میرسد. صورتش گرد بود و چشمانتش مانند شیشه‌های زردی بود. گوش‌هایش پهن و به پائین افتاده بودند، بینی‌اش هم تقریباً پر گشته بود. دو دندان پیشین پربرگش از روحی قلک پائینش بیرون امده بودند. برای پاره کردن اسب کوچک این دندانها و پتجه‌ها را یکار برده بود.

من شروع کردم که از روی پشتم بند تفنگ را باز کنم. حرکت من باعث جلب توجه او شد. سرش را برگردانید. دولا و خم شده بیحرکت خیره بمن نگاه کرد. بر روی نصف پائین صورتش حون میدرخشید. دمچ

بلند شده و ملایم آنرا از این طرف به آن طرف نکان میداد. تفنگم را بلند کردم و داشتم نشانه‌گیری میکردم که تیری به کوی آن حیوان خورد. بالا پریده در هوا بخود می‌پیچید و با چهار دست و پا روی زمین افتاد. هنوز صورتش با چشمان زردی که در آن میدرخشد بطرف من بود. اسیم وحشتزده عقب عقب رفت و تفنگم در هوا در رفت. اما پیش از آنکه آن حیوان بتواند بروی من بپرید تو تیز دیگر باو خورد. یکی در قسمت عقب پدنش خورد و دیگری در سرش جای گرفت. آن حیوان بیحرکت سرپا ایستاد و سپس غلطید.

از طرف راست من «روزانیند» مواده پسوی نضای باز آمد. هنوز کمانش در دستش بود. «مایکل» از طرف دیگر آمد. قبل از تازه‌ای بر زه کمانش گذاشته بود. چشمانش را به آن حیوان دوخت تا مطمئن شود که منده است. اگرچه همان قدر که ما بهم نزدیک بودیم به «پتراء» هم نزدیک بودیم ولی با ندیدن او احساس میکردیم که در مرداب فرو رفته‌ایم.
«روزانیند» پرسید: «پتراء کجا است؟»

به اطراف نگاه کردیم. پیکر کوچکی که دوازده پی بالای درخت جوانی بالا رفته بود توانستیم تشخیص بدهیم. در میان دوشاخه‌ای نشسته بود. هر دو دستش را دور تنه درخت پنده به آن درخت چسبیده بود. مواده «روزانیند» تیر آن درخت رفته با و گفت که پائین امدهش دیگر بی‌خطر بود. «پتراء» به چسبیدن به آن درخت ادامه داد. پنطر میرسید که نمیتواند خودش را ول کند یا حتی حرکتی بکند. من از اسب پیاده شدم از درخت بالا رفته به «پتراء» کمک کردم تا پائین بیاید؛ تا اینکه «روزانیند» توانست دستش را بلند کرده او را بگیرد. «روزانیند» «پتراء» را در جلو خودش روی زین نشانیده سعی کرد او را آرام کند. اما «پتراء» به اسب کوچک منده‌اش نگاه میکرد. پریشانی او تشذیب شده بود.
به «روزانیند» گفتم: «باید جلو این کارش را بگیریم. او دیگران را هم باینجا میکشاند.»

«مایکل» که مطمئن شده بود حیوان واقعاً مرده پهلوی ما آمد. با ناراحتی به «پتراء» نگاه کرده گفت: «این دختر هیچ اندیشه‌ای ندارد که این کارها را میکند. خودش هم آگاه نیست. یک نوع فریاد کشیدن از ترس از درون او است. بهتر است که او یا صدای بلند فریاد بکشد. بگذارید این

کار را پکنیم و او را به جائی ببریم که نتواند اسبش را ببیند.»
حرکت کردیم. بجایی رسیدم که پرده‌ای از بت‌ها جلو آن صحنه را گرفته بود. «مایکل» با متناسب به «پترا» صحبت کرد. سعی کرد یا و دلکری می‌بدده. «پترا» پنظر نمی‌رسید که بفهمد و ضعفی هم در الگوی پریشانی او بوجود نیامد.

من اظهار داشتم: «شاید اگر همه ما سعی کنم و همان الگوی فکری را، هم‌زمان بوجود آوریم باعث آرامش، همدردی و راحتی او شویم. آماده‌اید؟»

پانزده ثانیه تمام سعی کردیم. تنها یک لحظه پریشانی «پترا» بر طرف شد و سپس دوباره کار «پترا» ما را بзор پائین آورد.

«روزانیند» گفت: «فایده‌ای ندارد.» سوار شدیدم
سه نفری با دست پاچگی به «پترا» نگاه کردیم. الگوی پریشانی او کمی تغییر کرده بود. حاد بودن وحشت عقب زده شده بود، اما هنوز گیجی، سردرگمی و پریشانی براو غلبه کرده بود. شروع به‌گیریه کرد. «روزانیند» دست‌هایش را دور او اندخته او را تزدیکتر بخود قرار داد.

«مایکل» گفت: «یگذارید گریه‌اش را بیرون بینزد. گریه فشار درونی او را سبک و سست می‌کند.

مادامیکه ما منتظر بودیم که «پترا» آرام شود، قضیه‌ای که من از آن می‌ترسیدم روی داد. «راشل» سواره از میان درختان آمد. یک لحظه بعد پسری از طرف دیگر آمد. تا این لحظه هرگز اورا ندیده بودم. اما میدانستم او باید «مارک» باشد.

هرگز یعنوان یک گروه همدیگر را ملاقات نکرده بودیم. چون یکی از کارهایی بود که میدانستیم خطرناک است. تقریباً قطعی بود که آن دو دختر دیگر هم، در محلی در راه پطرف ما خواهند بود تا اجتماعی را که ما تصمیم گرفته بودیم هرگز تشکیل ندهیم، کامل کنند

با تعجیل زبانی بیان کردم که چه روی داده بود. آنها را وادار کردم هرچه زودتر دور شده بخش شوند؛ بطوریکه باهم بدene بشوند. همین طور من و «مایکل» و «روزانیند» پهلوی «پترا» می‌مانیم و با بهترین تلاش خود سعی می‌کنیم که او را آرام کنیم.

بدون بعث کردن آن سه نفر موقعیت را درک تفریه یک لحظه بعد ما

را ترک کردند. سواره در جهات مختلفی از ما دور شدند، ده دقیقه بعد «سلی» و «کاترین» از میان بتهم راه خود را پیش گرفته، بما رسیدند. آنها هم سواره بودند و کمان‌هایشان آماه بود. امیدوار بودیم که یکی از آن سه نفر به آنها بخورد کرده آنها باشند. اما آشکارا آنها از مسیر مختلفی آمده بودند.

آنها نزدیکتر آمده با نایاوری به «پترا» نگاه کردند. دوباره همه چیز را، زبانی برای آنها شرح دادیم. و به آنها اندرز دادیم که از ما دور شوند. آنها سر امیهایشان را برگردانیده عازم بودند که این کار را به کنند مرد بزرگی که سوار بر مادیان کهری بود از میان برخтан تاخته به فضای باز آمد.

دهنه اسب خود را گرفته نشسته ما را نگاه کرد یا لحنی که در صدایش سوع‌عظن بود پرسید: «در یتیجا چه خبر است؟» برای من بیگانه بود اعتنایی به نگاه او نکرده سوالاتی را که معمولاً از آدم بیگانه‌ای میکنند از او کردم. با بیحوصلگی کارت شناسانی خود را بیرون آوردم. کارتی بود که تاریخ سال جاری با سوراخهای در روی آن علامت‌گذاری شده بود و معلوم شد که هیچکدام از من و او قانون‌شکن نبوده‌ایم.

تکرار کرد: «این قضیه چیست؟»

وسوشه‌ای داشتم که باو بگویم: «به تو مربوط بیست.» اما فکر کردم که در اوضاع فعلی بیشتر با شعورانه است که آرام باشم. بیان کردم که اسب کوچک خواهرم مورد حمله حیوان درنده‌ای واقع شده برای پاسخ‌دادن به فریادهای کمک او یتیجا آمدیم. حتی مایل نبود ارزش ظاهری حرقهای را بپنیم. یعنی خیره شده سپس برگشته به «سلی» و «کاترین» نگاه کرده گفت: «ممکن است.» سپس از آن دو دختر پرسید: «چه چیزی شما را با عجله باینجا کشید؟»

«سلی» گفت: «وقتی ما فریاد بچه را شنیدیم. طبیعاً به اینجا آمدیم.» گفت: «من درعیت پشت سر شما بودم و هیچ صدای فریادی نشنیدم.» «سلی» و «کاترین» بیکدیگر نگاه کردند. سلی شانه‌اش را بالا انداده فوراً و مجملاً گفت: «ولی ما شنیدیم.» بنظرم رسید موقعی فرا رسیده است که من هم به کمک آنها بروم.

گفتم:

«فکر میکوردم هر کسی که مایل‌ها دور از اینجا بود آن صدا را می‌شنید، اسب‌هم فریاد میکشید. بیچاره آن حیوان کوچک.» او را از اطراف انبوه بتها راهنمائی کرده آن حیوان درنده مرده و اسب کوچکی که با بیرحمی پاره شده بود باو نشان دادم. متعجب ببنظر می‌آمد، گویا انتظار نداشت چنان مدارکی وجود داشته باشد. اما رویهم رفته تسکین و آرامش نیافتة بود. تقاضا کرد کارت شناسائی «روزانه» و «پتراء» را هم به بیندا.

من هم به تویه خود از او پرسیدم: «تمام این کارها برای چیست؟»

گفت: «نمیدانید مردم کناره جاسوسانی بخارج فنستاده‌اند؟»

گفتم: «نمیدانم. ولی آیا ما بنظر می‌رسیم که مثل مردم کناره باشیم؟» پرسش من نادیده گرفته گفت: «خوب، آنها جاسوسانی دارند. به‌سامم دستور داده‌اند که مراقب آن جاسوسان باشیم. در کم کم درست کردن اوضاع، در درس‌های هم پیدا می‌شود. هرچه از جنگل دورتر پروید، احتمال اینکه پیش از ما به شما برخورد کنند کمتر می‌شود.»

هنوز هم قاتع نشده بود. برگشت که دوباره به‌اسب کوچک نگاه کند.

سپس برگشته به «سلی» نگاه کرده گفت: «تقریباً نیم ساعت از وقتیکه اسب کوچک فریاد کشیده است می‌گذرد. چطور شما دو نفر موفق شدید مستقیماً باینجا بیایید؟»

کمی چشمان «سلی» گشاد شد. بطور صاده گفت:

«خوب، این جهتی بود که صدا از آن صفت می‌آمد. سپس هنگامی که

نژدیکتر شدیم صدای فریاد دختر کوچک را شنیدیم.»

من افزودم: «این لطف شما بود که کاملاً بدبال خواهر کوچک من آمدید. شما با این کار خود، اگر ما تصادفاً کمی نزدیکتر به آن دختر نشده بودیم، جان او را نجات میدادید. حالا همه قضایا تمام شده، خوشبختانه آن دختر هم آسیبی ندیده؛ ولی بطور وحشتناکی ترسیده است. بیشتر است او را بخانه برسانیم. من از هر دوی شما بخاطر اینکه می‌خواستید کمک یکتید سپاسگزارم.»

آنها هم حرفهای منا خوب دنبال کردند. بخاطر خطری که به «پتراء» نرسیده بود، بما تبریک گفتند و اظهار امیدواری کردند که از ضربه

روحی هم بزودی بهبودی یابد. سپس سواره دور شدند. آن مرد کمی در نگ کرد. ولی هنوز ناراضی و قانع نشده بنتظر میرسید. کمی هم گیج شده بود، ولی برای او دلیل و بهانه‌ای وجود نداشت که بتواند آنرا مستمسک قرار داده به آن بچسبد. بزودی با نگاههای خیره خیر هرسه ما را ورانداز کرد. بنتظر میرسید که گویا باز هم میخواهد سئوالاتی پرسید. ولی تغییر عقیده داد. سرانجام اندرز خود را تکرار کرد که ما خودمان را دور از جنگل نگاه داریم. سپس سواره دور شده دنبال آن دو دختر رفت. ما او را نگاه میکردیم تا اینکه در میان درخت‌ها ناپدید شد.

«روزانیند» با ناراحتی پرسید: «او کی بود؟»

تنها توانستم به او بگویم که نامش در روی کارت شناسانی «جروم-اسکین» بود. اما چیز دیگری نمیدانستم. برای من بیگانه بود. نام ماهم بنتظر او نمی‌آمد که زیاد مفهوم و معنائی داشته باشد. اگر مانعی که «پترا» بوجود آورده بود هنوز وجود نداشت از «سلی» پرسش‌هایی میکردم. کارهای «پترا» یعنی احساس عجیب و پیچیده‌ای داد که با جدا شدن از دیگران اینقدر ناراحت باشم و وادار کرد که بفهم چقدر هدف «آن» قوی بوده است که برای «آن» میسر ساخته است آنهمه مدت کاملاً خودش را از ما گذار بکشد.

«روزانیند» که هنوز دستش دور «پترا» بود پیاوه بطرف خانه حرکت کرد. من نزین و دهنده اسب مرده را برداشته تیرها را از جسد حیوان بیرون کشیده بدنبال آن دو رفتم.

هنگامی که «پترا» را بدرون خانه بردم، او را روی تختخوابش گذاشتند. در اثنای اواخر بعد از ظهر و اوائل عصر بیقراری‌ها و ناراحتی‌هایی که «پترا» میکرد، گاهگاهی نوسان پیدا میکرد. اما آن بیقراری‌ها و خردگیری‌ها تقریباً نه ساعت دوام یافت. پس از آن رو به سرازیری تهاده کم کم از بین رفت.

یکی از هم‌فکران گفت: «شکر خدا. بالآخره خواهد بود.»

من و «روزانیند» مصطربانه همزمان باهم پرسیدیم: «این آدمی که نامش «جروم اسکین» بود کی بود؟» «سلی» جواب داد: «نسبتاً تازه به آینجا آمده است. پدرم او را می‌شناسند. متزوجه‌ای در کنار جنگل در نزدیکی آنجائی که شما بودید، دارد. بدآوردیم که ما را دید. البته تعجب

میکرد که چرا ما با تاختت بسوی آن درخت‌ها میرفتیم.»

«روزانیند» پرسید: «ینظر میرسید که زیاد مظنون است. چرا؟ آیا چیزی درباره شکل‌های فکری ما میداند؟ من فکر نمیکنم چیزی از آن پداند.» «صلی» گفت: «خودش نمیتواند آنها را ایجاد کند و نمیتواند آنها را هم دریافت کند من روی او مخت کار کرم تا فهمیدم.»

الگوی مشخص «مایکل» وارد ذهن ما شده پرسید: «مه آن کارها برای چه بود؟» ما توضیح دادیم. سپس او این نظریه را داد:

«بعضی از این اشخاص فکر میکنند که چیزی از این قبیل کارها ممکن است میسر باشد. اما نوع خیلی بدون دقت و بطور کلی، نوعی که اثرات ذهن، انتقال احساسات است. آنها آنرا انتقال دل به دل یا انتقال حسیات می‌نامند. لائق آنهاست که به این امر معتقد باشند چنین کاری را میکنند. ولی اغلب از ایشان مردد هستند که آیا اساساً چنین عملی وجود دارد یا نه.»

پرسیدم: «آیا آنها معتقدند که این کار انحرافی است؟ منظورم این است که آیا کسانی که معتقدند که آن عمل وجود دارد آیا به انحرافی بودن آن معتقدند؟»

پاسخ داد: «گفتن آن مشکل است. نمیدانم آیا هرگز چنین مثواطی را رک و راست مطرح کرده‌اند یا نه. اما برحسب مکتب «آکادمی» یعنی افلاطونی نکته‌ای وجود دارد که چون خدا قادر است ذهن‌های بشر را بخواند، پس بشر که پیکر واقعی خدا است باید بتواند چنین کاری را انجام دهد. ممکن است دلیل بیاورند و بگویند که بوسیله مجازات که بخشی از آزمایش سخت بوده‌است موقتاً بشر آن نیرو را ازدست‌داده‌است. امامن دوست ندارم در جلو دادگاه خود را بمخاطره انداخته در آن بحث وارد شوم.»

«روزانیند» گفت: «این مرد حالت مظنون شدن را داشت.» از تمام هم‌فکران پرسید:

«آیا کس دیگری هم کنجدکار بوده است؟»

همه به «روزانیند» پاسخ دادند: «نه»

سپس «روزانیند» گفت: «خوب، اما بایستی دقت کنیم که دوباره چنین اتفاقی رخ ندهد. «دیوید» ناگزیر است این موضع را زبانی برای «پتر» بیان کند و سعی کند باو بیاموزد که تا حدی نظرات بر نفس خود

را بکار برد. اگر چنین آشتفتگی دوباره روی دهد، همه شما بایستی آنرا ندیده بگیرید. بهرحال پاسخی به آن ندهید. تنها آنرا بمن و «دیسوید» و اگذار کنید. اگر مانند آنچه در ذهن اوی بود اجباری باشد، باید اولین کسی که با او میرسد به نحوی او را بیهوش کند. لحظه‌ای که اجبار از بین رفت بایستی همه شما برگشت، با بهترین روشی که میدانید قضیه را پوشانید. بایستی مطمئن شویم که دوباره بشکل گروهی بسوی هم کشیده نشویم. ممکن است خیلی کمتر از آنچه امروز خوشبختی بما روی آورد فرقست خوبی آسان بدست نیاوریم. آیا همه فهمیدند؟ آیا همه موافق هستند؟

رضایت همه اظهار شد، سپس فوراً بقیه کناره‌گیری کرده دور شدند. من و «روزانه‌ی‌نده» را بحال خود گذاشته تا بحث کرده تا با بهترین وجهی به قضیه «پترا» رسیدگی کنیم.

فردا صبح زود از خواب برخاستم. از اولین چیزی که مطلع شدم این بود که بار دیگر «پترا» دچار پریشانی و آشتفتگی شده بود. اما اکنون از لحاظ نوع مختلف بود. وحشت او کاملاً فرونشسته بود اما برای اظهار تأسف برای اسب منده‌اش راه را گشوده و باز کرده بود. ولی بهشدت روز قبل نبود.

سعی کردم با او تماس بگیرم. اگرچه خود «پترا» فهمید؛ ولی مانع محسوسی وجود داشت. چند ثانیه‌ای هم اثر گیجی وجود داشت. از تخت خوابم بلند شده به اطاق او رفتم. او، از پیدا کردن مصاحبه خوشحال شد. همینکه صحبت کردیم الگوهای آشتفتگی و پریشانی بمقدار زیادی کم کم ناپدید شدند. پیش از آنکه از اطاق بیرون بیایم به او قول دادم که آن روز بعد از ظهر او را به ماهیگیری ببرم.

ابدا آسان نیست که زبانی بیان کرد که چطور میتوان شکلهای فکری قابل فهم را ایجاد کرد. تمام ما اول این موضوع را برای خودمان فهمیده بودیم. آغاز کار ما با خام‌دستی زمخت و ناهمجارتی بود. اما بعداً یکدیگر را پیدا کردیم و ماهرتر شدیم و با تمرین شروع به یادگیری کردیم. در مرور «پترا» این امر مختلف بود. هنگامی که سن او تنها شش سال بود، باین زودی او قدرت قراردادن خود در مبلقه‌ای بالاتر از طبقه‌ما را داشت و کاملاً مقاومت ناپذیو و سخت بود. اما چون خودش این موضوع را درک

نمیگرد، بنابراین هیچ نوع نظارتی برآن نداشت. من بهترین تلاش خود را کردم تا برایش بیان کنم. اکنون که سن او هشت سال می‌شد، بیان کردن این موضوع با کلمات باندازه کافی ساده بود و اشکالی وجود نداشت. بر ساحل رودخانه نشسته بودیم و چوب‌پتلهای قلاب‌های ماهیگیری خود را نگاه میکردیم. یکساعت تمام سعی کردم این امر را برایش روشن کنم و هنوز زیاد به جائی ترسیده بودیم. ولی او بیش از حد خسته شده بود که بتواند سعی کند حرف‌های مرا بفهمد. بنظرم رسید لازم است روش دیگری بکار برم.

پیشنهاد کردم: «بیا بازی کیم. تو چشمانش را به بند. محکم به بند و واتمود کن که پائین یک چاه بسیار عمیق و تاریکی را نگاه میکنی. چیزی برای دیدن جز تاریکی وجود ندارد. درست است؟»

پلک‌های چشمانش را محکم روی هم گذاشت و سپس گفت: «آره» گفتم: «خوب. حالا فکری درباره هیچ چیز ممکن بجز اینکه چقدر آنبا تاریک است و چقدر ته آن چاه دور است. درست درباره همین فکر کن و به تاریکی نگاه کن. آیا آنچه گفتم فهمیدی؟» دوباره گفت: «آره»

حالا به او گفتم: «با دقت نگاه کن!» من برای او فکر خردگوشی را کردم. خرگوش را واداشتم که بینی‌اش را تکان بدهد. «پتراء» پیش خود خندیده، خوب، عمل خوبی بود. لااقل آن کار ما وادار کرد که مطمئن شوم که او میتواند شکلهای فکری را دریافت کند. خرگوش را معو کرده فکر یک بجه سگ کردم. پس از آن من غهای خانگی و سپس یک اسب و گاری فکر کردم. پس از یکی دو دقیقه چشمانش را باز کرده گیج و سردرگم بنظر رسید. به اطراف خود نگاه کرده گفت:

«کجا هستند؟»

گفتم: «آنها جائی نیستند. آنها اشیاء فکری بودند. بازی ما این بود. حالا من چشمان خودم را می‌بندم. ما هردو به پائین چاه نگاه میکنیم و درباره هیچ چیز بجز اینکه چقدر آنبا تاریک است فکر نمیکنیم. سپس نوبت تو است که در ته چاه تصویری درست کنی که من بتوانم به بینم. نقش خودم را جداً و از روی وجودان بازی کردم. ذهن خود را با

حساس‌ترین وضعی آن بازگذاردم. ولی اشتباه بود. بر قی و روشنایی زنده‌ای بود و اثر عمومی آن این بود که گویا رعدوبرق مرا کن و کور کرده باشد. در گیجی ژنه‌ی تلوتلو خوردم و بالاخره هم تفهیمیدم تصویرش چه بود. دیگران وارد ذهن من شدند. سخت اعتراض کردند. من توضیح دادم که چه کاری را انجام میدادم.

صدای آزرده‌ای از «مایکل» آمد: «بخاطر خدا دقت کن! نکفار او دوباره این کار را بکنند. من جوری لعنت شده بودم که تقریباً احساس میکردم کف پای برخنه خود را روی لبه تیز تبری گذاشته‌ام.»

صدای «کاترین» آمد: «من یاکتری دستم را سوزانیدم. و دستم تاول زد.»

«روزالیند» اطلاع داد: «او را خواب کن! به تعوی او را تسکین داده آرام کن!»

به آنها گفتم: «ناآرام نیست. کاملاً آرام است. بنظر میرسد روش کار او چنین است.»

«مایکل» جواب داد: «شاید. ولی این روش نمیتواند باقی بماند. باید آنرا ریشه‌کن کنید!»

اظهار داشتم: «میدانم. بهترین تلاش خود را میکنم. شاید شما اندیشه‌هایی دارید که میدانید چگونه باید به آن رسیدگی کرد؟» «روزالیند» گفت: «دفعه دیگر پیش از آنکه او سعی کند، بما اختصار کن!»

دوباره خودم را جمع‌وجور کرده توجه خود را معطوف «پتراء» کردم. باو گفت: «خیلی تند و سخت هستی! این دفعه تصویر فکری کوچکی درست کن. یک چیز واقعاً کوچک که خیلی هم دور باشد با رنگ‌های ملایم قشتنگ. آنرا هم ملایم ایجاد کن. مثل اینکه آنرا از تار عنکبوت درست میکنی!»

«پتراء» سوش را تکان داده دوباره چشمانش را بست. به دیگران اختار کردم: «اینها! دارد می‌اید.» و منتظر شدم. آرزو میکدم که از نوع چیزهایی باشد که بتوان سپوش را از روی آن برداشت. این دفعه زیاد بدتر از انفجار کوچکی نبود. نور خیره کننده‌ای داشت. ولی من موفق شدم آن شکل را بگیرم.

گفتم: «یک ماهی با دم افتاده‌ای»

«پترا» با خوشحالی پیش خود خندید.

از طرف «مایکل» هم این صدا آمد: «بی‌شک یک ماهی. کار خوبی میکنید. تمام آنچه اکنون احتیاج دارید که انجام دهید این است که قدرت «پترا» را به یک صدم قدرت ماقبل آخری که تمام مغزهای مارا میسوزانید، کاهش دهید.»

«پترا» تناقض کرد: «حالا شما یمن نشان بدهید.» درس ما ادامه یافت. بعد از ظهر روز بعد، جلسه دیگری داشتیم کار ما تا اندازه‌ای سخت و خسته کننده بود، اما پیش‌رفت داشت «پترا» شروع به یادگرفتن اندیشه ایجاد شکل‌های فکری کرده بود، همان‌طوریکه انتظار میرفت طریق او بچه‌گانه بود ولی با وجود تغییر شکل و پیچیدگی، اغلب قابل شناسائی بود. هنوز دردرس در پائین تکاه‌داشت قدرت او بود. هنگامیکه هیجان پیدا میکرد، شخص با برخورد و تماس تقریباً گیج می‌شد. بقیه هم‌فکران گله میکردند که هنگامی که ما مشغول می‌شدیم آنها تیتوانستند کارشان را پیش ببرند. آن مانند تلاش کردن در نادیده گرفتن صدای ضربه‌های چکش در درون مقرشان بود. در نزدیکی‌های او اخیر درس به «پترا» گفتم: «حالا من یه «روزالیند» میگوییم که او تصویر فکری برای تو ایجاد کند. حالا چشمانت را مثل دفعه قبل ببند.»

«پترا» به اطراف نگاه کرده پرسید: «روزالیند» کجا است؟

گفتم: «او اینجا نیست. اما نبودن او در اینجا در ایجاد تصویرهای فکری اهمیتی ندارد. حالا به تاریکی نگاه کن و درباره هیچ چیزی فکر نکن!»

من برای استفاده رسانیدن به دیگران دردهم افزودم: «و شما سایرین! دست از کار بکشید. آیا این کار را میکنید؟ کاملاً کار «روزالیند» را بدون مانع کنید. عمل اورا قطع نکنید. «روزالیند»! پیش بروید، قوی و واضح.» ما ساكت و پنیرا نشستیم.

«روزالیند» حوضچه‌ای درست کرده که اطراف آن پر از نی بود. چند اردک در آن حوضچه گذاشت. اردک‌ها با محیت، خنده‌آور و با رنگ‌های گوناگونی بنظر می‌رسیدند. آنها یک جور رقص باله را با شنا اجراء میکردند. کار همه آنها درست و هم‌آهنگ بود بجز یکی از آنها که مانند

لهمه بزرگی بنظر میرسید. یا جدیت سعی میکرد ولی همیشه یا کسی دیر انجام میداد یا کمی غلط شنا میکرد. «پترا» آن ارdek را دوست میداشت. از فرط لذت صدای «غلغل» کردن «پترا» بلند شد. سپس ناگهان هیجان مسرت و شادی او روی نمایش اثر گذاشت تمام آن چیزها نابود شد. دوباره همه ما را خیله و گیج کرد، برای هر کسی خسته کننده شد؛ ولی پیشافت «پترا» دلگرم کننده بود.

در چهارمین درس «پترا» فن و لم بی‌مانع کردن ذهن، بدون بستن چشم‌ها، که مرحله کاملاً مهمی بود، یاد گرفت. تا پایان هفته واقعاً پیشافت کردیم. شکل‌های فکری او هنوز خام و ناپایدار بود. اما با تمرین بهتر می‌شد. دریافت و درک او، از شکل‌های ساده خوب بود؛ و تاکنون میتوانست کمی از ارسال شکل‌های فکری ما را به یکدیگر بگیرد.

«پترا» گفت: «بیش از حد مشکل است که ناگهان سریع و بیش از حد تند شکل‌ها را دید. اما میتوانستم تشخیص بدhem که شما، «روزانیند»، «مایکل» یا «سلی» است که این کار را میکنید. اما اینقدر سریع رفتن گیج کننده و درهم و برهم میشود. اگرچه شکل‌های فکری دیگران هم خیلی زیادتر از اینها گیج کننده و درهم و برهم است.»

گفتم: «دیگران یعنی کی؟ «کاترین» و «مارک»؟»
با بیهوصلگی گفت: «اووه، نه، من آنها را هم میتوانم تشخیص بدhem. دیگرانی که خیلی دور از اینجا هستند.»

تصمیم گرفتم با خونسردی این موضوع را بفهمم. گفتم:
«فکر نمیکنم آنها را بشناسم. آنها که هستند؟»
گفت: «نیبدانم. شما حرفهای آنها را میشنوید؟ آنها آنجا هستند، راه بسیار دوری» و اشاره به جنوب غربی کرد.

چند لحظه دوباره روی این موضوع فکر کرد. سپس پرسیدم:
«ایا حالا همه آنجا هستند؟»

گفت: «بله، ولی نه زیاد.»
بهترین تلاش خود را کردم تا چیزی پیدا کنم؛ ولی نتوانستم.
گفتم: «تصور کن آنچه را که از آنها میفهمی سعی کنی برای من تقليید کنی.»
سعی کرد. چیزی در آنجا با کیفیتی بود که هیچکدام از ما نداشتیم.

قابل درک تبود و خیلی تیره و درهم برهم بود. فکر کردم شاید چون «پترا» سعی میکرد چیزی را تقویت و ارسال کند که خودش هم نمی‌فهمید لذا من هم چیزی از آن نفهمیدم. «روزانه‌یند» را دعوت به ورود در صحنه کردم. او هم نتوانست کاری بهتر از ما بکند. «پترا» بطور آشکار نتیجه کوشش و سعی خود را می‌یافتد. لذا پس از یک چند دقیقه تصمیم گرفتم که فعلاً بگذاریم بهمان حال بماند.

با وجودیکه «پترا» رغبت و تمایل داشت که در هر لحظه‌ای که فرصت می‌یافتد به آنچه از لحاظ صدا تعریف کرکننده بود روی آورد ما همه در پیشرفت او احساس غرور و فخر میکردیم. همچنین احسان هیجان هم میکردیم. تا حدی مثل این بود که ما آدم گمنامی را پیدا کرده بودیم که فرمیده بودیم در آینده میتواند بزرگترین آوازه‌خوان شود. تنها چیزی سه‌متر از این بود.

«مایکل» گفت: «کشف استعداد «پترا» مطمئناً بسیار جالب خواهد شد. بشرطی که قبل از اینکه «پترا» برکار خود نظارت پیدا کند همه ما را خرد نکند.»

ده روز پس از دست رفتن اسب «پترا» در موقع شام عمو «اکسل» از من خواست که در موقعی که هنوز روشنائی روز بقدار کافی بود در درست کردن چرخی به او کمک کنم. ظاهراً این تقاضاً تصادفی بود. اما چیزی در چشمان او بود که مرا وادار کرد بدون تردید موافقت کنم. من دنبال او رفتم. به پشت آنبار علف‌های خشک رفتشم جائی که نه ما را می‌دیدند و نه حرقیهای ما را می‌شنیدند. او علف خشکی را بین دندانهاش گذاشته جلدی یمن نگاه کرد.

پرسید: ««دیوید»، پس، آیا بیدقتی کردی؟» راههای زیادی برای بی‌دقیقی وجود داشت. اما با طرزی که او یکار می‌برد تنها یکی از راههای بی‌دقیقی را می‌پرسید.

گفتم: «فکر نمیکنم این طور بوده است.»

گفت: «شاید، ولی یکی از دیگران چی؟»

باز گفتم که «این طور هم فکر نمیکنم.»

گله‌کنان با غرغم گفت: «هوم، پس یکو چرا «جودارلی» درباره تو سوالاتی میکرده است؟ آیا فکری در این باره کردی؟»

۱

فکری نکرده بودم و لذا باو گفتم: «نه فکری نکردم.» سرش را تکان داده گفت:

«پسر! من این کار را دوست ندارم.»

پرسیدم: «تنها من یا دیگران هم؟»

گفت: «تو و «روزانه مورتون»

من با ناراحتی گفتم: «اووه. اگر هنوز تنها «جودارلی» است. آیا میتواند او تنها شایعه‌ای درباره ما شنیده و رفته تا رسماً بپا کند؟» عموماً «اکسل» گفت: «ممکن است.» با کتمان مطلب و محتاطانه موافقت کرد. سپس گفت:

«از طرف دیگر، پیش از حالاتم، وقتی بازرس میخواسته است بدون سر و صدا استفسارهایی بکند «جو» را بکار می‌گماشته است. من آنرا دوست ندارم.»

من هم دوست نمیداشتم و اعتنای نداشتم. اما «جو» به هیچکدام از ما مستقیماً تزدیک نشده بود و نمیتوانست بفهمی به کجا دیگر او مراجعه میکرده تا اطلاعات متهم کننده را بدست آورد. من اشاره کرده گفتم که چیزی نیست که «جو» بتواند بما به چسباند تا مارا در فهرست انحرافاتی که در جدول قرار دارد، یگذارد.

عموماً «اکسل» سرش را تکان داده گفت: «آن فهرست جامع هست، ولی مانع از دخول دیگران در آن نیست. شما نمیتوانید ملیون‌ها اموری که ممکن است رخ دهد در جدول قرار بدهید. در جدول تنها آنها را که بیشتر کثیرالوقوع هستند قرار میدهند. هنگامی که انحرافات ناگهانی رخ دهد، مواردی برای آزمایش انواع تازه انحرافات وجود دارد و بخشی از کار و وظیفه بازرس است که مراقب باشد که اگر اطلاعاتی را که بدست می‌آورد بنظرش میرسد که با اطمینان و اجازه میدهد، هیئتی را برای بازجویی و تحقیق أحضار کند.

گفت: «درباره آنچه ممکن است روى دهد فکسروی کسرده‌ایم. اگر سوالاتی مطرح شود آنها مطمئن نیستند که دنبال چه میگردند. تمام آنچه ما ناگزیریم انجام دهیم، عمل سردرگمی است، درست همانطوریکه آدمهای طبیعی و نرمال هم همان عمل را انجام میدهند. اگر «جو» یا هر کس دیگر چیزی داشته باشد، چیزی بیش از سو عظم نیست و مدرک

محکمی وجود ندارد.»
بینظر نمی‌رسید که عمو «اکسل» دوباره اطمینان و قوت قلب پیدا کرده باشد.

اظهار داشت: «راشل» وجود دارد، او را بخارط خودکشی خواهش مسخره کرده‌اند. آیا فکر میکنید که او...»
من با اعتماد گفتم: «نه. او بدون اینکه خودش را هم گرفتار کند نمیتواند این کار را بکند. اگر او چیزی را مخفی میکرد ما می‌فهمیدیم.»
گفت: «پس این «پترا»ی کوچک است.»

من با خیره شدم. پرسیدم:
«چگونه شما درباره «پترا» مطلع شدید؟ من هرگز بشما نگفته بودم.»
سرش را با رضایت تکان داده گفت:

«پس او هم هست. من باین نتیجه رسیده بودم.»
مضطر بانه تکرار کردم: «چگونه قهقهیدید؟» از خودم پرسیدم چه کس دیگری ممکن است فکری شبیه به آن داشته باشد.
پرسیدم: «آیا او خودش بشما گفت؟»

گفت: «نه. به نحوی به آن فکر برخوردم.» مکث کرده سپس افزود: «بطور غیرمستقیم از «ان» خبرش بما رسید. من بشما گفتم که نگذارید «ان» با آن پسر ازدواج کند. یک نوع زن وجود دارد که بهیچ چیز راضی نمیشود مگر اینکه پادری و کفش پاک‌کن و بردۀ شوهرش شود. خودش را کاملاً تحت اختیار آن مرد قرار دهد. «ان» از آن نوع زنها بود.»
من اعتراض کرده گفت: «منظور شما این نیست که «ان» به «الن» درباره خودش چیزهایی گفته است.»

سرش را تکان داده گفت: «گفته است. پیش از اینها هم کرده است.
«ان» درباره تمام شماها به او گفته است.»

من با ناباوری با خیره شده گفتم:
«عمو «اکسل»! شما نمیتوانید درباره آن مطمئن باشید.»
گفت: ««دیوید!» پسرم. من مطمئن هستم. شاید نیتش نبوده است. شاید تنها درباره خودش باو گفته است. او از زنهاشی بود که در رخت خواب نمی‌توانسته هیچ رازی را نگاهداری کند. شاید «الن» ناگزیر شده با کتک‌زدن اسمی بقیه شما را از زیر زبان او درآورد. چون «الن» نام

همه را خوب میدانسته است.»

یا حالتی که اضطرابم بالاتر رفته بود پرسیدم:
«اما حتی اگر «الن» هم میدانسته، شما از کجا فهمیدید؟»
پیادآوری کنان و مشعر پرخاطرات گذشته گفت:

«سدتی پیش از این در کنار آبی، در «ریگو»، محل شیرجه‌ای وجود داشت. آن محل که خیلی هم سودآور بود توسط مردم بنام «گروث» اداره می‌شد. کارمندان او سه بخت و دو پسر بودند. هرچه او میگفت انجام میدادند، درست همان طوریکه او دستور میداد عمل میکردند. اگر مایل بود شورشی در روی کشتی در دریاهای بزرگ و خشمگین رزوی دهد، به هر یک از پسرها که میگفت شورش بوقوع می‌پیوست. دو تا از دخترها مم برای انجام دستور قتل، همیشه آمادگی داشتند. من نمیدانم دیگران با این دسته پنج نفری چه رفتاری کرده بودند که با وجودیکه «گروث» هیچگونه مهر و محبتی درباره آتان نمیداشت، اینگونه از او اطاعت میکردند. برای یاج‌گیری و رشوه، وضع و ترتیبی داشتند که در جای دیگری به آن خوبی نمی‌توانستید، پیدا کنید. اگر کسی انعامی به پسرها یا دخترها میداد، خود «گروث» انعام‌ها را از آنها میگرفت. ترتیبی میداد که دخترها نسبت به ملوانانی که از آن محل استفاده میکردند مهربان باشند. دخترها هم هرچه از ملوانان میگرفتند ناچار بودند باو بدهند. طبقی که نسبت به آنها رفتار میکرد و قیافه او هنگامیکه مناقب دخترها بود، میدیدم. یک نوع چشم چرانی بود. ذیرا او آن دخترها را همیشه در اختیار داشت. خودش میدانست و آن دخترها هم میدانستند. ناگزین بود با تعلم ناراحتی خود و اخم کردن دختران را وادار پرقصیدن کند.

عمو «اکسل» متغیر آنه مکث کرده سپس گفت:

«هرگز فکر نمیکنید که در چهره مردی در کلیسای «واکنش» یا در هرجای دیگر بروخورده بی آن نوع قیافه بکنید. آیا فکر نمیکنید؟ وقتی من درباره آن فکر کردم ناچار شدم که احسان عجیب و غریبی بکنم. ولی همین قیافه‌اش بود، هنگامیکه او اول «روزالیند»، پس از آن «راشل» و سپس تو و پس از آن «پتراء» را مورد مطالعه قرار داد، همین حالت بس چهره‌اش بود. به کس دیگری علاقمند نبود. تنها به شما چهار نفر نگاه میکرده.»

گفتم: «اشتباه کرده‌اید. تنها یک حالت چهره...»

گفت: «نه آن حالت چهره، او، نه. آن حالت چهره را می‌شناختم. آن قیافه‌ها بطرف شیرجه در «ریگو» به بیرون پرت می‌کرد. بعلاوه اگر اشتباه کرده بودم چگونه من به آنجائی میرسیدم که درباره «پتراء» هم بدانم؟»

پرسیدم: «چه کار کردید؟»

گفت: «بخانه برگشتم. کمی درباره «گروث» فکر کردم که زندگی آسوده و راحتی را درپیش گرفته بود. درباره یکی دو مطلب دیگر هم فکر کردم و سپس بروی زه کمان خود، تین تازه‌ای گذاشتم.»

یا هیجان گفتم: «پس این شما بودید؟»

گفت: «دیویل.» این تنها کاری بود که می‌بایستی کرد. البته به این نتیجه رسیده بودم که «آن» فکر می‌کند که بایستی یکی از شماها این کار را کرده باشد. اما او نمی‌توانست بدون لو دادن و رسوا کردن خود و خواهوش شماها را متهم و محکوم کند، در این کار بمخاطره اندادختنی وجود داشت. اما من ناچار بودم آن بمخاطره اندادختن را تقبل کنم.»

گفتم: «مطمئناً بمخاطره اندادختنی بود، ولی تقریباً بحالت خاصی در نیامد.» در پاره نامه‌ای که «آن» برای بازرس نوشته بود و در آنجا واگذاشته بود، به او گفتم.

مرش را تکان داده گفت: «به این نتیجه نرسیده بودم که آن دختر بیچاره تا آن حد جلو ببرود. با وجود این چاره‌ای جز انجام آن کار نبود. می‌بایستی سریع هم اجراء شود. «الن» احمق نبود. ترتیبی میدارد که او را حفظ کنند. پیش از آنکه قضیه شما را شروع کند ورقه استشهاد یا گواهی مدونی در جائی می‌گذاشت که در صورتیکه کشته شود آنرا باز نمایند و ترتیبی هم میدارد که شما این مطلب را بدانید. موقعیت خطرناک و کشیقی برای تمام شماها بوجود می‌آورد.»

هرچه بیشتر فکر کردم بیشتر درک کردم که چقدر خطرناک می‌بود.

گفتم: «عمو «اکسل» شما بخاطر ما خودتان را بمخاطره بزرگی اندادختید.»

شانه‌های خود را بالا اندادخته گفت:

«در مقابل خطر بسیار بزرگی برای شماها، خطر کوچکی برای من

بوده.

فوراً به مطلبی که در چریان بود آمدیم.

اشاره کرد: «ولی این استفسارها نمیتواند ارتباطی به «الن» داشته باشد. آن هفته‌ها پیش رخ داده است.»
عمو «اکسل» موافقت کرده گفت:

«چیزی که بیش از این اهمیت دارد این است آن از نوع اطلاعاتی نیست که «الن» یا کس دیگری سهیم بوده که اگر میتوانسته میتوانسته از آن سودی بدست آورده، ادامه دارد گفت:

«یک چیز هست. آنها زیاد تمیدانند اگر میدانستند آنها قبله هیئت استفسار کننده‌ای را احضار میکردند و آنها پیش از آنکه هیئتی را احضار کنند باقیستی کاملاً از خودشان خاطر جمع باشند. یازدهم با بودن پدر شما خودش را در موقعیت ضعیفی قرار نمیدهد اگر بتواند از آن اجتناب میکند. بخاطر همین مطلب هم با بودن «انگس مورتون» بازرس اگر بتواند اجتناب کند خودش را در موقعیت ضعیفی نمیگذارد. اما این امور ما را نزدیکتر نمیبرد که بدانیم چه باعث شروع آن شده.»

من ناگزیر بودم دوباره یافکر بیافتم. میبايستی ارتباطی به قضیه امیک کوچک «پترا» داشته باشد. البته عمو «اکسل» از کشته شدن آن اطلاع داشت. اما چیز دیگری تمیدانست. گفتن آن قضیه متضمن این بود که در باره خود «پترا» هم میگفتیم یا حسن تفاهم خاموشی که با هم داشتیم، میدانستیم که هر چه کمتر در باره ما بداند، در صورت پیش آمدن دردسری، مطالب کمتری برای مخفی تگاهداشتن و یروز ندادن دارد. معدله حالا که او در باره «پترا» میدانست. آن واقعه را مفصل شرح دادم. بنظر ما نمیرسید که «جروم اسکینر» منبع احتمالی باشد اما بخاطر فقدان منبع رهبری دیگری، عمو «اکسل» نام او را یادداشت کرد.

نه زیاد با امیدواری تکرار کرد: ««جروم اسکینر»، خیلی خوب سمعی میکنم یه بینم آیا میتوانم چیزی در باره او پیدا کنم یا نه»
همه ما در آن شب مذاکره کردیم. ولی غیر قاطعانه بود . «مایکل» گفت :

«اگر تو و «روزالیند» کاملاً قانع شده‌اید که در ناحیه شما چیزی نبوده است که باعث سوء ظن شود، پس من میفهمم که به هیچ کس دیگری

بجز آن سردی که در جنگل بود نمیتوان سوء ظن داشت.» پنجای تمهیجی کردن اسم «جروم اسکینش»، صدای بلند شکل‌های فکری حروف را بکار برد. «اگر او منبع پاشد، پایستی در پیش پازرس این ناحیه، سوء ظن خود را ارائه داده، که او هم بعنوان گزارش جریان عادی، به پازرس ناحیه شما ارائه بدهد. معنای آن این میشود که قبله چند تفر در این پاره از خودشان مستوا لاتی میکنند و در اینجا پرسش‌هایی در باره «سلی» و «کاترین» بجريان میافتد. روح پلید این امور این میشود که بعلت این شایعات هرگز ب Mizan زیادتر از معمول سوء ظن به دردرس و مزاحمت های زیادی که از ناحیه کثاره بوجود میآید، دارد. سعی میکنم به بینم آیا میتوانم چیزی در پاره آن پف‌هم و میگذارم فردا این مطلب را پژوهیم.»

«روزانه‌یتند» پرسید: «بهرین کاری که ما میتوانیم بکنیم چیست؟» «ما یکل» اندرز داده گفت: «در این لحظه کاری نیست. اگر در پاره مثیع حق با ما پاشد شما دو دسته میشوید. «سلی» و «کاترین» در یک دسته شما و «دیوید» و «پترا» در دسته دیگر. بقیه ما ابداً در گیر تمیشوند. چیز غیر معمولی انجام ندهید که آن امر باعث این شود که آنها فوراً روی سوء ظن به پرنده اگر کار به هیئت تحقیق رسید، پایستی با انجام دادن کارهای ساده همانطوریکه تصمیم گرفتیم، حریف را از میدان بدر کنیم. اما نقطه ضعف ما «پتا» است. او بیش از اندمازه نوجوان است که بتواند پنهان نماید. اگر آنها از او شروع کردند و او را فریب دادند و او را به دام آتداختند، ممکن است این امر منجر به عقیم و نازا کردن و فرستادن همه ما به سرزمین کثاره گردد.

این مطلب «پترا» را بمنزله محل کلید میکند. آنها تباشتی او را بگیرند. امکان دارد با سواعظن تبرده باشند. اما او هم در جنگل بود. لذا او هم در معرض سوء ظن است. اگر نشانه‌ای یا علاقه‌ای نسبت با او پیدا شد بهتر است ضررهای خود را کمتر کرده او را بخارج ببریم. اگر آنها از او شروع کنند یه نوعی مطالب را از زیر زیان او بیرون میکشند. خیلی احتمال دارد که مسئله تمام شود و یک‌درد. اما در صورتیکه کار بین پیدا کرد و چسبندگی یافت «دیوید» مسئول این کار خواهد شد. «دیوید»! این کار تو است که به بینی بهر قیمتی شده، نگذاری او را

برای سؤال پیچ کردن بیرون. اگر ناگفیر شوی که کسی را بکشی تا این کار نشود حتماً آن کس را بکش. اگر بیهانه‌ای داشته باشند آنها برای کشتن من غور یا دوباره فکر نمیکنند. فراموش نکنید که اگر اساساً حرکتی کردند، آنها آن کار را تا از پا درآوردن ما پیاپان میرسانند. اگر بوسیله سریع‌ترین روش‌ها انجام ندهند با کندترین روش‌ها میکنند.

اگر پدترین یالها فرازید و نتوانستید چنان «پتراء» را نجات بدهید. بیشتر همراه عطوفت و سهربانی است که او را بکشید و نگذارید او را نازاً کرده به سرزمین کناره تبعید کنند. برای یک بچه این کار پس اتاب بیشتر سهربانانه و پرمحبت‌تر است. آیا فهمیدید؟ آیا همه موافقید؟

موافقت همه رسیم.

من هنگامیکه در باره «پتراء»ی کوچک فکر کردم دیدم که اگر قرار باشد اندامی از او بردیده شود و لخت و هریان سرزمین کناره انداخته شود تا اگر بخت با او یاری کرد جان بدر ببرد و اگر نکرد نابود شود با کشتنش موافقت کردم.

«مایکل» ادامه داد: «خیلی خوب چون طرف امن را اختیار گردید، پس ممکن است شما چهار نفر و «پتراء» قرار بگذارید که با احتفار فوری که پشما میشود اگر لازم شد قرار نکنید.»

ادامه داده جزئیات بیشتری را شرح داد.

مشکل بود که بهینم چه راههای دیگری میتوانستیم در پیش بگیریم. حرکت آشکاری از طرف یکی از ما، ثوراً مزاحمت برای بقیه را فراهم میکرد. بدختی ما در هنگام دریافت اطلاعاتی منبوط به هیئت تحقیق بود، نه در هنگامی که دو یا سه روز زودتر از آن بود.

۱۲

بحث و اندرز «مایکل» باعث این شد که تهدید کشف نمودن ما بنظر بررسک که بیش از زمانی که من یا عمو «اکسل» در اوائل غروب آن شب صحبت میکردم واقعیت و قریب الوقوع تن شده باشد. برای من واضح کرد که ما بایستی روزی به نحوی خودرا با آن امر واقعی رویرو بپیشیم. وحشتی که بطور ساده کم کم زیاد نمی‌شد که ناگهان منفجر شود، ما را زیاد مثل گذشته و امیگذاشت. میدانستم که «مایکل» در اثنای سال گذشته یا حتی کسی بیشتر بطور روزافزونی مضطرب بود. گویا احسان میکرد که زمان بسرعت میگذرد. اکنون من هم، بعضی از احساسات او را پیدا کرده بودم. آن شب پیش از رفتن به تختخواب تا آنجا جلو رفته بودم که تهیه و تدارکاتی هم بپیشیم. لااقل کمان و دو دوجین تیر دم دست گذاشتم و کیسه‌ای پیدا کرده در آن چندین نان و پنیر گذاشتم. تصمیم گرفتم روز بعد بسته‌ای از لباس و پوتین یدکی و سایر چیزهایی که مفید بود تهیه کنم. و آنها را در جای خشکی که دسترسی به آنها هم آسان باشد در بیرون ساختمان مخفی کنم. سپس لباس‌هایی برای «پترا» هم لازم بود.

یک پسته پتو هم ضروری بینظر میرسیده. ظرفی که در آن آب آشامیدنی نگاه داریم، هم لازم داشتیم. اگر فندک را فراموش میکردم تمیه وسائل دیگر بیفایده می‌شد.

هنوز در ذهن خود تجهیزات مطلوب را در فهرست قرار میدادم که خواهی برد.

بیش از سه ساعت یا کمی بیشتر نمیگذشت که با صدای تیک تیک روی قفل در اطاق خود بیدار شدم. ماه نبود ولی باندازه کافی نسوز ستارگان بود که پیکری که لباس خواب سفید کوچکی پوشیده بود و دم در بود نشان پدهسته.

«روزانه‌یند» گفت: «دیویه!»

اما احتیاجی به صدای کردن نبود. قبل مصنوعه «روزانه‌یند» وارد اطاق شده بود،

او داشت یمن میگفت: «باید فوراً فرار کنیم. درست به آن زودی که میتوانید. آنها «سلی» و «کاترین» را گرفته‌اند

«مایکل» بزور راه خودش را از پهلوی او به اطاق باز کرده گفت.
«تا وقت هست هر دوی شما عجله کنید. این کار شگفتانگیز غافل‌گیر کننده آنها تعمدی بود. اگر آنها باندازه کافی در پاره ما بدانند، سعی میکنند پیش از آنکه بما اعلام خطری پشود، دسته و گروهی را بموقع پرای دستگینی ما بفرستند. آنها ده دقیقه قبل، همزمان «سلی» و «کاترین» را دستگین کردن: سریع راه بیافتدید!»

«روزانه‌یند» افزود: «در زیر آسیا شما را ملاقات میکنم.»

زبانی به «پتر» گفتمن: «با آن سرعتی که میتوانی لباس بپوش. لباس روی یک پارچه و خیلی هم سریع باش» احتمالاً جزئیات شکل‌های فکری را نفهمید، ولی فوریت آنها را فهمید. بطور ماده سرش را تکان داده وارد راه و تاریک شد.

من لباس روی بدنم انداخته پتوهای تخت خواب را لوله کرده بسته‌ای درست کردم. در سایه‌ها کورمالی کردم تا کمان و تیرها و کیسه خوراک را پیدا کرده، راهم را بطرف در پیش گرفتم

«پتر» به این زودی لباس پوشیده بود. چند لباس از گمد برداشته در پتوها پیچیدم.

در گوشی به «پترا» گفت: «هنوز کفشهایت را نپوش، با نوک پا مثل گربه بیا، کفشهای را دست بگین.»

بیرون از ساختمان در حیاط، بسته و کیسه‌ام را زمین گذاشتم هر دو، کفشهایمان را پوشیدیم، به او شکل فکری «شبا» مادیان سیاه را دادم، او صرش را تکان داد، با توک پا از عرض حیاط گذشتیم من درست در طولیله را باز کرده بودم که صدائی از دور شنیدیم، مکث کدم تا گوش بدشم.

«پترا» در گوشی گفت: «صدای پای اسب است» صدای چندین دسته سم اسب و صدای جلنگ دهنگ آنها بطور ضعیفی می‌آمد. وقت نبود که زین و افسار برای «شبا» پیدا کنم، او را بیرون بسوی بارانداز آوردم و از آن سکو سوار شدیم. با بارهایی که من آورده بودم، در جلوی چائی برای «پترا» نبود، او پشت سر من سوار شد و دور کمر من آویزان شد.

با آرامی و آهسته از انتهای دور حیاط بیرون رفتیم. بطرف پائین بسوی راه باریکی که به ساحل رودخانه میرفت حرکت کردیم. در حالی که صدای سم کوبیدن اسب‌ها در جاده بالائی نزدیک تو به در منزل ما می‌شد.

من از «روزالیند» پرسیدم: «آیا شما هم از خانه بیرون رفته‌اید؟» گذاشت آنچه بیا گذشته بود بداند.

«روزالیند» ملامت کنان گفت: «من ده دقیقه پیش از خانه خارج شدم. هرچیزی را آماده کرده بودم. همه ما لعنتی ترین تلاش خود را برای رسیدن به شما انجام دادیم. باعث مسرت ما شد که تصادفاً «پترا» بیدار شد.»

«پترا» شکل فکری خودش را گرفت و با هیجان خود را داخل مکالمه می‌کرد تا بداند چه اتفاق افتاده است. ورود او مثُل فواره‌ای از جرقه بود.

«روزالیند» اعتراض کرده گفت: «عزیزم! ملایم، خیلی ملایم‌تر، بزودی تمام ماجرا را برای تو تعریف می‌کنیم» یک لحظه مکث کرد. تا بن اثر کور گتنده ورود «پترا» چیره شود.

سپس استفسار کرده گفت:

«سلی»، «کاترین!»

آنها هر دو با هم جواب دادند:

«ما را به اطاق بازرس برده‌اند. ما همه بیگناه هستیم و گیج شده‌ایم.
آیا بهترین جواب همین است؟»

«مایکل» و «روزانیند» موافقت کرده‌ند که بهترین جواب همین است.

«سلی» ادامه داد: «فکر میکنم که ما باید ذهن خود را نسبت بشما مسدود کنیم. در آن موقع برای ما آسانتر میشود که مانند افراد عادی رفتار کنیم، اگر واقعاً ما واثنود میکنیم که نمیدانیم چه اتفاقی میافتد. لذا هیچکدام از شما سعی نکنید بما دسترسی پیدا کنید.»

«روزانیند» موافقت کرده گفت: «خیلی خوب. ولی ذهن‌های ما برای شما باز است.» فکرش را متوجه من کرده گفت:

«دیوید! بیبا. اکنون چرا غمگینی آنجا در بالای مزرعه پیدا شد.»

گفتم: «بسیار خوب. ما داریم میائیم. بسیار حال برای آنها مدتی وقت میگیرد تا در تاریکی بفهمند ما از کدام راه آمده‌ایم.»

اشاره کرده گفت: «بوسیله گرمای طولیه میفهمند که شما نمیتوانید تا کنون خیلی از آنجا دور شده باشید.»

برگشته بعتب بطرف خانه نگاه کردم. توانستم نوری را در پنجه به بینم و فانوسی را به بینم که در دست کسی تاب میغورد. صدای ضعیف مردی که داد میزه سوی ما آمد. حالا به ساحل روختانه رسیده بودیم. واداشتن «شبیه» به یورتمه رفتن کار بی‌خطری بود. یورتمه رفتن او را برای نیم ساعت ادامه دادیم تا اینکه به گدار رودخانه رسیدیم. پس از آن یک ربع مایل رفتیم تا به آسیا رسیدیم. بنظر مصلحت آمیز میرسید که از بغل آسیا اسب را راه ببریم تا در صورتیکه کسی بیدار باشد مظنون نشود. در پشت دیوار صدای پارس سگی که با زنگیر او را بسته بودند شنیدیم. ولی آن سگ پارس نکرد فوراً احساس «روزانیند» را که از جائی کمی جلوتر از ما می‌آمد درک کردم

باز کمی یورتمه رفتیم. یک چند لحظه بعد متوجه جنبشی در زیر درخت‌های جاده باریک شدم. اسب را به آن میست بودم و «روزانیند» را که منتظر ما بود، پیدا کردم. نه تنها «روزانیند» بلکه یک چفت اسب بزرگ پدرش را هم دیدم. آن حیوانات عظیم‌الجثة بالاتر از سر ما قرار

داشتند، هر دوی آنها زین و سبدهای صندوقی داشتند. «روزالیند» در یکی از صندوقها نشسته بود. کمان او زه کشیده، آماده، در دستمن، در عرض صندوق گذاشته شده بود . ما سواره رفتیم تا زیسر او قرار گرفتیم، درحالی که او به بیرون خم شد تا بهینه چه آورده‌ایم.

پرسید: «در کیسه چیست؟»

گفتم: «نان و پنیر.»

با پسند نکردن گفت: «منظورت این است که بگوئی تمام آنچه آورده‌ای همین است؟»

اشاره کرد: «عجله‌ای در کار بود.»

پتوها را روی تخته زین بین دو سبدها انداخته بشكل دشکچه‌ای درآورد. من «پترا» را بلند کردم تا او توانست به دستهای «روزالیند» برسد. با بیور بلند کردن من و «روزالیند» «پترا» توانست با دست و پا بالا رفته روی پتوها مستقر شود .

«روزالیند» دستور داد: «بهتر است همه ما پهلوی هم باشیم. جا برای شما در سبد دیگر گذاشته‌ام. «دیوید» از آنجا میتوانی بادست چپ‌تیراندازی کنی. یک نوع نرdban کوچک طنابی را حرکت داد بطوریکه از روی شانه چپ اسب به پائین انداخته شد .

من از پشت «شیا» لیز خورده سر او را بطرف منزل برگردانیدم. با کف دست روی کفل او زدم تا شروع به حرکت بطرف دور بنماید. سپس ناشیانه با چهار دست و پا بسوی سبد دیگر رفت. هنوز پایم از آخرین حلقه آن بیرون نیامده بود که «روزالیند» پله را بالا کشیده آنرا بست. تکانی به دهانه اسب داد. پیش از آنکه خوب در مبد مستقر شده باشم دور می‌شدیم. اسب دومی هم یدنیال اسب رهبر می‌امده.

مدتی یا یورتمه رفتیم سپس جاده باریک را ترک کرده بسوی تهری رفتیم. در جائی که آن تهر به نهر دیگر متصل می‌شد، بسوی سرچشمه نهر کوچکتر رفتیم. آن تهر را ترک کرده راه خودمان را از میان اراضی یاتلاقی و سیاه آب بطرف نهر دیگری در پیش گرفتیم. نیم مایل یا بیشتر در طول بستر آن نهر جلو رفتیم. سپس به باریکه‌ای از زمین ناهموار مردابی رسیدیم که بزودی زمین محکم‌تر شد. صدای سه اسبها در میان ستگ‌ها چلنگ میکرد. در حالی که اسبها راه پر پیچ

و خسی را از میان صغره‌ها در پیش گرفته بودند، هنوز از سرعت خود میکاستیم. درک کردم «روزالیند» نقشه با دقیق طرح کرده است که اثر سه اسبها را پنهان کند. من میباایستی ندانسته آن فکر را ارسال کرده بودم برای اینکه «روزالیند» ولاد شد و قدری با سردی گفت: «باعث تأسف است که شما کمی بیشتر فکر نکردید و کمی کمتر نخوابیدید.»

اعتراض کرده گفت: «من تازه شروع کرده بودم. میخواستم هر چیزی را آموخت درست کنم. تمام آن کارها فوری و قوتی بمنظور نمی‌رسید.» گفت: «لذا هنگامیکه من سعی کردم در باره آن با شما مشورت کنم. شما مثل خوک خوابیده بودید. من و مادرم دو ساعت تمام، وقت صرف کردیم تا این سبدها را بهم بستیم و زین‌ها را آمساده کردیم، تا در سورتیکه وضع اضطراری پیش آمد، زود آنها را روی اسبها بیاندازیم، در حالی که تمام آنچه شما کردید خوابیدن بود.»

وحشت زده پرسیدم: «مادرتان؟ آیا او میداند؟»

گفت: «مادرم از نوع آدمهایی است که نیم میداند و چیزی را، هم حدس میزنند. حالا مدتی است که این طوری شده است. ابدأ در باره این موضوع صحبت نکرد. فکر میکنم تا زمانی که او ناگزیر نباشد، در این مورد چیزی نمیگوید، ممکن است کاری که مادرم میکند، کار درستی باشد. هنگامیکه امشب به او گفتم که فکر میکنم که زیاد احتمال دارد ناگزیر شوم بخارج بروم، گریه کرد؛ ولی واقعاً تعجب نبود. سعی نکرده که بحث بکند و دلیل بپاورد یا منا متصرف کند. من این احساس را داشتم که او در ته ذهن خود قبلًا مطمئن شده بود که ناگزیر است روزی بمن کمک بکند. هنگامیکه آن روز فرا رسید، او هم کمک کرد.»

دوباره روی این موضوع فکر کردم. تمیتوا نستم تصور کنم که مادرم هم بخاطر «پترا» همین کار را کرده است. معتقد لک پس از اینکه خاله «هریت» را از خانه بیرون کردنده، مادرم گریه کرد. خاله «هریت» بیش از آن جلو رفته بود، که حتی حاضر بود قوانین عفت و پاکدامنی را زیر پا گذاشته له کند. مادر «سوفی» هم همین طور بود. این امر باعث این میشود که شخص تعجب کند چقدر مادرانی ممکن است وجود داشته باشند که چشمانشان را به اموری که واقعاً به تعریف پیکر واقعی تنعلی

میکند پسته و آنها را نادیمه میگیرند، شاید هم به خود آن امور تخطی و تجاوز میکنند. ای کاش بازرس میتوانست با پرسش‌های نامنظم، گیج شده طفه برود. همچنین دلم میغواست بداند که آیا مادرم از اینکه «پترا» را با خود آورده‌ام پیش خودش خوشحال است یا افسرده شده است.

ما از راه متغیری که «روزالیند» انتخاب کرده بود تا اثر سه اسب‌ها را مخفی کند برای خود ادامه میدادیم. جاهائی بود که بیشتر پر از سنگ بودو باز هم نهر بود. تا اینکه اسب‌ها را وادار کردیم که از ساحل پر نشیب کنار رودخانه بالا رفته وارد چنگل شوند. بزودی ما به جاده‌ای بinxوردمیم که بطرف جنوب غربی میرفت. در آنجا ما اعتنایی به خطر رد پای اسب‌های پرگ نداشتیم. لذا موازی با جاده در طول آن حرکت کردیم تا اینکه آسمان خاکستری رنگ شد. سپس ما بیشتر به اعماق چنگل رفتیم تا اینکه به محوطه بازی رسیدیم که پر از علف بود که برای اسب‌ها علیق فراهم میکرد. در آنجا به اسب‌ها پای بند زده گذاشتیم چرا کنند.

پس از اینکه خوراک نان و پنیر را خوردیم «روزالیند» گفت:
 «چون شما قبلًا خوب خوابیده‌اید، بهتر است که اولين کشیک را شما شروع کنید.»
 «پترا» و او بطور راحتی روی پتوها مستقر شدند و بزودی بخواب رفته‌اند.

نشستم. کمان زه را کشیده‌ام، روی زانوهایم بود. یک دوجین تیر را در زمین فرو کرده در دسترس قرار دادم. صدای چیزی جز پرنده‌گان شنیده نمی‌شد و گاهگاهی حیوان کوچکی حرکت میکرد. صدای مثل گاو علف خوردن اسب‌ها می‌آمد. آفتاب از میان شاخه‌های نازکتر طلوع کرده بود و شروع به دادن گرمای بیشتری کرده بود. گاهگاهی با تیر آماده‌ای که بزه گذاشته بودم برخاسته در کنار آن باز، گشت میزدم. چیزی پیدا نمی‌کردم؛ ولی این راه رفتنم کمک میکرد که بیدار بمانم. پس از دو ساعت «مایکل» وارد ذهن من شد.

پرسید: «حالا کجا هستید؟»
 به آن خوبی که میتوانستم شرح دادم.
 میغواست بداند: «کجا میروید؟»

گفتم: «بسوی جنوب غربی، فکر کردیم شبها حرکت کنیم و روزها دراز بیکشیم.»

کار ما را پستید. اما گفت: «مصبیت بزرگ این است که با ترسی که از سرزین کناره دارند، تعداد زیادی پاسدار کشیک میدهند. فکر نمیکنم که «روزانه‌یند» در آوردن اسبهای بزرگ کار عاقلانه‌ای کرده باشد. وای اگر آن اسبها دیده شوند، صعبت از آنها مثل ماده آتش‌زائی که حتی زیر آب هم می‌سوزد، پسرعت در همه جا پیچیده می‌شود. حتی یک اثر سه آنها هم برای این امر کافی است»

احتراف کرده گفتم: «اسبهای معمولی در حرکت‌های تند و ناگهانی پسرعت آنها میرسند، ولی از لحاظ بنیه به پای آنها تمیز نمی‌سند.»

گفت: ««دیوید»! صادقانه بگوییم ممکن است شما به آن اسب‌ها احتیاج داشته باشید. شما به زیرگی و هوش خود هم احتیاج دارید. کار شما به قیمت جهنم تمام می‌شود. آنها می‌باشی خیلی بیش از آنچه ما حدس می‌زدیم در باره شما فهمیده باشند. اگرچه آنها هنوز قضیه من و «مارک» و «راشل» را نفهمیده‌اند. ولی خیلی آنها را ناراحت کرده است. آنها می‌خواهند دسته مسلح به دنبال شما بفرستند. فکر کرده‌ام که فوراً داوطلب عضویت در یکی از آن دسته‌ها بشوم. می‌خواهم گزارشی تهیه کنم که شما را دیده‌اند که بجنوب شرقی میرفته‌اید. وقتی آن دسته موفق به دستگیری شما نشده زده، «مارک» را وادار می‌کنم که گزارش دیگری تهیه کرده آنها را بظرف شمال غربی بفرستد.

اگر کسی شما را دید، بهر قیمتی که تمام شود، مانع این شوید که با خبری که بدست آورده است فرار کند. اما گلوله نزنید. دستوری صادر شده است که بجز در موارد ضروری از استعمال تفنگ خودداری کنید. جای گلوله بعنوان علامت قابل ملاحظه و مشخص کننده‌ای برسی می‌شود.»

گفتم: «درست است. ولی ما تفنگ نداریم.»

گفت: «چه بیشتر. چون دیگر نمی‌توانید بوسوسه افتاده آنرا بکار ببرید. اما آنها فکر می‌کنند که شما تفنگ دارید.»

عمدأ بر علیه حمل تفنگ تصمیم گرفتم. از لحاظی به علت مس و صدای آن، ولی بطور عمده یعلت کند بودن عمل پرکردن آن و منگیتی

خود تفنجگ برای حمل کردن. بعلاوه اگر باروت ما تمام میشند دیگر تفنجگ فایده‌ای نداشت. تیز پرند ندارد، ولی بی سر و صدا است. در مدتی که کسی تفنجگ را از تو پر میکند میتوان دههای تیز باکمان انداخت.

«مارک» وارد ذهن من شده گفت:

«آن موضوع را شنیدم. شایعه رفتن شما بشمال غربی را برای موقعی که لازم شود، آماده دارم.»

«مایکل» گفت: «ولی آنرا پخش نکنید تا بشما بگویم. فکر میکنم حالا «روزالیند» خواب است. موقعی که بیدار شد باو بگوئید با من تماس بگیرد. «دیوید؟! لطفاً این کار را میکنید؟

گفتم آن کار را میکنم. مدتی از ارسال شکل فکری دست‌کشید. رفتم و دو ساعت دیگر به کشیک خود ادامه دادم. میس «روزالیند» را برای توبت کشیکش بیدار کردم. «پتراء» حرکتی نکرد. بغل دست او خوابیدم و پس از یکی دو دقیقه بخواب رفتم.

شاید خوابم سیک بود. شاید تصادفی بیدار شدم تا درد شدیدی که در ذهن «روزالیند» بود احسام کنم.

«روزالیند» میگفت: «مایکل، من او را کشتم. کاملاً مرده است.»

میس «روزالیند» به شکل فکری لغزید که در هم و بدهم و دردناک بود.

«مایکل» محکم و یا اطمینان وارد ذهن ما شده گفت:

«روزالیند»! مترس! ناگزیر بودی او را بکشی. این جنگی بین نوع ما و نوع دیگران است. ما این جنگ را شروع نکرده‌ایم. ما هم درست همان اندازه حق حیات داریم که دیگران دارند. عزیزم «روزالیند»! شما نبایستی وحشت‌زده شوید. شما ناگزیر بودید این کار را بکنید.»

نشسته پرسیدم: «چه اتفاق افتاده است؟»

«مایکل» و «روزالیند» حرف مرا نشنیده گرفتند آنها بیش از اندازه مشغول بودند که ملتفت پرسش من شوند. به اطراف فضای باز میان جنگل نگاه کردم. «پتراء» دراز کشیده بود. هنوز خواب بود. پهلوی من بود. اسب‌های بزرگ بدون ناراحتی مشغول پوز زدن به علف‌ها بودند. باز «مایکل» وارد شد.

«روزالیند» آنرا مخفی کن! سمعی کن گودالی بیدا کنی و روی آن علف ببریز!

مکثی روی داد. سپس «روزالیند» که حالا بر رنج و عذاب خود چیزه شده بود با اندوه عمیقی موافقت کرد.
کمان را برداشته پرخاستم در روی فضای باز بسمتی که میدانستم یا پستی «روزالیند» در آنجا باشد، رقصم. هنگامیکه به نیه درختها رسیدم به ذهن رسیدم که «پترا» را بدون محافظه گذاشتهم. لذا دورتر نرفتم. فوراً «روزالیند» از میان بتها پیدا شد. آهسته قدم میزد. همین که میآمد با یک مشت علف تیری را پاک میکرد.

تکرار کردم: «چه اتفاق افتاده است؟»

باز بنظر میرسیدم که نظارتی بر شکل فکری خود ندارد. هیجاناتش شکل‌های فکری او را بدشکل، درهم و بزم و از شکل افتاده میکرد. هنگامیکه نزدیکتر آمد بعوض شکل فکری زبانی از او پرسیدم.

گفت: «مردی بود. اثر سم اسبها را پیدا کرده بود. دیدم اثر سم‌ها را دنبال میکند. «مایکل» یعنی مستور داد. او، «دیوید»! نمی‌خواستم این کار را بکنم. اما چه کار دیگری میتوانستم بکنم؟

چشمانش پر ازاشک بود. دستهایم را دور گردش انداخته گذاشت اشکهایش روی شانه من بریزد. برای تسکین دادن باو کار کمی بود که میتوانستم بکنم. در واقع هیچ کاری نمیتوانستم بکنم، بجز اینکه او را مطمئن کنم که کاری که کرده بود کاملاً لازم و ضروری بود. درست همان کاری که «مایکل» کرد.

پس از قیمان کوتاهی هردو برگشتم. بغل دست «پترا» که هتوز خواب بود نشست. به ذهن رسید که بپرسم: «روزالیند»! درباره اسب آن مرد چه کردی؟ آیا آن اسب فرار کرد؟
سرش را تکان داده گفت:

«نمیدانم. تصور میکنم که اسبی داشته است، ولی هنگامیکه او را دیدم پیاده رد پای اسبها را دنبال میکرد.»

فکر کردم بهتر است از تو مسیر خود را دنبال کنیم تا بفهمم آیا در مول مسیر اسبی در جائی افسار کرده بسته شده است یانه. نیم مایل بعقب برگشتم ولی اسبی را ندیدم و در آنجاهم اثر سم اسب تازه‌ای بغير از سم اسب‌های بزرگ تبود. وقتی که برگشتم «پترا» بیدار شده با «روزالیند» صحبت میکرد.

روز میگذشت. چیز دیگری از «مایکل» یا دیگران بما نرسید. با وجود اتفاقی که اتفاقده بود بنظر میرسید که باز بهتر بود همانجایی که بودیم پمانیم، تا اینکه در هنگام روز حرکت کرده تا با دیده شدن، خود را به مخاطره بیاندازیم. لذا صبر کردیم. سپس در بعد از ظهر چیزی آمد.

آن شکل فکری نبود. شکل واقعی هم تداشت. آندوه بحضور بود. چیزی مانند فریادی از رنج و عذاب بود. «پترا» بریده بریده نفس میکشید. ناله-کنان خودرا درآغوش «روزالیند» آنداخت. این بخورد بقدرتی حاد بود که دردنگ بود، من و «روزالیند» بیکدیگر خیره شدیم. چشمانمان گشاد شده بود، دستهای من میلرزید. معدلك ضربه بقدرتی بی‌شکل بود که ما نتوانستیم تشخیص بدهیم که از کدام‌یک از هم‌فکران ما میامد.

در آن هنگام مخلوطی از درد و شرم‌ساری بود که بوسیله پریشانی تومیداته‌ای گرفته شده بود. در میان آن نگاههای مشخص شکل‌هایی می‌بود که میدانستیم بدون شک شکل‌های «کاترین» است. «روزالیند» دستهای خود را روی دستهای من گذاشته محکم آنها را گرفت. تحمل کردیم تا حدت آن کنمور شد و فشار آن فرونشست.

فوراً «سلی» آمد. بطرز خرد شده‌ای بود، با امواجی که معبت و دلسوزی نسبت به «کاترین» داشت. «عزیزم! نیایستی «کاترین» را ملامت کنید. هیچکدام از شما نیایستی او را سوزنش کنید. لطفاً او را ملامت نکنید. آنها یا و شکنجه میدهند، ممکن است آن شکنجه برای هرکدام از ما باشد. اکنون او تیره و افسرده شده است. تمیتوا ند حرف‌های ما را بشنود. او، «کاترین» عزیزم، افکارش حل شد، پریشانی بی‌شکلی شد.

پس از آن «مایکل» بود که وارد شد. او لرزان و ناآستوار بود سپس سخت و سفت شد و مانند شکلی شد که قبلاً دریافت میکردیم. گفت: «جنگ است. روزی من آنها را نخاطر کاری که با «کاترین» کردند، خواهم کشت.»

پس از یکساعت یا بیشتر چیزی نبود. بهترین تلاش خود را کردیم تا «پترا» را آرام و از نو مطمئن کنیم، ولی تلاش ما قانع‌کننده نبود. کمی از آنچه بین ما گذشته بود فهمید. اما شدت آنها را فهمیده بود و آن کافی بود که او را وحشتزده کند.

پس از آن یاز «سلی» آمد. بطور میهم و پر از بدیختی و خودش را بزور میکشانید. گفت:

«کاترین» اعتراف کرده است. اقرار کرده است من هم آنرا تأیید میکنم. آنها مرا هم مجبور میکنند که اعتراف کنم. در پایان من...» تردید کرد. دولتی نمود. سپس ادامه داد: «نمیتوانم. با آن رویرو شوم. نه با آهن سوزان. آنهم برای هیچ چون او به آنها گفته است. من نمیتوانم. مرا به یخشید. هر دوی شما مرا به بخشید.»

باز هم حرفهایش را قطع کرد.

«مایکل» هم ناستوار، لرزان و مضطربانه آمد.

«سلی» عزیزم! ترا ملامت تمیکنیم. هر دوی شما را ملامت تمیکنیم. فهمیدیم. اما باید بدانیم به آنها چه گفته اید. آنها چقدر میدانند؟» «سلی» گفت: «در باره شکل‌های فکری و درباره «دیوید» و «روزالیند» میدانستند. آنها تقرباً درباره آنها مطمئن بودند ولی میخواستند تأیید شود.»

پرسید: «در باره «پترا» هم؟»

جواب داد: «او، بله» موج بی‌شکلی از پشممانی آمد. «او، «پترا» را کوچک بیچاره، ناگزیر بودیم. اما آنها واقعاً میدانستند. یهیمن علت بود که «دیوید» و «روزالیند» «پترا» را هم با خودشان بوده بودند. هیچ دروغی نمیتوانست روی آنرا بپوشاند.»

پرسید: «آیا کس دیگری هم؟»

جواب داد: «نه. بآنها گفتیم که کس دیگری نیست. فکر میکنم باور کردنند. اما هنوز هم دارند از ما سؤال میکنند. معنی میکنند بیشتر درباره این موضوع بدانند. آنها میخواهند بدانند ما چگونه شکل‌های فکری درست میکنیم. بود آن چقدر است؟ من دارم به آنها دروغ میگویم. دارم میگویم برد آن بیش از پنج مایل نیست. و انمود میکنم که حتی به آن دوری هم، فهمیدن شکل‌های فکری آسان نیست. «کاترین» زورکی و بزحمت بهوش آمده است. نمیتواند شکل فکری بشما ارسال دارد. اما آنها ادامه داده باز هم از ما سؤوالاتی می‌کنند. ای کاش میتوانستید به بینید چه به من «کاترین» آورده‌اند. او، «کاترین» عزیزم! پاهای او... او، «مایکل» پاهای بیچاره او...»

الگوهای ارسالی «سلی» در هنگامیکه او را شکنجه میدادند تیره و تار شد و سپس کاملاً محو شد.

کسی دیگری وارد نشد. فکر میکنم همه ما بیش از اندازه بطور عجیبی ناراحت شده و تکان ناگهانی خورده بودیم. کلمات را باید انتخاب کرد و سپس تفسیر کرد ولی شکل‌های فکری را در درون خود احساس میکنید. خورشید پائین میرفت و ما شروع به پسته‌بندی کرده بودیم که «مایکل» از تو با ما تسام پرقرار کرد. بما گفت: «بن من گوش کنید. این موضوع را بطور واقعاً جدی گرفته‌ام. آنها بطور جدی درباره‌ما حاشت‌زده شده‌اند. معمولاً اگر کسی که منعرف است از ناحیه‌ای بیرون برود آنها میگذارند در برود. هیچ‌کس بدون داشتن مدارکی که برای تعیین هویت لازم است، میتواند در جائی مستقر شود. یا اینکه باید بوسیله بازرس امتحان کاملی از او بعمل آید تا معلوم شود که منعرف نیست. لذا بهر حال مسافرت شما احتمالاًبه ناحیه کناره منجر میشود. اما آنچه اینقدر آنها را درباره ما بیهجان آورده است این است که انحراف ما چیزی را نشان نمیدهد. ما تقریباً بیست سال در بین آنها زندگی کرده‌ایم و آنها به موضوع انحراف ما مظنون نشده‌اند. در هر جائی ممکن است ما را بعنوان آدم عادی پنده‌ییم. لذا احتمالیه‌هائی بر درودیوار چسبانیده شما سه نفر را شرح داده رسماً به عنوان منحرف معرفی کرده‌اند. معنای آن این است که شما موجودات پشی تیستید. بنابر این مجاز برای داشتن هیچگونه حقوقی یا حمایتی از طرف جامعه پشی تیستید. هر کس بهر طریق بشما کنم کند مرتكب خیانت شده است و هر کس که احلاعاتی در باره محلی که شما در اطراف آن هستید داشته باشد و مخفی کند در معرض مجازات قرار خواهد گرفت. از لحاظ اول، آن اعلامیه شما را متبرد و بی‌پهنه از محافظت‌شدن بوسیله قانون، معرفی میکند. بمحض دیدن شما هر کس میتواند بدون اینکه مجازاتی داشته باشد بشما گلوه بزند. اگر گزارش کشته‌شدن شما داده شود و تأیید هم گردد، جایزه مختصری پرداخت میشود. اما اگر کسی شما را زنده دستگیر کند جایزه بزرگتری میگیرد.» وقتی این مطلب را درک کردیم و قفهای بوجود آمد.

«روزانیند» گفت: «نمی‌فهمم اگر ناگزیر باشیم قول بدھیم که در خارج زندگی کنیم باز هم بما کار دارند؟»

جواب داد: «آنها از ما میترسند. آنها مایلند شما را اسیر کرده اطلاعات بیشتری در باره ما بدمست آوردن. بهمین علت است که جایزه بزرگی تعیین کرده‌اند. تنها مسئله پیکر واقعی است. اگرچه این طریقی است که آنها میخواهند پیکر واقعی اینطور باشد. آنچه آنها می‌بینند این است که ما خطر واقعی برای آنها هستیم. تصور کنید اگر تعداد بیشتری از ما از آنچه هم‌اکنون وجود دارد وجود میداشت، کسانی که قادر بودند با هم فکر کنند، با هم نقشه بینیزنند بدون دستگاه کلمه و پیام با هم هم‌آهنگی کنند، در تمام اوقات زرنگ‌تر و باهوش‌تر از آنها باشند، چقدر این اندیشه را برای خود فکر ناخوش‌آیندی می‌بینند. لذا پیش از آنکه تعداد ما بیشتر شود بایستی معو و نابود گردیم. آنها این مطلب را بعنوان مسئله جان بدر بردن خودشان میدانند و شما میدانید ممکن است درست فکر بکنند.»

«روزانه‌ایند» پرسید: «آیا آنها «سلی» و «کاترین» را هم خواهند کشت؟»

سؤال غیر محتاطه‌ای بود که از زیر زبان او در رفت. ما منتظر جوابی از هر یک از آن دو دختر شدیم. جوابی نیامد. نتوانستیم معنای آنرا بفهمیم. ممکن بود بطور ساده آنها ذهن‌های خود را دوباره مسدود کرده بودند. یا از فرط خستگی بخواب رفته بودند. یا اینکه قبل هر دو کشته شده بودند. «مایکل» فکر کرد کشته نشده‌اند.

«دلیل کوچکی وجود دارد. برای اینکه هنگامیکه آنها بدون وجود خطری آن دو دختر را در دست خود داشته باشند کشتن آنها احتمالاً مقدار زیادی احساسات بد ایجاد میکند. اعلام نوزاد تازه‌ای که چون تقصی‌های طبیعی دارد بشر نیست، امن دیگری است. اما این مسئله خیلی از آن ظریفتر است. ابدآ آسمان نیست. مردمی که سالها آنها را شناخته‌اند حکم موجود غیر بشری بودن آنها را اصلاً نمی‌پذیرند. اگر قرار شود آنها کشته شوند تعداد زیادی از مردم را وادار میکند که احساس نامطمئنی و ناراحتی در باره مقامات صلاحیت‌دار یکنند. خیلی شبیه به عطف به مسابقه کردن قانون است.

با تلغی «روزانه‌ایند» اظهار داشت: «اما آیا ما میتوانیم بدون اینکه خطری برای مقامات صالح داشته باشیم کشته شویم؟»

گفت: «شما قبل اسیم نشده‌اید، شما در میان مردمی که شما را می‌شناسند زندگی نمی‌کنید. برای بیگانگان شما در وضع و جریان موجودات غیر بشری قرار دارید.» چیزهای زیادی بود که بشود نسبت به این موضوع گفت.

«مایکل» پرسید: «امشب از کدام راه مسافت می‌کنید؟»

گفتم: «باز هم بجنوب غربی، فکر کرده بودیم که سعی کنیم جائی در سرزمین وحشی برای توقف پیدا کنیم. ولی حالا که هر شکارچی مجاز است یما تیراندازی کند، فکر می‌کنم ناگزیرم به سرزمین کناره برویم. گفت: «آن بهترین جا است. اگر بتوانید در آنجا محلی پیدا کنید و کسی در آنجا بماند تا ما تن تیپی یدهیم به بینیم میتوانید سند منگ چملی برای خود تهیه کنید. سعی می‌کنم طریقی پیدا کنم. فردا من همراه گروه جستجوئی هستم که بطرف جنوب شرقی می‌روند. شما را در جریان کارهایی که انجام میدهند قرار میدهیم. دراین اثنا اگر با کسی برخورد کردید وقت کنید که شما اول او را بکشید.» با آن جمله رایطه ما قطع شد. «روزالیند» بار بندی را تمام کرد و ابزار و گیره‌ای پیدا کردیم که سبد صندوقی‌ها را راحت‌تر از شب گذشته مهیا کنیم. سپس بالا رفتیم. باز من در طرف چپ و این بار «روزالیند» و «پتراء» در طرف راست در سبد صندوقی نشستند. «روزالیند» پعقب پنگشته تا با دست روی تهی‌گاه اسب بکوید. یک بار دیگر سنگین بطرف چلو رقمم. «پتراء» که بطور غیر معمولی در هنگام بار بندی رام و مطیع بود ناگهان شروع به اشک ریختن کرد اشمعوار دلتگی و پریشانی را بخارج پراکند.

با تو دماگی حرف زدنش معلوم شد که نمی‌خواست به ناحیه کناره برود. از اندیشه «مگی پیپ» «جک پرمو» و خانواده‌اش و سایر بازیگران شومی که تمدیدهایی در کودکستان بودند، که می‌گفتند در سرزمین کناره در کمین نشسته‌اند، ذهن او پستختی نازاخت شده بود.

اگر خود ما از ته مانده ترمن‌های بچگی درد نمی‌کشیدیم یا اگر می‌توانستیم اندیشه واقعی از آن سرزمین در مقابل شهرت ناخوش آیندش ارائه دهیم. می‌توانستیم «پتراء» را به آسانی آرام کنیم. ولی چون چنین بود، نمی‌توانستیم. ما هم مثل اغلب مردم، خیلی کم در باره سرزمین

کناره میدانستیم که قانع شویم که آنطوریکه میگویند نیست، ناگزیر بودیم درد پریشانی و دلتنگی او را، خودمان هم تحمل کنیم. بایستی اعتراف کرد که این بار کمتر از رویدادهای گذشته شدید بود، تجربه برای ما میسر نکرده بود که در براین پریشانی او سندی قرار بدهیم. مذکور آن خسته کننده بود، نیم ساعت تمام طول کشید تا «روزانه‌ی ایند» موقن شد هیاهو را از میان بردارد. هنگامیکه «روزانه‌ی ایند» این کار را کرده دیگران مضطربانه آمدند. «مایکل» با رنجش و حساسیت فیاض استفسار کرد: «این بار برای چه بود؟»

ما شرح دادیم.

«مایکل» بیحوصلگی و حساسیت خود را کنار گذاشته توجهش را بسوی «پترا» برد. شروع کرد با شکل‌های فکری واضح آهسته به «پترا» بگویید که سرزمین کناره واقعاً جای غول و لولو، بطوریکه مردم و آنمردم میکردند، نیست، اغلب مردها و زنهایی که در آنجا زندگی میکنند، درست مردم نگون بخت، بیچاره و بدیختی هستند که حتی هنگامیکه بچه نوزادی بوده‌اند آنها را از خانه‌های خودشان بیرون کرده‌اند. بعضی از آنها که مسن‌تر بوده‌اند ناگزیر شده‌اند که از خانه و کاشانه خود فرار کنند. خیلی ماده، زیرا آنها بنتظر نمی‌رسیدند که شبیه دیگران باشند. چون جای دیگری که مردم آنها را بحال خود واگذارند، نداشتند، ناگزیر بوده‌اند در سرزمین کناره زندگی کنند. بعضی از آنها واقعاً مضطه و عجیب و غریب بنتظر میرسند، اما دست خودشان بدهه نمیتوانسته‌اند از آن عجیب اجتناب بکنند. عیبی بوده است که مردم می‌بایستی در باره آن متأسف، نه اینکه وحشتزده، باشند. اگر بر حسب تصادف انگشت اضافی داشته باشیم یا بطور اشتباه آمیز گوش زیادی داشته باشیم، ما را به سرزمین کناره میفرستند. اگرچه ما درون جامعه عیناً همانطوریکه تاکنون زندگی کرده‌ایم، می‌باشیم. مطلبی که مردم باید مثل هم بنتظر برسند واقعاً زیاد مهم نیست. هر کس میتواند با آن عادت کند و...»

اما در اینجا «پترا» حرف او را قطع کرده گفت:

«آن دیگری کیست؟»

«مایکل» پرسید: «کدام دیگری؟ منظورت چیست؟»

«پترا» گفت: «شخص دیگری که شکل‌های فکری درست میکند که با

شکل‌های فکری شما مخلوط می‌شود؟

مکثی بوجود آمد. من ذهن خود را کاملاً باز کردم. اساساً نتوانستم شکل فکری پیدا کنم. سپس «مایکل» «مارک» «راشل» همه گفتند: «شکل فکری دیگری بدست تمی آوریم. آن بایستی ...»

علامت بی‌پروا و شدیدی «پترا» ارسال کرد که معنای آن با کلمات: «خفه شو!» آنهم با بیچوصلگی بود.

ساکت شده، عقب نشینی گرده منتظر ماندیم.

نگاهی به سبد صندوقی دیگر انداختم. «روزالیند» دستهایش را دور گردن «پترا» انداخته بود، با دقت به پائین به او نگاه میکرد. «پترا» چشمان خود را بسته بود. گویا تمام دقت او برای گوش کردن بود. فوراً کمی استراحت کرد.

«روزالیند» از او پرسید «چی بود؟»

«پترا» چشمانش را باز کرد. جواب او گیج بود و بطور واضحی

شکل نداشت:

«کسی سوالاتی میکرد که من فکر میکنم او خیلی دور بود. میگفت افکار ترسناک گذشته مرا او بوجود آورده بود. میخواست بداند من که هستم. کجا هستم. آیا اجازه میدهید باو بگویم؟»

یک لحظه احتیاط پیش آمد. سپس «مایکل» با احسان هیجانی از ما پرسید که آیا موافقت میکنیم یا نه. از ما استفسار کرد. موافقت کردیم.

«مایکل» گفت: «بسیار خوب، «پترا» ادامه بده! باو بگو!»

«پترا» بما اخطار کرد: «می‌بایستی با صدای بلند بگویم. او در

مسافت بسیار دوری از محل ما قرار دارد.»

کار خوبی کرد که اخطار کرد. اگر گذاشته بود، هنگامی که ذهن‌های ما کاملاً باز بود، حمله نماید، تمام ذهن‌های ما تاول میزد. ذهن خود را بسته و سعی کردم حواسم را متوجه راهی که در پیش ما بود بنمایم. اما باز هم این کار کمکی نکرد. بهیچ وجه دفاع کاملی نبود. شکل‌های فکری، همان طوریکه از سن «پترا» انتظار میرفت، خیلی ساده بودند. اما هنوز یا شدت و درخشندگی بمن میرسیدند که من میمہوت و کم میکرد.

«مایکل» شکل فکری که نشان بیزاری است و معادل «اف» است ارسال داشت و درست در دنبال آن شکل فکری معادل «خفه شو!» را «پترا» تکرار

کرد. سپس فاصله میان دو پرده‌ای آمد که بطور مختص کور کننده بود. هنگامیکه آن قرو نشست «مایکل پرسید:

«آن زن کیست؟»

«پترا گفت: «خیلی دور است.»

«مایکل» گفت: «محض خاطر خدا»

من توضیح دادم: «پترا» به جنوب غربی اشاره میکند.»

«روزالیند» پرسید: «هزینم! اسم آن محل را پرسیدی؟»

«پترا» زبانی بطور مبهمی بیان کرد: «آری. اما آن اسم معنای چیزی نمیدارد، بجز اینکه دو قسمت است و مقدار زیادی هم آب در آنجا

است. او هم نمیداند من در کجا هستم.»

«روزالیند» گفت: «یاوه بگو اسم آن محل را با صدای بلند با حروف تهیجی کنده.»

«پترا» اشک ریزان امتناع کرده گفت: «اما من حروف را تمی‌شناسم.»

«روزالیند» اعتراض کرده گفت: «اووه، عزینم! حرف مهمی ندم.

اما ما میتوانیم نام کشور خود را لااقل بفرستیم. من شکل‌های حروف را یکی‌یکی بتو میدهم و میتوانی بوسیله شکل فکری برایش ارسال داری.

در این باره چه میگوئی؟»

«پترا» موافقت کرد و با شک و تردید سمعی کرد.

«روزالیند» گفت: «خوب. همه مواظب باشید. باز ما شروع کردیم.»

«روزالیند» تصویر حرف «ل» را کشید. «پترا» با تیروی ویران

کننده‌ای دوباره پخش کرد. «روزالیند» به دنبال آن حروف دیگر را

کشید و «پترا» پخش کرد تا سرانجام تمام حروف کلمه «لابرادور» ارسال

شد «پترا» بـما گفت:

«او میفهمد ولی نمیداند «لابرادور» در کجا قرار گرفته است.

میگوید سمعی میکند یفهمد. اکنون میخواهد شکل‌های حروف سوزمین

خودش را ارسال دارد. ولی من میگویم فایده‌ای ندارد.»

ولی ما گفته‌یم: «اما مفید است. تو آن حروف را از او بگیر و سپس

آنها را بـما نشان بده!»

فوراً اولین حرف را دریافت کردیم «ز» بود. مایوس شدیم.

هر کسی قورا پرسید: «نام چه کشوری در روی کره زمین با «ز»

شروع میشود؟»

«مایکل» مطمئن شده گفت: «او شکل آن حرف را کمی جلو و عقب پرده «من» است «ز» نیست.»

«پترا» اشکاریزان اصرار کرد: «من» نیست «ز» است
«روزانه‌یند» باو گفت: «اهمیت ندارد «پترا» ادامه بده!»
سایر حروف را دریافت کردیم.

«مایکل» اعتراف کرده گفت: «سایر حروف درست هستند. آن بایستی «سیلنده» باشد. یعنی سرزمین دریا.»

«پترا» با لجاجت تکرار کرد: «ز» است «س» نیست.»

«روزانه‌یند» گفت: «اما عزیزم «زیلنده» معنای ندارد. ولی «سیلنده» بطور آشکار معنای سرزمینی میدهد که در وسط دریا است»
من با شک گفتم: «اگر این مطلب کمک میکند بر حسب گفته عمو «اکسل» دریاهای بیشتری از آنچه سدم ممکن است تصور کنند در روی کره زمین وجود دارد.»

در این هنگام محاوره‌ای که از روی اوقات تلغی «پترا» با آن خاتم ناشنام میکرد همه چیز را محو کرد. «پترا» کارش را فاتحانه تمام کرده اعلام کرد: «میگویید اول آن «ز» هست همان صدائی که زنیور درست میکند.»

«مایکل» با آرامش به «پترا» گفت: «بسیار خوب. اما از او بپرس آیا در آنجا تعداد زیادی دریا وجود دارد؟» کمی پس از آن «پترا» با این عبارت پرگشت: «آری. سرزمین او دو قسمت مجزا دارد. تعداد زیادی از دریاهای در اطراف آنها است. در آنجائی که او هست آنها میتوانند خورشید را به بینند که مایل‌ها پشت سر مایل‌ها مینبرخشه. کاملاً آبی رنگ است.»

«مایکل» گفت: «در وسط شب هم؟ آن زن دیوانه است.»

«پترا» گفت: «اما در جائی که او هست شب وجود ندارد. بنن نشان داد. مکانی است که تعداد زیادی خانه دارد که از خانه‌های «واکنه» متفاوت هستند. خیلی بزرگتر هستند. در آنجا گاری‌های یامزه‌ای است که بدون اسب در روی جاده حرکت میکند. چیزهایی در هوا هستند که در بالای آنها چیزی غژ غژ میکند.»

من تکانی خورده بالا و پائین رفتم تا عکسی را که از روئیهای بچگی ام دیده بودم و تقریباً فراموش کرده بودم بشناسم. وارد محاوره شده واضح‌تر از آنچه «پترا» نشان داده بود، تکرار کردم «چیزی شبیه ماهی که تمام بدنی آن سفید و براق است.»

«پترا» موافقت کرده گفت: «بله همان طور

«مایکل» افزود: «رویهم رفته چیز بسیار عجیبی در پاره آن وجود دارد. «دیوید»، چگونه آنرا قسمی‌یدی؟»

من حرف او را قطع کرده پیشنهاد کردم: «یگذارید حالا «پترا» هر چه میتواند بدست آورد. بعداً ما میتوانیم مطالب را از هم جدا کرده با هم جور کنیم.»

لذا، دوباره بهترین تلاش خود را کردیم تا در آن مبادله شکل‌های فکری ظاهر ایک طرفه که «پترا» با حالت پرهیجان و آهنگ بسیار بلندی رهبری میکرد مانع بوجود نیاوریم.

پیشرفت کمی در میان چنگل کرده بودیم. زیاد مشتاق بودیم اثر رد پائی در جاده باریک یا جاده سواره‌رو نگذاریم بطوریکه پیشرفت ما ناچیز شده بود. همان طوریکه کمان م بایستی آماده برای استعمال باشد، بایستی باندازه کافی. هم چایک باشیم که نگذاریم آنرا از دست ما بینیاند، هر زیر شاخه‌هایی که مشرف بر راه بود دولا و خم می‌شدیم. خطر بخورد به افاد زیاد نبود اما احتمال داشت با حیوانات شکار کننده بخورد کنیم. خوشبختانه وقتی یکی از این حیوانات را دیدیم بی‌تفاوت بود و عجله داشت فرار کنده. شاید جثه عظیم اسبها او را مأیوس کرده بود. اگر چنین بود این مزیتی بود که در مقابل اثن سه مشخص آنهمیتوانستیم داشته باشیم.

در این قسمت‌ها شب‌های تابستان طولانی نیست. بسختی راه میرفتیم تا اینکه نشانه‌هایی از سپیده دم رزید. سپس محوطه باز دیگری پیدا کرده که در آن استراحت کنیم. خطر زیادی در برداشتن زینهای اسبها بود. برای برداشتن زینهایی که روی آنها بار بسته بودیم و سیدهای صندوقی گذاشته بودیم، احتیاج به نصب کردن قرقه‌ای در بالای شاخه درختی بود تا ملنایی را به آنها بسته از روی قرقه رد کرده با کشیدن طناب آنها را بلند کنیم. این عمل ما را از فرار سریع باز میداشت. بطور

ساده مثل روز گذشته به اسبها پایی بند زدیم، وقتی خوراک میغوردم با «پتر» در باره چیزهایی که دوستش باو نشان داده بود صحبت کردم. هر چه بیشتر برایم صحبت کرده پر هیجان تر شدم. تقریباً هر چیزی درست مانند آن رویائی بود که در هنگام کودکی دیده بودم. آن مانند الهام ناگهانی بود که بدام چنان مکانی بایستی واقعاً وجود داشته باشد، بطور ساده رویائی در باره راه و روش مردم قدیم ندیده بودم. چون «پتر» خسته شده بود، در آن موقع نخواستم تا حدی که دوست میداشتم از او سؤال کنم. لذا گذاشتم او و «روزانیند» بخواب بروند.

درست پس از طلوع آفتاب «مایکل» با هیجان وارد شده گفت: «دیوید؟! آنها رد پای شما را برداشته‌اند. مردی که «روزانیند» او را کشت سگی داشته که جسد او را پیدا کرده است. آنها بخورد به اثر سم اسبهای بزرگ کرده‌اند. دسته ما هم به جنوب غربی بر میگردد تا به دسته کاوش‌گر آنجا بپیوندد. بهتر است با عجله پیش بروید. حالا کجا هستید؟»

تمام آنچه میتوانستم باو یکویم این بود که ما حساب کرده‌ایم تا حالا باستی در جایی در چند مایلی سرزمین وحشی باشیم. «مایکل» گفت: «پس حرکت کنید. هر چه بیشتر در نگـ کنید آنها دقت بیشتری دارند که دسته‌ای در جلو شما فرستاده راه شما را مسدود کنند.»

بیظو، نصیحت خوبی آمد. «روزانیند» را بیدار کرده توضیح دادم. ده دقیقه بعد، در حال که «پتر» کمی بهتر از تیمه‌خواب بود، یاز ما در را بودیم. اکنون که سرعت بیش از مخفی شدن مهم بود ما از روی او لین جاده‌ای که پیدا کردیم که بطرف جنوب می‌رفت، حرکت کردیم. اسبها را وادار کردیم که یورتنه سنگیتی بروند.

جاده با موقعیت و کیفیت زمین می‌پیچید، ولی چهت عمومی آن درست بود. بدون هیچ دردرسی ده مایل تمام آن جاده را طی کردیم، سپس هنگامی که از پیچی ره می‌شدیم ما مواجه با مرد سواری شدیم که با تاخت بطرف ما می‌آمد و بتدرت پنجاه یارد با ما فاصله داشت.

۱۳

آن مرد حتی یک لحظه هم در تشخیص هویت ما شک نکرد. بمحض اینکه ما را دید، دهنۀ اسپشن را انداخته بسرعت کمانش را از روی شانه‌اش برداشت. بیش از آنکه تیری در کمان بگذارد، ما تیری بسوی او انداختیم.

حرکت اسبهای پُرگ نا آشنا بود و تیر هردوی ما باو نخورد. او بهتر تیر انداخت. تیرش از میان ما رد شد به پوست سر اسب، اصابت کرد. تین من دوباره به هدف نخورد، ولی تیر «روزانینه» به سینه اسپش خورد. اسپش عقب عقب رفتۀ تقریباً میخواست سوار را بیانه‌ازد. سپس سوار برگشته خود را به کناری کشیده، در جلو ما قرار گرفت. تین دیگری فرموده که به کفل اسب او خورد. اسب بیک طرف پریده، آن مرد را در پیته‌ها انداخت و سپس سرعت گرفته با آن سرعتی که میتوانست به پائین جاده دویه.

بدون رسیدگی از بغل مرد افتاده رد شدیم. همینکه سمهای عظیم اسپش با فاصله دو پا به سر او گوییده بود، آن مرد قوز کرده به طرقی

خم و دولا شده بود، در پیچ بعدی بین گشته بعقب نگاه کردیم، نشسته بود و دست روی جاهای کبود کرده بدنش میکشید. کمترین قسمت رضایت بخش این رویداد این بود که آنکه اسب زخمی بدون ناکب، در جلو ما میلودید و وحشتی را انتشار میداد

دو مایل دورتر، در حاشیه چنگل، به پایان ناگهانی چنگل رسیدیم. خود را در جانی یافتیم که میتوانستیم از عرض دره کشت و زرع شده باریکی، بطرف دره نگاه کنیم، پیش از آنکه دوباره چنگل، در آن طرف دره شروع شود، در حدود یک مایل و نیم، فضای باز بود. اغلب زمین‌ها، منتع بود که گاوها و گوسفندانهای در پشت نرده‌ها و حصارهای چوبی آنها، قرار داشتند. بلافضله در طرف چپ ما چند مزرعه قابل کشت بود. محصول تازه آن پناظر میسید که جو دو سر باشد. اما بقدرتی منحرف بود که اگر در منزمین ما قرار گرفته بود، مدت‌ها پیش، انحراف آنها باعث به آتش کشیدن مزرعه شده بود.

آن منظره بما دلگرمی داد. زیرا تنها معنای آن این بود که ما تقریباً به سرزمین وحشی رسیده‌ایم که در آنجا محصولات و چهارپایان ظاهر و عقیف نگهداری نمیشوند.

آن جاده باریک با شبیه ملایمی به آبادی، پائین میرفت. آن دهکده کسی بهتر از یک دسته آلونک و کلبه بود. فضای باز میان آلونک‌ها بجای خیاط بکار میرفت. تو انشتیم چهار یا پنج زن با دو مندکه دوراسبی جمع شده، آنرا معاینه میکردند به بینیم. شکی در هویت آن اسب زخمی نداشتیم، ظاهراً تازه وارد شده بود، چون هنوز در باره آن یحث میکردند. تصمیم گرفتیم به رفتن ادامه داده به آنها فرست ندهیم تا مسلح شده به جستجوی ما بیایند.

بقدرتی سرگرم معاینه اسب بودند که بدون اینکه آنها متوجه ما شوند نیم مایل مسافت بین درختهای دو چنگل در طرفین دره را می‌کرده بودیم. تا اینکه یکی از آنها بما نگاه کرد و دیگران بین گشته پما خیره شدند. قبلاً هرگز اسب‌های بزرگ ندیده بودند. منظره دو نفری که پس آن اسبها غلبه کرده آنها را به تاخت و اداشت بودند و صدای رعد آسای کوییدن سه آنها ایشان را از تعجب لحظه‌ای در من جایشان خشک کرد. اسبی که در وسط آنها بود، وضع سکوت آنها را، شکست. اسب عقب

عقب رفته، شیشه ملایمی کشیده، سپس فرار کرده، آنها را باینطرف آنطرف پخش کرد.

احتیاجی به تیراندازی نبود، چون تمام آنها بسوی پناهگاه، در درگاههای خاقنهای خود دویده، در رفتند. بدون اینکه کسی متعرض ما شود، و آزاری یما بساند، از میان حیاط آنها تاخته، بیرون رفتیم.

جاده بطوف چپ متمایل می‌شد، ولی «روزانیند» اسبهای بزرگ را مستقیماً بطوف باریکه دیگر جتگل هدایت کرد. ترده‌ها مانند ترکه‌هایی به اطراف پرت می‌شدند. با تاختت از عرض مزارع عبور میکردیم و پشت سر خود، رد و دنباله‌ای از ترده‌های شکسته و امیگداشتیم.

در لبه چنگل، بعقب نگاه کردم. مردم دهکده دوباره از پناهگاههای خود بیرون آمده ایستاده بودند و با اشاره سر و دست با هم صحبت میکردند و خیره بدنبال ما نگاه میکردند.

سه یا چهار مایل دورتر، وارد زمین بیشتر بازی شدیم. اما مانند نواحی که تاکتون دیده بودیم، تبود. زمین آنجا به پته‌ها، بیشه‌ها و درختزارها حال خالی شده بود. اکثر علف‌ها خشن و دارای برگ‌های بزرگی بودند. در پرخی جاهای غول‌آسا شده بودند و بشکل دسته گیاه انبوه غول آسائی درآمده که لبه‌های تیز تیغ مانند آنها، هشت یا ده پا بلند بود.

راه خود را از میان آنها می‌پیچاندیم؛ ولی بطوف کلی، بطوف جنوب غربی می‌رفتیم. در حدود دو ساعت رفتیم تا به بیشه و هیمهزاری از درختان نسبتاً متوسط عجیب و غریبی رسیدیم. برای مخفی شدن، جای خوبی بود، در داخل آن چندین فضای باز بود که در آنجا نوعی از علف‌های معمولی روئیده بود که بنظر می‌رسید که میتوانست علوه مناسبی برای اسب‌ها باشد. تصمیم گرفتیم مدتی در آنجا مانده استراحت کنیم.

هنگامیکه «روزانیند» پتوها را باز میکرد، من به اسبها پای بند زدم. با گرسنگی شدیدی که داشتیم فوراً شروع به خواراک خوردن کردیم. خیلی خوش‌آیتد و آرام بخش بود تا اینکه «پترا» یکی از ارتباطات کور کننده‌اش را فاگهان شروع کرد، من زبانم را گاز گرفتم. «روزانیند» چشم و ابرویش را در هم کشیده، دستهایش را روی سرش گذاشته، اعتراض کنان گفت:

«بچه محض رضای خدا!»

«پترا» از سر خود باز کرده با بی‌مبالغاتی گفت: «متأسقم، فراموش کسوم.»

«پترا» نشست و یک دقیقه سرش، بیک طرف بود. سپس پماگفت: «میخواهد به همه ما صحبت کند، می‌پرسد، اگر او با بلندترین صدای خود، صحبت کند، آیا همه شما سعی میکنید که حرف‌های او را بشنوید؟» ما موافقت کرده گفتیم: «بسیار خوب، اما تو آرام باش وala همه ما را کور خواهی کرد.»

سخت‌ترین سعی‌ای که میتوانستم کردم؛ به حساسیت خود فشار آورده آنرا به حد اکثر رسانیدم. اما چیزی نمیدیم. تقریباً چیزی جز درخشندگی غبار حرارت نیوی. از نو آستراحت کردیم.

گفتیم: «فایده‌ای ندارد. ناگزین هستی باو بگوئی که ما نمیتوانیم باو برسیم.» به دیگران گفتم: «همه مواظب باشید!»

همه بهترین تلاش خود را کردیم تا مبالغه‌ای که پس از آن آمد خفه کنیم. سپس «پترا» نیروی فکریش را پائین‌تر از سطح میتووت و خیره کننده آورده، شروع به از نو فرستادن چیزهایی که دریافت میکرد، نمود. می‌باشتی با شکل‌های فکری ساده‌ای بودند؛ بطوریکه حتی در موقعی که «پترا» خودش آنها را نمی‌فهمید، میتوانست آنها را تقلید کند. در نتیجه مانند صحبت‌های کودکان تازه زبان درآورده، پر از تکرارهای زیادی بود، تا مطمئن شود که معتای آنها را فهمیده‌ایم. به آن طریقی که ما به آن اندیشه‌ها پرخورد میکردیم بندرت ممکن بود زبانی آنرا بیان کرد. اما رویهم رفته، اثر آن، این بود که مهم بود و باندازه کافی روش و واضح بما می‌رسید.

تاکید فوری برو اهمیت آن، نه برای ما، بلکه برای «پترا» بود. می‌باشتی بهر قیمتی که شده «پترا» را حفظ کرد. هرگز نشتبیده بودند که کسی بدون تربیت مخصوصی بتواند، قدرت ارسالی «پترا» را داشته باشد. برای آنها کشف قدرت «پترا» حد اکثر اهمیت را داشت، قیلاً کمکی فرستاده‌اند که در راه است. اما باystsی برأی بددست آوردن امنیت و فرصت، تا زمانی که آن کمک برسد، مبارزه نمود. بنظر می‌رسید که

بهر قیمتی که شده است، پایستی امنیت پرای «پترا» نه امنیت پرای
همه ما، را حفظ کنیم.

چیزهای دیگری هم بود که کمتر واضح بود و در هم و پر هم شده بود.
ولی نکته اصلی که امنیت «پترا» بود خالی از هر اشتباه بود.

هنگامیکه تمام شد از دیگران پرسیدم: «آیا آن پیام را گرفتید؟»
همه آنها گرفته بودند. «مایکل» گفت: «آن پیام خیلی پریشان و
در هم و پر هم کننده بود. بهر حال، شکی نیست که قدرت ارسال شکل‌های
فکری «پترا» با مقایسه یا قدرت ما، قابل ملاحظه است. اما آنچه بنتظر
من می‌رسید که در میان گذاشته بود، این بود که او متوجه بود که «پترا»
را در میان ما، مردم بدروی پیدا کرده بود. متوجه این موضوع شدید؟ بنظر
می‌رسید که ما را تریاد حقیر و پست می‌پنداشت،
«روزالیند» تأکید کرد: «بله، همین کار را کرد. یک ریشه شک در
باره آن وجود ندارد.

من وارد شده گفتم: «پایستی سوء تفاهمی وجود داشته باشد. شاید
صحبت‌های «پترا» این اثر را گذاشته که ما مردم سوزمین کناره هستیم...»
ناگمان لحظه‌ای بوسیله افکار خشمگینانه «پترا» محو شدم. پهترین تلاش
خود را کردم که اعتمانی به آن نکرده ادامه بدهم: «از لحاظ کمک هم
می‌پایستی سوء تفاهمی باشد، او در جانی در جنوب غربی است و هر کس
میداند که در آن سمت مایل‌ها پس از مایل‌ها سوزمین بد است، حتی اگر
آن سوزمین هم پایان پابد، او در آن طرف سوزمین قرار دارد. احتمالاً
چگونه ممکن است کمک کند؟»

«روزالیند» امتناع کرد که در باره آن بحث کند. گفت:
«بگذارید صبور کرده بفهمیم. تمام آنچه من اکنون می‌خواهم،
خواب است.»

من هم همین احساس را می‌کردم، چون «پترا» اغلب اوقات در مبد
خوابیده بود یا او گفتیم که با چشممان تبیین خود کشیک بدهد. یمپض
اینکه چیزی دید یا صدائی شنید که مظنون شد ما را پیدار کند. تقریباً
همینکه من و «روزالیند» سرمان را پائین گذاشتیم خوابمان بود.
بیدار شدم. دیدم «پترا» شانه‌ام را تکان میدهد. خورشید را دیدم که
فاصله کمی داشت تا غروب کند. «پترا» توضیح داد «مایکل» می‌خواهد

صعبت کند.

من ذهن خود را برای «مایکل» بدون مانع کردم.
آنها باز رد پای شما را برداشته‌اند. آیا من ره کوچکی که در کنار سرزین وحشی بود و از وسط آن با پورتمه عبور کردید، بیاد دارید؟
من بخاطر آوردم سپس او ادامه داد:

«اگنون در آنجا دسته‌ای جمع شده‌اند: پنهان اینکه هوا روشن شود، آنها اثر پای شما را دنبال خواهند کرد. بهتر است زود حرکت کنید، تمیدانم جلو شما چطور است. اما ممکن است افرادی از طرف غرب راه شما را قطع کرده، سرهای شما را ببرند. اگر آن اقدام باشند، شرط می‌بندم در دسته‌های کوچکی در هنگام شب باشند. اما نمیتواند صقی از تک نگهبان، برای پاسبانی داشته باشند. چون فهمیده‌اند که مردم کناره در آن اطراف دیده‌وری میکنند. لذا فرصت خوبی دارید که دزدانه از وسط آنها عبور کنید.»

با خستگی موافقت کرده گفت: «چشم، پسیار خوب،» سپس سوالاتی را که قبله قصد کرده بودم به پرسم به ذهنم رسید:
«چه بر سر «سلی» و «کاترین» آمد؟»

«مایکل» گفت: «تمیدانم، فاصله من پانها زیادتر شده است. آیا کسی میداند؟»

«راشل» وارد شد. فاصله زیاد باعث شده بود که کم نور باشد.
«کاترین بیهوش شده بود، از زمان بیهوشی او تاکنون چیزی قابل فهم نبود. من و مارک می‌ترسیم.»

یا بی‌میلی یه ادامه دادن، در حالت مهآلود و تاریکی محو شد.
من به «مایکل» گفت: «ادامه بده!»

«خوب. «کاترین» بقدرتی ملوانی در حالت بیهوشی بود که من و «مارک» دلمان میخواست بداند که آیا زنده است یا نه»
پرسیدم: «و «سلی» چی؟»

این دفعه حتی بیشتر بی‌میل بود. پاسخ داد:
«متائضم. چیز هجیب و غریبی پایستی برای ذهن او اتفاق افتاده باشد. تنها یکی دو صدای درهم و بینهم که خیلی ضعیف و ابدآ قابل درک نبود از او آمد. لذا، متائضم هستم.»

با افسردگی زیاد محو شد.
مکنی روی داد. پس از آن «مایکل» با شکل‌های فکری خشن و سختی
شروع کرد.

«دیوید!» معنای آنرا می‌فهمید. تلاش‌هایی که آنها می‌کنند، تابیشتر
در باره ما بفهمند، بخاطر این است، که آنها از ما می‌ترسند. بمحض
اینکه بتوانند ما را بگینند آماده‌اند که ما را از پا درآورند. نباید
بگذارید آنها «روزالیند» یا «پترا» را بچنگ آورند. خیلی بهتر است
که خودتان آنها را بکشید تا بگذارید آن سنشوشت شوم، بدست آنها انجام
شود. آیا می‌فهمید؟»

به «روزالیند» نگاه کرد. پهلوی من خواب بود. سرخی غروب آفتاب،
روی موهای او میدرخشید. در باره شکنجه شدیدی که ما از «کاترین»
احساس کردیم، فکر کرد. احتمال اینکه او و «پترا» هم چنان شکنجه‌ای
پرستید، سرآپای وجود را لرزانید.

به «مایکل» و دیگران گفت: «آری. می‌فهمم»
دلگرمی و دلسوزی آنها را احساس کرد. ولی دیگر هیچ نبود.
«پترا» بمن نگاه می‌کرد. بیش از وحشت زده گیج شده بود. زبانی از
من پرسید:

«چرا گفت شما باید من و «روزالیند» را بکشید؟
خودم را جمع و جور کرده گفت:
«این تنها در هنگامی است که آنها ما را بگینند.» سعی کردم بنظر
بررسد که در چنین موقعیت‌ها راه معمولی و عاقلانه، همین است. سپس
«پترا» آن دور نما و چشم‌انداز را از نظر قضائی نگریسته پرسید: «چرا؟»
گفت: «خوب می‌بینی که با آنها فرق داریم. آنها تمیتوانند شکل‌های
فکری ایجاد کنند. و هنگامیکه آدم متفاوت باشد، مردم معمولی از او
می‌ترسند.»

«پترا» گفت: «چرا بایستی از ما بترسند؟ ما که به آنها آسیبی
نمی‌رسانیم.»

گفت: «مطمئن نیستم که آیا علت آنها میدانم یا نه. ولی آنها
می‌ترسند. این مطلب، امر احساسی است، امن فکری نیست. هرچه آنها
بیشتر کودن و ابله باشند، بیشتر فکر می‌کنند که هر کس دیگری باید شبیه

آنها باشد. و بمحض اینکه آنها ترسیدند، بیرحم میشوند و میخواهند به آدم‌هایی که متغیرت از آنها هستند، صدمه بزنند و آزار برسانند.»
«پتراء» پرسید: «چرا؟»

گفتمن: «آنها این کار را میکنند. اگر آنها بتوانند ما را بگیرند، مایلند زیاد بما آسیب برسانند.»
«پتراء» اصرار کرد: «نمی‌فهمم چرا؟»

گفتمن: «این طریقی است که امور این طور انجام میشود. یغرنج است و تا حدی هم کثیف است. وقتی که مسنن شدی، بهتر میفهمی. اما نکته اصلی این است که ما نمیخواهیم که شما و «روزالیند» آسیب به بینید. آیا بیاد می‌آوری موقعی که آب جوش روی پایت ریختی چقدر سوخت؟ کاری که آنها میخواهند پکنند خیلی بدنی از آن است. مرده بودن بهتر از آن است. مردن مثل نوعی خواب بودن است. آنها نمیتوانند شما را بدست آورده، اساساً بشما صدمه‌ای بزنند یا آزاری برسانند.»
به «روزالیند» تکاهی کردم. به بالا رفتن و پایین آمدن سینه او همانطوریکه خوابیده بود نگاه کردم. پروری گونه‌اش دسته موی زلف آواره و پریاد رفته‌ای بود، بدوفن بیدار کردن او آن دسته موها را توازن کرده بوصیلم.

فوراً «پتراء» شروع کرده گفت:

«دیوید! وقتی که شما من و «روزالیند» را کشتبید...»
دسته‌ای خود را دور گردنش انداخته گفتمن: «ساخت باش هزینم! چنین چیزی روی نخواهد داد. تیرنا نمی‌گذاریم آنها ما را بگیرند. حالا بگذار «روزالیند» را بیدار کنیم. اما راجع به این موضوع با او صحبت نمیکنیم. ممکن است ناراحت شود. ما درست این مطلب را بعنوان رازی بین خودمان نگاه میداریم. آیا این کار را میکنی؟»

«پتراء» موافقت کرده گفت: «چشم، بسیار خوب.»
با ملایمت موهای «روزالیند» را کمی کشید.

تصمیم گرفتیم خوراک بخوریم. سپس هنگامی که کسی تاریک‌تر شد راه بیافتیم؛ و به کمک تور ستارگان اسبیها را هدایت کنیم. در هنگام خوراک خوردن «پتراء» بطور غیرعادی ساکت بود. اول فکر کردم که او بخاطر مکالمه آخریمان توی رفته است. اما معلوم شد اشتباه میکردم.

پس از مدتی از فکر بیرون آمده بطور محاوره‌ای گفت: «بایستی «سیلند» جای یامزه‌ای باشد. در آنجا هر کس میتواند تصویرهای فکری درست کند. خوب. تقریباً همه، بخاطر این کار کسی تمیتواند به دیگری آزار برساند و صدمه بزنند.»

«روزانه‌یند» نظر داد: «اووه، موقعی که من خواب بودم، شما صعبت میکردید، نمیکردید؟ بایستی پکویم این کار شما زندگی را برای ما راحت بخش میکند.»

«پترا» نادیده گرفته ادامه داد: «اگرچه همه آنها در این کار خوب نیستند، اغلب آنها شبیه شما و «دیوید» هستند. باز «پترا» با معجب گفت: «اما آن زن در این کار خیلی بهتر از بقیه مردم است. آن زن دو بچه کوچک دارد و فکر میکند آنها در این کار خوب هستند. تنها اینکه آنها بیش از اندازه کوچک هستند. اما فکر نمیکند آنها بخوبی من بشونه.» سپس «پترا» با خشنودی از خود، به سخنانش این‌طور پایان داد: «میگوید من میتوانم قوی‌تر از هر کس دیگر تصویرهای فکری ایجاد کنم.»

«روزانه‌یند» به «پترا» گفت: «آن حتی یک ذره‌هم، سرا متعجب نمیکند،» سپس با این عبارت باد «پترا» را خالی کرد: «سپس آنچه بایستی پاد بگیری این است که بجای تصویرهای فکری پر سر و صدا شکل‌ها و تصویرهای فکری خوب درست کنی.»

«پترا» بدون شمندگی و دست پاچگی مانده گفت: «میگوید اگر روی آن، کار بکنم، هنوز هم در این کار بهتر می‌شوم. سپس هنگامی که بزرگ شوم بچه‌هائی خواهم داشت که آنها حتی میتوانند تصویرهای فکری بهتری درست کنند.»

«روزانه‌یند» گفت: «باید روی آن، کار کنید؟ چرا؟ تا حالا اثری که تصویر فکری بر من گذاشته این است که بطور عمدۀ ایجاد مزاحمت و دردرس کرده است.»

«پترا» سرش را تکان داده گفت: «اما نه در «سیلند». در «سیلند» هر کس میتواند آنرا درست کند. آنهاست که نمیتوانند سخت کوشش میکنند و کار میکنند تا در آن بهتر شوند.» من روی این موضوع فکر کردم. داستانهایی که عموماً «اکسل» درباره سرزمینی در مأموراء سواحل می‌گفت، بیاد آوردم. میگفت در آنجا

منحر‌فین فکر میکنند که پیکر واقعی خدا آنها هستند و هر کسی که مثل آنها نباشد، تفییوکننده میدانند. «پتا» مطلب را مفصل‌تر کرده گفت: «میگوید مردمی که تنها نمیتوانند با زبانشان حرف بزنند چیزی کم دارند و ناقص هستند. میگوید درباره آنها می‌بایستی متأسف باشیم. هر چقدر هم که بزرگ شوند، هرگز نمیتوانند یکدیگر را بهتر بشونند. ناگزین هستند همیشه در هر زمانی تنها با یکنفر گفت‌وگو کنند. هرگز نمیتوانند باهم فکر کنند.»

اظهار داشتم: «اگرnon نمیتوانم بگویم برای آنها خیلی متأسف هستم.» «پتا» تا اندازه‌ای «موجز و مفzدار گفت: «میگوید باید درباره آنها متأسف باشیم. زیرا با مقایسه با زندگی کسانیکه میتوانند تصویر فکری درست کنند آنها تاچارند زندگی کودن و غیر جذابی داشته باشند.»

گذاشتیم «پتا» بچگانه سخن بگوید. احسان تعداد زیادی از چیزهایی که میگفت مشکل بود. به‌حال احتمالاً آنها را درست نفهمیده بود. اما آنچه بطور واضحی برجسته و قابل ملاحظه بود این بود که مردم «سیلند» هر که بودند یا هرچا که بودند، فکر نمیکردند که آدمهای کوچکی باشند. کم‌کم بنتظر میرسید که حق با «روزالیند» بود که آنها واژه بدوى را برای مندم عادی «لابرادور» یکار برده بودند.

با نور روشن ستارگان باز عازم شدیم. هنوز هم همان راه مارپیچ بین درختزارها و بیشمارها بطرف جنوب غربی را در پیش گرفته بودیم. با توجه به اختصار «مایکل»، به آن بی‌سر و صدائی که میتوانستیم حرکت میکردیم. چشممان و گوش‌های ما برای دیدن یاشتیدن هرنوع علامت‌مخالفت کاملاً باز بود. در چند مایل هیچ صدائی جز صدای مدام سه پاها ای اسب‌های بزرگ که دور آنها نمد پیچیده بودیم و صدای ملایم کرک‌کرک تنگ اسب‌ها و سبدها، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. گاهگاهی هم حیوان کوچکی تند از سر راه ما، فرار میکرد.

پس از سه ساعت یا بیشتر شروع مشاهده خط تاریک تیره‌تر مشکوکی در جلو خود کردیم. فوراً لبه جنگل دیگری در جلو ما یک پارچه شد، همان چیزی که از دور مانند دیوار سیاهی بنتظر میرسید.

در سایه ممکن نیوه بفهمیم که آن جنگل چقدر اتبوه بود. بنتظر میرسید که بهترین راه این باشد که مستقیماً بجلو رقته تا به آن برسیم. سپس اگر

علوم شد که آن جنگل به آسانی رخته‌پذیر نیست از کنار آن عبور کنیم تا محل مناسبی پیدا کرده بتوانیم وارد جنگل شویم.
ما شروع به این کار کرده بودیم و به یکصد یاری آن رسیده بودیم که بدون اختصاری در پشت سر ما تفنگی درشد. گلوه آن غژخنگان از قبل ما رد شد.

هر دو اسب رمیده فرو رفتند. تقریباً از سبد یه بیرون پرت شدم. اسبها عقب عقب رفته خود را دور کشیدند. طناب رهبری اسبها پاره شد، اسب عقبی مستقیماً بطرف چنگل پرید. سپس بهتر فکر کرده بطرف چپ منحرف شد. اسب ماهم خودش را پشت سر او پرت کرد. همینکه دیدیم اسب راهنما کلوخ و سنگ ها را با سمهایش بطرف ما پرت میکند و له و لورده میشیم، کاری نمیشند کرد، چنانکه خودمان را در سبد چپانیده یه ته آن بچسیم.

پشت سر ما، باز در چائی تفنگی آتش شد؛ باز سرعت خود افزودیم. مدتی پس از آن با یورتمه سنگینی که زمین را میلرزانید خودمان را بجلو پرت میکردیم. سپس در نیمه راه بطرف چپ، در جلو ما بر قی زده شد. با صدای آن گلوه اسب ما یکوری با گامهای نیمه بلند بطرف راست منحرف شده بطرف چنگل دوید. همین طور که از میان درختها خرد میشیم بازهم در سبد دولا میشیم.

از اقبال بلند ما بود که از محلی که تنہ‌های درختهای بزرگ از هم فاصله داشتند، وارد جنگل شدیم اما تمام آن سواری مانند کابوسی بود که شاخه‌های درخت به سیدها میلی میزدند و آنها را بسوی خود میکشیدند. بطوط ساده اسبهای بزرگ راه را در جلو ما می‌شکافتند و از درختهای بزرگ اجتناب میکردند. ولی از میان بقیه درختها با فشار میگذشتند. تنها بوسیله وزن سنگین خود موانعی را که بر سر راه بود خرد میکردند. در عین حال در آن حمله سخت، نهال‌ها و نوچه درختها خرد و شکسته می‌شدند.

بطوط غیر قابل اجتنابی اسب از سرعت خود کاست. اما تصمیم پر از هر اس بیخود او برای فرار کردن از تفنگ، خیلی کم بطرف شده بود. تاگزیر بودم دست و پاهایم را دور تنه خود محکم قرار بدهم تا از قطعه قطعه شدن خود در سبد، جلوگیری کنم. بتدرت جرئت میکرم سرم را

بوای یک نگاه تند هم، بالا بیاورم تا مبادا شاخه‌های درخت سر را از بدنم جدا کنند.

نمیتوانستم تشخیص بدهم که آیا کسی در تعقیب ما بود یا نه؛ ولی غیر محتمل بنتظر میرسید. نه تنها زیر درخت‌ها تاریکتر شده بود، بلکه درخت‌هایی که سر آنها کنده شده بود ماتند تیرک‌ها و میخ‌های بزرگی در پشت سر ما درآمده بود و اگر اسبی که اندازه معمولی داشت و تلاش هایش بیرون می‌یخت.

میکردکه ما را دنبال کنده، شکمش بوسیله آن تیرک‌ها پاره شده دل و روده اسب شروع به آرام‌تر شدن نمود. گامهایش راحت‌تر شد و تندی و شدت ناراحتی‌اش، آرامش یافت و بجای خرد کردن شاخه‌های سر راه خود شروع به انتساب راه خود نمود. فوراً درخت‌های طرف چپ ما تنگ‌تر و با قابل‌تر شده بود. «روزانیند» به بیرون سبد خم شده از نو دهانه اسب را گرفت و بدین ترتیب اسب را تشویق کرد. بطور اریب از جنگل بیرون آمد و به فضای باز باریکی رسیدیم که در آنجا میتوانستیم دوباره ستارگان را در بالای سر خود ببینم. آیا آن فضای باز طبیعی یا یک جاده مصنوعی بود تشخیص آن در آن نور ضعیف غیرممکن بود. ما یک لحظه توقف کردیم از خودمان پرسیدیم که آیا خود را بمخاطره انداخته از جاده مصنوعی برویم یا نه. سپس مطمئن شدیم که از راه آسان‌تر رفتیم با ضرر آسان‌تر تعقیب شدن برابری میکنند. سپس بی‌گشته در طول آن پراه جنوب ادامه دادیم. با ترق ترق شاخه‌ها هر دوی ما، کمان‌هایمان را آماده کرد، چرخیدیم. اما این تنها صدای آمدن اسب بزرگ دیگر بود. با تاخت از میان سایه‌ها باکشیدن شیوه‌ای از خوشحالی به آن مکان آمدیم، پشت سر ما افتاد. مثل اینکه هنوز طناب ناپیدائی او را همنه ما نگهداشتیم بود. اکنون ناحیه اطراف بیشتر تاهموار بود. جاده باریک، پیچیده ما را بدور رگه یا چینه‌ای از تخت‌سنگها، می‌برد که بطرف پائین مایل می‌شد در اطراف آیگذرهایی که تپه‌های کوچک را قطع میکرد می‌رفت. بعضی اوقات باریکه‌هایی از فضای نسبتاً باز بود و در موقع دیگر بالای سر ما درخت بود. بطور اجتناب ناپذیری پیش‌رفت ما کنده بود.

باین نتیجه رسیدیم که اکنون باید واقعاً در سرزمین کناره باشیم. نمیتوانستیم تشخیص بدهیم که آیا تعقیب ما بمخاطره انداختن و دنبال

کردن ما تا دورتر از اینجاهم می‌شد یا نه. سپس معنی کردیم با «مایکل» مشورت کنیم. پاسخی نیامد. حدس زدیم که خواب بود. آیا زمانی درمیله بود که ما از شر اسب‌های بزرگ که باعث خیرچینی می‌شد، خلاص شویم؟ دانستن این اصر برای ما گیج‌کننده بود. شاید بهتر بود آنها را در راهی می‌اندیم و خودمان پیاده در جهت مخالف میرفتیم. گرفتن این تصمیم بدون کسب اطلاعات بیشتری مشکل بود. احتماتانه بود که از شر آن حیوانات خودمان را راحت کنیم. مگر اینکه مطمئن شویم کروه تعقیب‌کننده ما خود را به مخاطره انداخته بسرزمین کناره‌هم بدنبال ما می‌آمد. اما اگر آنها ما را بدنبال می‌کردند بترویدی بما دسترسی پیدا می‌کردند. چون آنها در روشنائی روز سریع‌تر از آنچه ما حالا می‌رفتیم می‌آمدند. بعلاوه خسته بودیم. چشم‌داشت و انتظار مسافر پیاده‌هم خیلی دور از جالب بودن است. یک بار دیگر سعی کردیم یا «مایکل» تمام پنگیم و موفق نشدیم یک لحظه بعد، این انتخاب از ما گرفته شده بود.

در زمین باریکه‌ای بودیم. که درختها در بالای من می‌بیم می‌سینند، درختها دالانی درست کرده بودند که در وسط آن اسبها یا آهستگی و دقت راه خود را انتخاب می‌کردند. ناگهان چیزی کاملاً روی من افتاد و من را در سبد له کرد. بمن اعلام خطری نشده بود و فرصت بکار بردن کمان را نداشتم. آن جسم سنگین نفس من را بالا و پائین می‌انداخت هیچ رگباری از جرقه در من وجود آورد. آن پایان کار بود.

۱۲

آهسته بحال خود بنمیگشتم. بنای آنچه بنتظر میرسید نیمه بیهوشی
طلولانی ای بوده است، بیهموده وقت میگذرانیدم.
 «روزالیند» مرا صدا کرد. «روزالیند» واقعی، «روزالیندی» که در
درون او جای گرفته بود و خیلی بتدرت خودش را نشان میدارد. «روزالیند»
دیگر، «روزالیندی» که بدرد بغور بود، شایسته و با استعداد بود. پیدایش
خاموش‌کننده و قاطع خود «روزالیند» بود، ولی وجود «روزالیند» نبود.
 من «روزالیند» را دیده بودم که هنگامیکه پچه حساس، ترسو ولی معدلک
پچه مصممی بود شروع پساختن «روزالیند» دیگر میکرد. شاید بوسیله
غیریزه زودتر از بقیه ما مطلع شده بود که او در دنیای مخالف و دشمنی
زندگی میکرد و عمدآ خود را مجهر میکرد که با آن دنیا روپیو شود. زره
او، ورقه ورقه به آهستگی بوجود میآمد. من «روزالیند» را دیده بودم که
اسلحه‌های خود را پیدا میکرد. و در کاربرد آنها ماهر می‌شد. من تماشا
کرده بودم که بقدرتی دقیق خلق و خوئی بوجود میآورد و مدام با آن بود که
افسونه‌های آن، تقریباً خودش راهم فریب میدارد.

من دختری را دوست میداشتم که میتوانستم به بینم، من قامت نازک بلند بالایش، طرز قرارگرفتن گردنش، پستانهای کوچک نوکدارش، پاهای نازک و بلندش و طرزی که آن پاهای بحرکت میآمد، اطمینانی که در دست‌های خود داشت، لب‌های او هنگامیکه ترسم میکرد، دوست میداشتم. من موهای ملائی رنگ خرمائی شده‌اش را که مانند ابریشم سنتگین در دست قرار میگرفت، شانه‌هایی که پوستش مانند ابریشم شده بود، گونه‌هایی که چون محمل بود، گرمای آن بدن و بوی نفس او را دوست میداشتم.

دوست داشتن تمام اینها آسان بود. خیلی هم آسان بود. هر کسی می‌باشتی دوست بدارد،

ولی تمام این زیبائی‌ها، احتیاج بمدافعنی داشتند، احتیاج به پوششی داشتند که استقلال نفس، بی‌تفاوتوی را روی آنها قرار دهد. حالت پدردستوری، قابل اعتمادی قاطع، جدا بیست بیدار نکردنی، طرز رفتار پری و بیکنار از هر عاریه تا روی آن زیبائی‌ها را بپوشاند. صفات او بخاطر و به نیت خود را پیش دیگران عزیز کردن، تبود. آن صفات گاهی هم میتوانستند موجب ناراحتی شوند. اما کسی که شیده بود چگونه آن صفات وجود نمدند، و چرا آن صفات پدید آمدند، اگر تنها بخاطر پیروزی هنر بر طبیعت هم بود، میتوانست آن صفات را تحسین کند.

اما اکنون این «روزانه‌ی‌ندی» که در زیر جلد او قرار گرفته بود، در حالی که تمام زره خود را بدور انداده بود و قلبش عربان شده بود با ملایمت و بی‌کسی و پریشانی مرا صدا میکرد.

بازم در این صدا کردن کلمه‌هایی وجود نداشت.

كلماتی که موجودند، اگر بوسیله شاعری یکار برده شوند میتوانند نقاشی یک رنگ، کم نوری از عشق جسمانی را نمایش دهند. اما در مأموراء آن کلمه‌ها با نازمودگی و خامی کوتاهی و قصور میکنند. عشق من بسوی او روان گردید و عشق او هم بسوی من جاری شد. عشق من او را نوازش کرده آرامش بخشید. عشق او دلجوئی و نوازش کرد. مسافت‌ها و اختلافاتی که بین ما بود، رفتارهای کوچک شده محو شد. میچیزیک از ما، دیگر وجود نداشت. مدتی تنها یک موجود بود آنهم هردوی ما بود. قراری از سلوی تنهایی بود و همزیستی کوتاهی باهم بود. مدتی

بود که در تمام دنیا یا هم سهیم شده بودیم. کس دیگری «روزانیند» پنهانی را نمی‌شناخت. حتی «مایکل» و دیگران نگاه‌اجمالی یا و آنداخته بودند. آنها ابدآ نمیدانستند که «روزانیند» آشکار به چه قیمتی تمام شده است. هیچکدام از آنها «روزانیند» لطیف و عزیز مرا که مشتاق فرار، خواهان نوش و ملایمت، عاشق عشق بسود نمی‌شناخند. اکنون آنها از آنچه او برای محافظت خودش بوجود آورده بود میترسیدند. و هنوز بیش از آن، از روپرتو شدن با زندگی، بدون آن پوشش محافظت وحشت داشتند.

مدت سهم نیست. شاید ما قنایا برای یک لحظه با هم بودیم. اهمیت هر نقطه‌ای در هستی و وجود آن است. نقطه که بعدی تدارد. سپس ما جدا شدیم. من از چیزهای این جهان آگاه شدم: از آسمان خاکستری کم‌نور، از ناراحتی‌های زیاد، از آمدن فوری «مایکل» که مفضل بانه میترسید چه اتفاقی برای من رخ داده بود. به او گفتم: «نمیدانم. چیزی مرا زد. اما اکنون فک میکنم حالم خوب است. بجز اینکه سرم درد میکند و یک ناراحتی لعنتی دارم.» تنها پس از جواب دادن بود که فهمیدم چرا ناراحت هستم. دیدم هنوز در سبد هستم. اما به نحوی که هنوز در سبد دولاشده‌ام و عیند هم حرکت میکند.

«مایکل» پاسخ مرا زیاد اطلاع دهنده نیافت لذا از «روزانیند» تقاضا کرد که او توضیح بدهد.

«آنها از روی شاخه‌های بالای سر ما بروی ما پریدند. چهار پنج نفر بودند. یکی از آنها درست روی سر «دیوینه» افتاد.»

«مایکل» پرسید: «آنها یعنی کی؟»

«روزانیند» گفت: «من در سر زمین کناره»

من راحت و آسوده شدم. به ذهنم خطور کرده بود که ممکن است افراد دیگری از ناحیه خود ما از پهلو بما تاخته بودند، من درست میتواستم پرسم، هم‌اکنون که این سؤال را میکنی، چه اتفاقی دارد روی میدهد که «مایکل» پرسید:

«این بروی شما بود که دیشب آتش گشوده بودند؟» اعتراض کرد که بروی ما آتش گشوده بودند: ولی با تمام چیزهای

که میدانستم ممکن بود تیاراندازی‌های دیگری هم بوده است. اما یا نومیدی «مایکل» گفت: «نه، تنها در یک قسمت تیاراندازی بوده است. امیدوارم آن تیاراندازی‌هم اشتباہی و در دنیال کردن ردهای جعلی بوده است. همه ما را فراخوانده‌اند. ایشان فکر میکنند که کار خطرناکی است که با دسته‌های کوچکی، بیشتر در سرزمین کناره پیش‌روی کنیم. تصور میشود که چهار یا پنج ساعت دیگر، همه ما در یکجا جمع میشویم و سپس پاهم براه دورتر فرستاده میشویم. آنها به این نتیجه رسیده‌اند که عده‌ما در حدود صد نفر میشود و مطمئن شده‌اند که اگر ما با مردم کناره بخورد کنیم و خوب خودمان را زیر پوشش قرار بدهیم بهتر حال کار ما باعث این میشود که در ناراحتی‌های بعدی صرفجویی شود. بهتر است شما خودتان را از دست اسب‌های بزرگ خلاص کنید. موقعی که اسب‌های بزرگ با شما هستند شما نمیتوانید ردهای خود را بپوشانید.» «روزانیند» به «مایکل» گفت: «کمی برای این تصیحت دیر شده است. من در توی سبد اسب اولی هستم و شسته‌های دسته‌های من بهم بسته شده است و «دیوید» در سبدی در روی اسب دومی است.»

«مایکل» مضطرب یانه پرسید: «پترا کجا است؟»

«او، حال پترا خوب است. در سبد دیگر روی همین اسب است و با مردمی که متصدی کار ما شده است دوستی خواهر برادراندای میکند.» «مایکل» پرسید: «بطور درست چه اتفاق افتاده است؟»

«روزانیند» گفت: «خوب، اوی آنها روی ما افتادند. سپس حدهای، از درختها فرود آمده اسبهای ما را میخکوب کردند. آنها ما را وادار کردن که پائین برویم. «دیوید» راهم پائین بیندند. سپس آنها صعبت‌های زیادی کرده، بعثت کردن و تصمیم گرفتن از شر ما خلاص شوند. لذا دوباره ما را بار سبدها کردن و این طوری که می‌بینی بدرودی هراسی ماموری گماشتند و ما را بهمان راهی که میرفیم به جلو میبرند.»

«مایکل» پرسید: «یعنی دورتر در همان سرزمین کناره؟»

«روزانیند» گفت: «آری!»

«مایکل» نظر داد: «خوب، لااقل آن بهترین سمت است. طرز فکر آنها چیست؟ آیا تهدید کننده است؟»

«روزانیند» گفت: «او، نه. آنها درست با دقت هستند که ما فرار

نکنیم. ب Fletcher میرسد آنها این تصور را دارند که ما که هستیم، اما مطمئن نیستند که با ما چه بکنند. آنها کمی راجع به این موضوع بحث کردنند. اما من فکر می‌کنم آنها واقعاً زیاد علاقمند به تصاحب اسباب‌های بزرگ هستند. مردی که روی این اسب است خیلی بی‌آزار است. او با یکنوع شوق و حرارت عجیبی مشغول صحبت‌کردن با «پتر» است. مطمئن نیستم که او کمی ساده نیست. شاید هم خیلی تودار است.»
 «مایکل» پرسید: «آیا میتوانید بفهمید آنها قصد دارند با شما چه کار بکنند؟»

«روزالیند» گفت: «من پرسیدم. فکر نمی‌کنم او چیزی بداند. تنها باو گفته‌اند که ما را به جایی بین دهیم.»
 بنظر رسید که «مایکل» پرای یک بار ندانست چه کند. گفت: «خوب. فکر می‌کنم تمام آنچه ما میتوانیم بکنیم این است که صبور کرده به بینیم. اما ضرری ندارد که بگذارید او بداند که ما در دنیا شما می‌ایمیم.»
 فعل آنرا تا همینجا خاتمه داد.

تلاش کردم به اطراف خود لولیدم. با اشکال زیاد موفق شدم روی پای خود بایستم. و در سبدی که باین طرف و آنطرف میرفت، ایستادم. مردی که در سبد دیگر بود پمن نگاه کرد. نگاهش بمن کاملاً بحیث آمیز بود.
 به اسب بزرگ گفت: «هش، نگهدار!» دهنے اسب را کشید. بند بطری چرمی که بوشانه‌اش بود باز کسره آنرا بطرف من انداخت. من در آنرا باز کرد با سیاسگزاری نوشیدم. آنرا از تو بسیوی او انداختم برآه رفتن ادامه دادیم.

حالا میتوانستم اطرافم را به بینم. تا حیه نامهواری بود. دیگر آن جنگل انبوه نبود. اگرچه اطراف ما پر از جنگل بود. حتی با اولین نگاه مطمئن شدم که حق با پدرم بود که می‌گفت در این قسمت از دنیا حالت طبیعی بودن سخنره شده است. یندرت توانستم حتی یک دانه درخت را با قاطعیت تشخیص بدهم که چه درختی بود. تنها های درخت آشنا بود ولی روی آن تنها شکل‌های نادرست درخت بود. انواع شاخه‌های آشنا از پوست درخت‌های عوضی روئیده بودند و برگ‌های نوع نادرستی داشتند. مدتی منظره سمت چپ ما بوسیله نوعی پرچین قطع شده بود. آن پرچین بطور عجیبی از تنها تمشک جنگلی با خارهایی که به بزرگی بین بودند بافته شده

بود. در جای دیگری زمین باریکی بود که بنظر میرسید مثل بستر رودخانه خشکی پر از تخته سنگ باشد. اما معلوم شد آن تخته سنگها قارچ‌های گردی بودند و به آن نزدیکی که بتوانند رشد کنند پهلوی هم قرار گرفته بودند. درخت‌هایی بود که تنها بیش از اندازه نرم بود که نیتیوانست عمودی قرار بگیرد. لذا روی هم بطور مادگی پیچ خورده روی کف زمین رشد کرده بود. این نظرف و آنطرف درخت‌های کوچکی بود که تنها جمع شده روی آن گره‌گره و پرآمدگی بوجود آمده بود. این درختها بنظر میرسیدند که قرنها عمر آنها بود. من دوباره پنهانی به مردمی که در سید دیگر نشسته بود نگاهی کردم. بنظر نمی‌رسید که عیبی داشته باشد. بجز اینکه خیلی کثیف بنظر میرسید، لباس‌هایش پاره و کلاهش مچاله و چین خورده بود. متوجه شد که من او را نگاه میکنم. از من پرسید:

«پسر! قبل از کناره نبوده‌ای؟»

گفت: «نه. آیا تمام آن سرزمین همین طور است؟»

پوزخندی زده سرش را تکان داده گفت:

«هیچ قسمت از آن شبیه به جاهای دیگر آن نیست بهمین علت است که سرزمین کناره، سرزمین کناره شده است. تقریباً هیچ چیز درستی بر تنه درخت‌ها نمی‌روید. با وجود این.....»

تکرار کرده گفت: «با وجود این... چی؟ ادامه بده!»

گفت: «علمئن ادامه میدهم. با وجود این موقع سرزمین کناره سرو سامان گرفته است. روزگاری سرزمین وحشی هم سرزمین کناره بوده است اما اکنون منظم‌تر و یکتواختتر شده است. شاید ناحیه‌ای که شما از آنجا آمده‌اید روزگاری سرزمین وحشی بوده است. اما آن سرزمین‌ها بیشتر منظم شده است. من باین نتیجه رسیده‌ام که سرگرمی خدا برباری و حوصله است. علمئن روی این سرگرمی خود، وقت صرف میکند.»

با شک و تردید گفت: «خداء؟ بما همیشه یاد داده بودند که این شیطان است که بر سرزمین کناره قرمانروائی میکند؟»

سرش را تکان داده گفت:

«این چیزی است که آنها در آنجا بشما میگویند. اما پسر! این ملو نیست. این ناحیه شما است که در آنجا شیطان پیش پرسه میزند و مواظب

املاک خود هست. آنچه در باره پیکر واقعی میگویند و تمام آن حرف‌ها که میخواهند مثل مردم قدیم باشند، همه نشان میدهد که آنها مردم با تغوتی هستند. آزمایش سخت‌هم چیزی به آنها تیاموخته است. مردم قدیم هم فکر میکردند که از همه بالاتر هستند. چون چیزهای بسیار عالی داشتند، این طور فکر میکردند. آنها تنها میداگستند دنیا پایستی چگونه جریان داشته باشد. تمام آنچه آنها ناگزیر به انجام آن بودند، این بود که دنیا را آسایش بخش کرده به همان نحو هم نگاه دارند. سپس هر کس سالم و سرحال بود. بعلت همین فکرهم ایشان خود را متمدن تر از سایر بندگان خدا می‌پنداشتند.

سرش را تکان داده ادامه داد:

«پسر! آن درست در نیامد و نمی‌توانست درست‌هم درآید. این آخرین کلام خدا نبود هدا هرگز آن طوریکه آنها تصور میکردند آخرین کلام را نمیگوید. اگر این کار را بکند دیگر خدا نیست. خدا زنده است و مانند هر زنده دیگری تغییر یافته عظیم‌تر میشود. لذا هنگامیکه آنها بهترین تلاش خود را میکردند تا هر چیزی را بحسب نویسه زمینه جاودانی که آنها برای خودشان تصور میکردند که بهترین است، آراسته و درست کنند، خداوتند آزمایش سخت را نازل کرد تا فکر آنها را درست کند و بیاد آنها بیان‌زاد که زندگی متغیر است.

خداآوند میدانست که قرار نیست امور آن طوری که بودند باز هم همان‌طور پدیدار شوند. لذا امور را از سر جای خود تغییر داده تا به بیند آیا میتوان تغییر ناگهانی بهتری دیگر بار داد.»

مکث کرد تا لحظه‌ای فکر کند. سپس ادامه داد: «شاید باندازه کافی خداوند امور را تغییر نداد. در برخی از جاها بنتظر میرسند که با همان توالی امور پشت سرهم قرار گرفته‌اند، مثلاً در ناحیه‌ای که شما از آنجا می‌آید در آنجا همان زمینه وجود دارد. هنوز تصور میکنند که آن آخرین کلام بود. هنوز لعنتی‌ترین کارهای خود را طوری انجام میدهند که همان ترتیب را حفظ کنند. همان اوضاعی را درست کنند که آخرین بار آزمایش سخت را بوجود آورد. روزی خداوند از این روشی که آنها نمیتوانند درس عبرت بگیرند خسته شده شروع به نشان‌دادن لم و فن دیگر به آنها می‌نماید.»

بطور بیوه‌ی و بی خطری گفتم: «او، احساس کردم پسیار عجیب بود که بقیه‌م که چقدر من در بنظر می‌سندکه اطلاعات مثبتی ولو مخالف هم دیگر هم باشد حتی درباره نظریات خداوند هم دارد!»

آن مرد بنظر نمی‌رسید که رویهم رفته راضی باشد که تمام نکات مورده نظرش را کاملاً بیان کرده است. دستش را برای اشاره کردن پسوی منظره منحرفی که در اطراف ما بود بود. ناگهان متوجه بی‌نظمی خود او هم شدم. درست راست او سه انگشت اول را نداشت.

اخذهار کرد: «روزی از تمام این چیزها، چیزی پیوسته و یک‌نوخته بوجود می‌آید. آن چیز تازه‌ای خواهد شد. نوع تازه‌ای از نباتات که معنای مخلوقات تازه‌ای میدهد. آزمایش سخت تکانی بود که آغاز تازه‌ای برای ما بوجود آورد.»

من اشاره کردم: «اما در جایی که آتها زمینه تولید درستی بوجود می‌آورند، انحرافات را تابود می‌کنند.»

موافقت کرده گفت: «آنها سعی می‌کنند. آنها فکر می‌کنند که چنین کاری می‌کنند. آنها خودسرانه و با کله‌شقی مصمم می‌شوند معیارهای مردم قدیم را حفظ کنند. اما آیا واقعاً این کار را می‌کنند؟ آیا میتوانند چنین کاری را بکنند؟ از کجا میدانند که محصولات، میوه‌ها، سبزیجات آنها درست مثل مال آنها است؟ آیا اختلافات و بعثه‌های وجود ندارد؟ آیا تقریباً همیشه معلوم نمی‌شود که تراوی که بالاترین محصول را میدهد سرانجام پذیرفته می‌شود؟ آیا گواههای که از تراوی مخلوط هستند سخت‌کوش‌تر تیستند و شیر بهتر و گوشت بهتری بما نمیدهند؟ مطمئناً آنها میتوانند انحراف‌های آشکار را محو کنند؛ اما آیا مطمئن هستند که مردم قدیم هر نوع تراوی که اکنون وجود دارد می‌شناسند؟ من ابداً مطمئن نیستم. شما نمیتوانید در جایی جلوی آنرا بگیرید. می‌فهمید؟ شما نمیتوانید هم مانع و هم خراب‌کننده باشید و بخاطر هدف‌های خود تمام آن جریان را آمده کنید، یا از شکل بیاندازید. به نحوی باز آن جریان بکار خود آدامه میدهد. درست یه این اسبهای نگاه کنید!»

به او گفتم: «دولت آن اسبهای را پذیرفته است.»

گفت: «مطمئناً. درست آن چیزی است که متظور من است.»

امتناع کرده گفتم: «اگر آن به نحوی آدامه یابد دلیلی نمی‌بینم که چرا

باید آزمایش سخت پیش آید.

گفت: «زیرا شکل‌های دیگر موجودات هم یکارشان ادامه میدهند اما نه برای بشر یا برای انواعی از مردم مثل مردم قدیم یا مردم سرزمین شما که اگر بتوانند جلوی کار آنها را بگیرند، بلکه یخاطر خودشان ادامه میدهند. مردم شما مانع هر نوع تغییری می‌شوند. آنها راه را می‌بندند تا نمونه را ثابت نگاه دارند. چون نخوت دارند که فکر کنند تنها خودشان پسر کامل هستند. چون پایین نتیجه رسیده‌اند که تنها آنها پیکر واقعی هستند. خیلی خوب، اگر چنین باشد درپی آن این موضوع می‌اید که ایشان می‌پندارند خدا شده‌اند و پایین نتیجه میرسند که مجاز به صدور چنین فرمانهایی باشند. آنهم برای این دنیا ته برای دنیائی که پس از اینجا است، گناه بزرگ آنها همین است. آنها سعی می‌کنند روح زندگی را در کابد زندگی پکشند و خفه کنند.»

حالتی در چند جمله اخین او وجود داشت که تا حدی دور از حالتی بود که همراه سایر جمله‌ها بود. این حالت باعث این شد که من سواعظن بیزم که باز پارادیگر پایرخورد به نوع دیگری اعتقاد و ایمان نمودام. تصمیم گرفتم موضوع محاوره را تغییر داده به روی چیز بیشتر بدردباری بیزم. از او پرسیدم که چرا ما را بعنوان زندانی اسیر کرده‌اند. بنظر نمی‌رسید که درباره آن مطمئن باشد. تنها من مطمئن کرد که هنگامی که بیگانه‌ای وارد سرزمین کناره می‌شده است همیشه چنین بوده است.

روی این موضوع فکر کردم و دوباره مورد تماس «مایکل» قرار گرفتم. از «مایکل» پرسیدم: «پیشنهاد می‌کنی که به آنها چه بگوییم؟ تصور می‌کنم از ما بازجویی کنند. وقتی که بفهمند که از لحاظ طبیعی ما نرمال هستیم پایستی دلیل بیاوریم که چرا فرار کردیم.»

«مایکل» پیشنهاد کرد: «بهتر است حقیقت را بگوئید. تنها درست کردن شکل‌های فکری را موضوع کوچکی جلوه بدھید. همان نقشی را که «سلی» و «کاترین» بازی کردن، بازی کنید. تنها بگذارید باندازه‌ای که پاسخ‌گوی مسئوال آنها باشد، بدأند، نه چیزی بیش از آن.»

موافقت کرده گفت: «بسیار خوب. «پترا» این موضوع را می‌فهمی؟ تنها بگو میتوانی برای من و «روز؛ لیند» شکل فکری درست کنی. درباره

«مایکل» و من دم «سیلند» صحبتی نکن!»

«پتراء» با اعتماد گفت: «من دم «سیلند» برای کمک ما می‌آیند. اکنون

به آن دوری که در اول بودند، نیستند، «مایکل» با شک و تردید حرف

«پتراء» را پنیرفته گفت:

«همه کار آنها خوب است اگر بتوانند بیایند. ولی این موضوع را

به آنها نگو!»

«پتراء» موافقت کرده گفت: «بسیار خوب.»

ما بحث کردیم که آیا در باره تعقیبی که در نظر بود انجام یدهدن به

دو نگهبان خود بگوئیم یا نه. مطمئن شدیم که گفتن آن ضرری نداشت.

مندی که در سبد دیگر بود از شنیدن این خبر اصلاً تعجبی نکرده

گفت: «برای ما بسیار مناسب است.» اما توضیح دیگری نداد و باز به

راهپیمانی با زحمت ادامه دادیم.

باز «پتراء» شروع به محاوره با دوست دوردست خود کرد. شکی وجود نداشت

که حالا فاصله کمتر شده بود. «پتراء» تاکزیر نبود برای رسیدن باو نیروی

بسیار ناراحت‌کننده‌ای بکار یarde. با فشار زیادی که بنخود اوردم موفق

شدم پاره‌ای از اطلاعات طرف دیگر را بگیرم. «روزالیند» هم پاره‌ای از

آن مبالغه اطلاعات را گرفته بود. به حداقل قوتی که می‌توانست پرسشی

را ارسال داشت. شخص ناشناس‌هم ارسال خود را تقویت کرده بطوریکه

پیام او واضح‌بما رسید. از اینکه یا ما هم تماس پینه کرده بود مسحور

شده بود و مشتاق بود بیش از آنچه «پتراء» می‌توانست باو بگوید اطلاع

بیشتری کسب کنده.

«روزالیند» تا آنجا که می‌توانست وضع کنونی کار را بیان کرد.

همچنین گفت که بمنظور نسی رسید که خطر فوری برای ما وجود داشته باشد.

شخص ناشناس‌هم اندرز داده گفت:

«محظوظ باشید. به هر پیشنهادی که میدهند موافقت کنید. از این

ستون به آن ستون بکنید. بیشتر تأکید روی خطری که از جانب من دم ناحیه

خودتان متوجه شما است، بنمایید. بدون شناختن آن قبیله اندرز دادن

بsuma مشکل است. برخی از قبائل منحرف، از دیدن ظاهر طبیعی نفرت

دارند. ضرری ندارد که درباره تفاوت‌های درونی که با افراد مسزمهین

خودتان دارید غلو کنید. سئله مهم واقعی، دختر کوچک است. بهر قیمتی

که شده او را حفظ کنید. هرگز ما چنان نیروی انسان قوی را در چنین دختر کوچکی ندیده بودیم. اسم او چیست؟»

«روزانه‌ایند» اسم او را با شکل‌های الفبائی با صدای بلند تسبیح کرد.

سپس پرسید:

«شما که هستید؛ این «سیلند» چیست؟»

پاسخ داد: «ما مردمی تازه از نوع شما هستیم. مردمی که میتوانند باهم فکر کنند. مردمی هستیم که دنیای تازه‌ای وجود می‌آوریم که با دنیای مردم قدیم و با دنیای مردم وحشی مقاومت است.»

پرسیدم: «شاید شما از نوع مردمی هستید که خداوند قصد داشت آنها را بوجود آورد؟»

با این احساس این مطلب را گفتم تا خودمانی شده در زمینه آشنائی قرار گیرم.

گفت: «درباره آن چیزی نمیدانم. چه کسی میداند؟ اما همین قدر میدانم که میتوانیم دنیائی بهتر از دنیای مردم قدیم بوجود آوریم. مردم قدیم تنها مردمی نیمه‌یش و باهوش و کمی بهتر از مردم وحشی بوده‌اند. تمام آنها از یکدیگر جدا بودند؛ تنها یوسیله کلمات تخریشیده نشناشیده‌ای بیکدیگر ارتباط پیدا میکردند. اغلبهم یوسیله زبانهای مختلف و عقاید مختلف، بیشتر از یکدیگر جدا می‌شدند. برخی از مردم قدیم بطور فردی میتوانستند فکر کنند. اما ناگزیر بودند فردی بمانند؛ بعضی اوقات میتوانستند در احساسات شریک شوند؛ ولی نمیتوانستند دسته جمعی فکر کنند. هنگامیکه شرانط و اوضاع بدیوی بود میتوانستند پسر بزند درست آنطوریکه حیوانات هم بس میبودند. اما هرچه دنیای خود را بغيرج تر و پیچیده‌تر کردند کمتر توانستند به آن دنیا رسیدگی کنند. آنها یوسیله‌ای برای توافق نداشتند. آنها یاد گرفته بودند که در دسته‌های کوچک در سازندگی و آباد نمودن تشریک مساعی کنند. اما تنها در خرابکاری و ویرانگری در دسته‌های بزرگتر تشریک مساعی میکردند. آنها آزمدنه هوس و آرزو داشتند و سپس از روپروردشدن یا مسئولیت‌هایی که خودشان آفریده بودند امتناع میکردند. آنها مشکلات زیادی بوجود آوردن و سپس سرشان را زیر شن‌های ایمان پیهوده کردند. شما می‌بینید ارتباط واقعی بین آنها وجود نداشت. بین آنها حسن تقاضم نبود. آنها با بهترین تلاش

خود میتوانستند عالی ترین حیوانات بشوند و قی بالاتر از آن نمیتوانستند. آنها هرگز نمیتوانستند موقع باشند. آنها آزمایش سخت را برخود نازل کردند که تقریباً تمامی آنها را نابود کرد. سپس میتوانستند مثل حیوانات یدون هیچ توجه و دقتی تولید مثل نمایند. تا اینکه آنها خودشان را بسطح فض و تنگستی تنزل داده، سرانجام از گرسنگی و پربریت مردند. چون نوع ناکافی بودند به این طریق یا طریق دیگری محکوم بقنا بودند.»

باز به ذهن من رسید که مردم «سیلنده» خودشان را خیلی سهم میدانند و نسبت بخودشان عقیده بسیار بزرگی دارند. برای کسی که مثل من پژوهش یافته بود، پذیرفتن این بی احترامی نسبت به مردم قدیم مشکل بود. در حالی که من هنوز با این اندیشه دست و پنجه نرم میکرم، «روزالیند» پرسید. «شما اهل کجا هستید؟»

پاسخ داد: «اجداد ما این خوشبختی را داشته‌اند که ساکن جزیره بوده‌اند. یا بهتر بگوییم در دو جزیره قدری دور از هم، زندگی میکردند. آنها از آزمایش سخت فرار نکردند. در آنجاهم از اثرات آن مصون نبودند. اگرچه اثرات آزمایش سخت در آنجا بشدت جاهای دیگر نبود. اما رابطه آنها با سایر نقاط دنیا قطع شد و تقریباً آنها هم به وضع پربریت تنزل یافتند، تا اینکه به نحوی تمایلی به ارتباط در مندمی که میتوانستند باهم فکن کنند بوجود آمد. آنها ای که میتوانستند این عمل را به بهترین نحوی انجام دهند، افراد دیگری را پیدا کردند که میتوانستند کمی آن کار را انجام دهند و بموضع به آنها آموختند که چگونه آن امر را پژوهش بدهند. طبیعی بود که مردم هم فکر تمایل به ازدواج با یکدیگر پیدا کنند و بدین ترتیب نفعه و تمایل فکر کردن دسته جمعی تقویت گردید.

بعدها شروع به کشف این امر کردند که کسانی که میتوانستند شکل‌های فکری درست کنند در جاهای دیگری هم بودند در این موقع فهمیدند که چقدر آنها خوشبخت هستند. زیرا فهمیدند که حتی در جاهایی که به انحرافات جسمی و طبیعی هم زیاد اهمیت نمیدهند، مردم افرادی را که میتوانند با هم فکر کنند معمولاً اعدام میکنند. برای کمک کردن به این نوع افراد در جاهای دیگر مدت مديدة هیچ کاری نمی‌شود کرد. اگرچه برخی از این مردم سعی کردند با قایق

بسوی «زیلنده» حرکت کنند و بعضی اوقات هم به آنجا میرسیدند. اما بعداً هنگامیکه ما از نو دارای ماشین آلات شدیم توانستیم بسوی آنها رفته بعضی از آنها را به جای امنی بیاوریم. اکنون هم هنگامیکه ما با این نوع افراد تعاس پیدا میکنیم سعی میکنیم این کار را انجام دهیم. اما هرگز تماسی با چنین مسافت مولانی نداشته‌ایم. هنوز هم با فشار و زحمت میتوانیم با شما تعاس بگیریم ولی آسانتر خواهد شد. اکنون ناگزیرم تعاس خود را متوقف کنم. موظلب دختر کوچک باشید، او بی‌نظیر است و اهمیت زیادی دارد که بپر قیمتی شده از او مواظبت کنید.»

کم‌کم شکل و الگوهای فکری معحو شد. پس از لحظه‌ای از آن چیزی یاقی نماند. سپس «پترا» وارد ذهن ما شد، اگرچه در فهمیدن یقیه مطالب کوتاهی کرده بود ولی آخرین قسمت را بخوبی گرفته بود. «پترا» با نیروی که کاملاً غیر ضروری بود و خشنودی از خود گفت: «این من هستم.

ما تکانی بعلو و بعقب خورده سپس بجهودی یافتیم.

«روز! لیند» اثر مطبع کننده بن «پترا» گذاشته گفت: «بعه از خود راضی نفرات‌نگیز، مواعظی پاش! هنوز «جک پی‌مو» را ملاقات نکرده‌ایم.» سپس افزو: «مایکل! آیا تمام آن محاوره بشما هم رسید؟» «مایکل» یا اختیاط جواب داد: «آری. فکر کردم همان نوازش و مهریانی بود. بنظر میرسید که برای یقه‌ها حرف میزد. هنوز بنظر میرسید از شیطانکی، از راه دوری، آن حرف‌ها باینجا می‌آمد. نمیتوانم بضم که چگونه ممکن است آنها با چنان سرعتی باینجا بیایند که مقید بوده بتوانند اساساً کمکی کنند. اکنون چند دقیقه است که شروع به تعقیب شما تموده‌ایم.»

اسب‌های بزرگ هنوز بسنگینی راه میرفتند. برای کسانیکه رشد کرده بودند که درستی شکل‌ها را در نظر بگیرند منظره اینجا ناراحت کننده و وحشت‌ناک بود. مطمئناً از لحاظ درهم بنهایی نباتات تقریباً بهمان حدی بود که عمو «اکسل» گفته بود در جنوب این طور هستند. از طرف دیگر چیز آشنای راحت‌بخشی وجود نداشت یا حتی چیز درست و قراردادی هم نیود. بقدرتی درهم و بدهم بود که بنظر نمی‌رسید که اهمیتی داشته باشد که درخت بخصوصی، خودش آن‌همه منحرف بود، یا از پیوند

زدن نثارهای منحرق زیادی به آن شکل درآمده بود. اما باعث راحتی شد که از درختها دور شده کمی وارد فضای بازی شدیم اگر چه در آنجا هم بتهها هم جنس یا قابل تشخیص نبودند. حتی علفها هم نسبتاً عجیب و غریب بودند.

تنها یکبار برای خوردن و آشاییدن توقف کردیم. آن توقف هم بیش از نیمساعت طول نکشید و باز از نو در همان راه حرکت کردیم. دو ساعت یا کمی بیشتر پس از عبور از چند باریکه جنگل به ساحل رودخانه نسبتاً متواتری رسیدیم. در طرف ما زمین مسلط با شب تندی به ساحل رودخانه میمید و در طرف دیگر رودخانه ردیفی از تخته سنگهای قمز کوتاهی وجود داشت.

بطرف پائین رودخانه رفتیم. از بالاترین قسمت ساحل عبور کردیم. یک ربع مایل رفتیم تا به مکانی رسیدیم که بوسیله درخت منحرفی مشخص شده بود. آن درخت شبیه به گلابی بزرگ جنگلی بود ولی تمام شاخه‌های آن مانند دسته انبویی در بالای آن قرار داشت. در ساحل آبروی پریله بودند که در ضمن راهی هم برای اسبها می‌شد که به پائین بروند. بطور اریب یا اسب از رودخانه عبور کردیم و راه خود را بطرف شکافی در صخره‌های مقابل در پیش گرفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم معلوم شد کمی بیش از یک شکاف است ولی بقدرتی باریک بود که هر دو دیواره آن از عبور سبدها خراش برمیداشتند. بسته در وسط سبدها فشنده می‌شدیم. در حدود یکصد یارد راه این طور بود. ولی پس از آن کمی پیشتر شده سر بالائی بطرف زمینهای معمولی میرفت.

دو محلی که کناره راه، کوچک و باریک شد و سپس ساحل محض رودخانه شد، هفت یا هشت نفر که در دستشان کمان داشتند ایستاده بودند. با دیدن اسبهای بزرگ دهانشان از تعجب باز شد و بینظر رسیدند نیمه تمايل به فرار پیدا کرده بودند. در جلو آنها ایستادیم.

مندی که در مید دیگر بود سرش را باینطرف و آنطرف بینده بن اشاره کرده گفت: «پسن! بیا پائین!»

«پتن!» و «روزالیند» قیلا از اسب چلوی پیاده شده بودند. همینکه پای من بزمین رسید، راکب ضربه‌ای زده هر دو اسب بزرگ با سنگیتی بچلو حرکت کردند. «پتن!» عصبانی شده به دست من چسبید. اما

در آن لحظه کمان داران ژئه پوش بیشتر علاقمند به اسبهای بزرگ بودند تا بما نگاه بکنند.

چیز وحشتناکی در باره آن دسته نبود. یکی از دستهای که کمانی را گرفته بود شش انگشت داشت. یکی از مردها مسی داشت که مانند تخم مرغ قوهای رنگی بود و ابدآ روی سر و صورتش موئی نداشت. دیگری دست و پاهای بزرگی داشت. اما عیبهای بقیه آنها هر چه بود در زیر لباس‌های پاره پاره آنها مخفی شده بود.

«رواز لیند» و من در احسام راحتی سهیم بودیم و از اینکه مواجه با انواع اطوار عجیب و غریبی که انتظار داشتیم نشدیم، خوشحال شدیم. «پترا» هم فرمید هیچکدام از آنها توصیف صنتی «جک پرمو» را نداشتند دلکرم شد. پس از اینکه دیدند اسبهای بزرگ در روی جاده‌ای در میان جنگل نایپدید شدند، توجهشان را فوراً معمولی بمناسبت نمودند. دو تا از آنها بیا گفتند که هرا هشان برویم و یقیه همانجا مانندند.

راهی که زیاد از آن استفاده کرد بودند از میان جنگل در حدود یکصد یارد پائین میرفت. سپس بسوی قصای بازی که درختها یش را قطع کرده بودند میرفت. در طرف راست دیواری از صخره‌های کمی قرین بود که بیش از چهل پا ارتفاع نداشتند. این صخره‌ها بنظر می‌رسیدند که پشت تپه‌ای بود که در کنار رودخانه قرار گرفته بود. روی آن دیوار آبله‌گون بینظر می‌رسید. در تمام آن دیوار سوراخهای متعددی وجود داشت و در روی آن دیوار نربانهای وجود داشت که از شاخه‌های درخت بطور زیخت و خشتنی درست شده بود و به لبه آن سوراخها گذاشته بودند.

در جلو ما در زمین سلطعی، کلبه‌های زیخت و چادرها ریخته و پاشیده بینظر می‌رسیدند. در وسط کلبه‌ها یکی یا دو آتش برای غذای پختن دود می‌کرد. یک چند مرد ژئه پوش و تعداد نسبتاً زیادی از زنهای شلخته در اطراف حنکت می‌کردند ولی فعالیت زیادی نداشتند. راهمان را از میان آلوانک‌ها و توده‌های زباله پیچانده تا به بزرگترین چادر رسیدیم. آن چادر بینظر می‌رسید که پوشش علف‌های خشک بوده که در یکی از حمله‌ها به غنیمت گرفته شده بود. آن چادر را روی چوب بستی از تینهای غنیمتی از جا کنده شده، بسته بودند. کسی که در

روی چهارپایه‌ای در مدخل چادر نشسته بود همینکه تزدیک شدیم بما نگاه کرد. برای یک لحظه از دیدن صورت او، درد شدیدی مرا تکان داد. زیاد شبیه پدرم بود. سپس او را شناختم. همان مرد عنکبوتی بود که او را بعنوان اسیری در «واکنک» دیده بودم. در حدود هفت یا هشت سال پیش بود.

دو سردي که ما را آورده بودند ما را تا جلو او پیش بردند. هر سه ما را خوب نگاه کرد. چشمان او پائین و بالای پیکر رامت و خدنگ نیامده. سپس یا دقت بیشتری من امداد توجه قبار داد و سرش را برای خودش تکان داد. گویا از موضوعی خوشتود شده بود.

پرسید: «من بیاد می‌آوری؟»

گفتم: «آری»

نگاهش را از روی چهره من برداشت نگاهش را روی تووهای گلبه و خانه‌های کوچک پخش و پرا شده بینه و سپس باز نگاهش را به چهره من انداشت.

گفت: «زیاد شبیه «واکنک» نیست.»

موافق کرده گفتم: «نه زیاد.»

مدت طولانی بفکر فرو رفت و سپس پرسید:

«میدانی من که هستم؟»

گفت: «فکر میکنم که فرمیدم شما که هستید.»

پرسش کنان ابرویش را بایا برد.

گفت: «پدرم بنادر مسن‌تری داشت که تصور می‌شد آدم عادی باشد تا اینکه سه چهار ساله شد سپس گواهی تولد او پس گرفته شد و او را تبعید کردند.»

او به آهستگی من خود را تکان داد.

گفت: «اما کاملا درست نگفتی. مادرش آن بچه را دوست میداشت.

پرستارش هم به آن بچه علاقمند بود. لذا هنگامی که خواستند آن بچه را تبعید کنند، قبلا او گم شده بود. ولی روی این موضوع سریوش گذاشتند و تمام مطلب را مستور نمودند. ظاهر کردند که هرگز چنین

اتفاقی روی نداده بود.» متفکرانه مکث کرده سپس افزود.

«بزرگترین پسر که وارث همه چیز بود. «واکنه» می‌باشندی مال من باشد. تنها باخاطر این دسته‌ها و الا مال من می‌شد.» دستهای بزرگش را دراز کرده لحظه‌ای به آنها نگاه کرد. سپس دستش را انداخت و دوباره بمن نگاه کرد.

پرسید: «آیا میدانی طول دست انسان چقدر باید باشد؟»

اعتراف کرد: «نمیدانم»

گفت: «من هم نمیدانم. اما کسی در کشور ریگو بیداند. کسی که کارشناس و خبره در امور پیکر واقعی است. لذا «واکنه» دیگر بمن تعلق ندارد. بایستی مانند آدم وحشی در بین وحشی‌ها زندگی کنم آیا تو هم بزرگترین پسر هستی؟»

گفتم: «تنها پسر خاتواهه هستم. یک پسر جوانتری بوده است اما.....»

گفت: «آری. گواهی صادر نکردند.»

با تکان دادن سر تصدیق کرد.

گفت: «لذا تو هم «واکنه» را از دست دادی.»

هرگز مرا این جنبه امور ناراحت نکرده بود. فکر نیکنم هرگز انتظار واقعی برای تملک «واکنه» به ارث داشتم. همیشه احساس ناامنی میکدم. تقریباً این انتظار بود که قطعی بود که روزی غیر عادی و غیر طبیعی بودن من را کشف میکنند. من با آن انتظار بیش از اندازه زندگی کرده بودم تا احساس رنجش برای چیزی بکنم که این همه اوقات او را تلغی کرده بود. اکنون که احساس ناامنی برطرف شده بود، خوشحال بودم که بدون هیچ خطری از آنجا خارج شده بودم. این مطالب را باو گفتم ولی او را مسروط نکرد و متفکرانه بمن نگاه کرد.

گفت: «تو دل و جرئت جنگیدن برای آنجه واقعاً مال تو است نداری؟»

گفتم: «اگر آن حق شما است. دیگر نمیتواند حق من باشد. اما

منظور من این بود که من بیش از حد کفایت انگیزه برای مخفیانه زندگی کردن دارم.»

گفت: «همه این مقدم در آینجا زندگی مخفیانه‌ای دارند.»

گفتم: «ممکن است. اما شما میتوانید خودتان باشید. ناگزیر نیستید

در زندگی ظاهر بکنید. شما ناگزیر نیستید در هر لحظه مواطی خود

باشیه، هر وقت میخواهید دهانتان را باز کنید دوباره لکر بگنیه.»
با هستگی مرش را تکان داده گفت:

«راجع به شماها شتیده بودیم. ما راه و روش خودمان را داریم.
آنچه من تمی فهمم این است که چرا با چنین تیروی عظیمی شما را
تعقیب میکنند.»

توضیح دادم: «فکر میکنم بیش از منحرفین معمولی آنها را ناراحت
کرده‌ایم. زیرا آنها روشی برای تشخیص ما ندارند. خیال میکنیم آنها
مظنون شده‌اند که تعداد زیادی از ما وجود دارد که ایشان موفق نشده‌اند
آنها را کشف کنند. آنها میخواهند ما را دستگیر کرده تا ما را وادار
سازند که آنها را لو بدهیم.»

گفت: «دلیل خوبی است که حتی بهتر از دلیل معمولی است که
شما سعی کنید دستگیر شوید.»

من مطلع شدم که «مایکل» وارد شده و «روزانیند» دارد یا جواب
میدهد. من تمیتوانستم همزمان در دو مکالمه حضور داشته باشم. لذا
صحبت کردن با «مایکل» را به «روزانیند» واگذارشتم.

گفت: «خوب. پس آنها به دنبال شما مستقیماً به سرزمین کناره
می‌آینند.» پرسید:

«چند تقر هستند؟»

با در نظر گرفتن اینکه چگونه با بهترین مزایا ورق‌های بازی را
پکار بیرم گفتم: «نیدانم. معلمئن نیستم.»

گفت: «از آنچه شنیده‌ام طوقی برای فهمیدن آن بایستی داشته
باشید.»

دلم میخواست بداند که او چه اندازه در باره ما میدانست. آیا در
باره «مایکل» هم میدانست یا نه؟ اما این امر محتمل بنظر نمی‌رسید.
با باریک کردن چشم‌هایش ادامه داد:

«پس! بهتر است ما را فریب ندهی! این تو هستی که در اینجا به
دنبالت می‌آیند. تو یا خودت بطرف ما دردرس آورده‌ای. چرا بایستی ما
برای آنچه یعنی سر تو می‌آورند اعتمانی داشته باشیم؟ کاملاً آسان است که
یکی ز شماها را در جانی قرار بدهیم که شماها را پیدا کنند.»

«پترا» معنای ضمنی آنرا فهمید و ترسیده، هرگز خورد.

«پتراء» گفت: «بیش از صه نفر.»

برای یک لحظه چشمان متقدکر خود را بین او آنهاخت.
اظهار داشت: «پس یکی از شماها با آنها است. فکر کرده بودم
که ممکن است چنین باشد.» سرش را دوباره تکان داده گفت:
«یکصد نفر بیش از حد، برای تعقیب سه نفر، تیاد است، میفهمم.
خیلی زیاد است.» برگشت و یمن گفت:

«در این اواخر شایعاتی در باره کمک زحمت درست کردن برای
مردم سرزمین کناره وجود داشته است. نه؟»
اعتراف کرده گفت: «آری»

نیشخندی زده گفت: «لذا آن زحمت آسان می‌اید. برای اولین بار
آنها تصمیم گرفتند که ابتکار عمل و پیش قدمی را در دست بگیرند و
با هجوم بیاورند و البته شما را هم با خودشان بینند. ملیعاً آنها رد
پای شما را بینمیدارند. تا چه حدی آمدند؟»

من با «مایکل» مشورت کردم. مطلع شدم که دسته اصلی هنوز
باایستی مایل‌ها راه‌پیمایشی کنند تا به دسته‌ای برسد که بسوی ما تیاندازی
کرده باعث رم کردن اسب‌های بزرگ شدند. در آن موقع هم اشکان این
است که بفهمند از چه راهی میتوانند به محل شخصی که جلو من بود
برستند. از شنیدن این مطالب مرا تقدیر کرد و بنظر نمی‌رسید که
زیاد مشوش باشد.

پرسید: «آیا پدرت هم با آنها است؟»

این سؤالی بود که قبل از زیاد دقت میکردم که از «مایکل» نکنم. حالا
هم نکرم. بطور عاده یک لحظه صبر کردم و سپس باو گفت: «نه» از
گوشه چشم دیدم که «پتراء» میخواست حرف بزند ولی احساس میکسره
«روزالیند» ناگهان باو حمله میکنند.

مرد عنکبوتی گفت: «باعث تأسف است. اکنون هنگامی بود که من
همیشه آرزو میکرم و امیدوار بودم که روزی با شرائط مساوی با پدرت
ربو شوم. از آنچه شنیده بودم فکر میکرم که او یا آنها است. شاید
پدرت قبیمان دلیری، آنطوریکه میگویند، برای دفاع از پیکر واقعی
نباشد.» به نگاه کردن یمن ادامه داد. نگاهش ناقد و مستمر بود.
می‌توانستم دلسوزی و حسن تفاهم «روزالیند» را بخاطر اینکه چرا من

چنین سوالی را از «مایکل» نکرد، احساس کنم، سوالی که برای من مانند قید و دستبندی می‌شد.

سپس آن مرد دیگر توجهی بمن نکرد. رویش را بطرف «روزانیند» گردانیده تا در پاره او فکری یکند. «روزانیند» هم باو نگاه کرد. «روزانیند» یا حالت اعتماد راست ایستاده و با سردی و سطح همترازی چند ثانیه باو نگاه کرد. سپس، چیزی که باعث تعجب من شد، ناگهان «روزانیند» فر و مانده سست شد. چشمانش بزیر افتاد. رویش سرخ شد، آن مرد هم کمی تبسم کرد.

اما آن مرد اشتیاه میکرد. آن حالت تسلیم به بازیگری قوی تر از خود و حالت تسلیم به فاتح نبود. آن نفرت و بیزاری بود. وحشتی بود که دقاع او را از درون سست کرد. نگاهی به ذهن «روزانیند» افتاختم. آن مرد را در آنجا که غرق در نفرت بود، دیدم، ترسی که «روزانیند» مخفی کرده بود اکنون بقدرتی تنکیده بود که باعث وحشت خود او هم شده بود. چنین نبود که زنی خود را در برابر مردی ضعیف به بیند. بلکه مانند این بود که بچه‌ای با وحشت در مقابل چیز بسیار مهیبی قرار گیرد. «پتر» غیر عمدى آن شکل فکری را گرفت. باعث این شد که تکان ناگهانی خورده فریاد بکشد.

من بروی آن مرد پی‌یدم، چهارپایه او را برگردانید طوری او را پرت کردم که لش او رزوی زمین اقتاد. دو مردی که پشت سر من ایستاده بودند عقب من پریزنده، اما پیش از آنکه آنها من را یعقب بکشند لااقل ضربه محکمی به مرد عنکبوتی ترده بودم.

مرد عنکبوتی نشست. فک خود را مالید. اگر چه نیشخنده بمن نزد ولی همراه سرگرمی و تفریح نبود. به کنک خوردن تن در داده گفت: «کاری که کردی بحسابت گذاشته می‌شود. ولی بیش از آن مجازات نمی‌شود!». روی پاهاش آماس کرده خود ایستاده گفت:

«پسر! زیاد زنگنهای را که در اینجا هستند خدیده‌ای. دیدی؟ همینکه می‌روی به آنها نگاه کن! شاید کمی بیشتر بفهمی. بعلاوه تنها این یکی میتواند بچه‌دار شود. آن مدت طولانی است که من هوس کرده‌ام بچه داشته باشم. حتی اگر تصادفاً بچه‌ها هم قدری روی پدرشان رفته مثل خودم بشوند.»

دو پاره نیشخند مختصری زده سپس اخم کرده گفت:
 «بیهش بود که طرزی که من میخواستم با او رفتار کنم می‌فهمیدی.
 پسر با شعوری باش! فرصت دیگری بتو نمیدهم.»
 نگاهش را بسوی مردهایی که منا گرفته بودند برده به آنها گفت:
 «به بیرون پرتش کنید! اگر بنظر نمی‌رسد که معنای این کار را
 بفهمد که باید خودش را کنار یکشد، بکشیدش!»

آن دو مرد بزور منا بین‌گردانیده پیاده بیرون بیندند. در زمینی
 که درخت‌های آن قطع شده بود با لگدی که یکی از آنها با پوتینش بمی‌
 زد بمن کمک کرد تا مقدار دورتری در آن راه پاریک به جلو آنداخته
 شوم. سپس گفت:
 «برفتن ادامه پده!»

از سر جایم بلند شدم بروگشتم. اما دیگری که تیرش را بسوی من
 نشانه رفته بود با سر منا تشویق کرد که جلو بروم. لذا هرچه بمی‌
 گفته بودند انجام دادم. برفتن ادامه دادم. یک چند یارد جلوتر رفتم تا
 اینکه درخت‌ها منا پنهان کردند. سپس من تحت پوششی خم و دولا شدم.
 این درست چیزی بود که آنها از من انتظار داشتند که انجام میدهم.
 اما بمی‌شنیدند. آنها تنها منا خوب کنند زدند و باز منا در
 وسط بتها پرت کردند. بیاد دارم که وسط هوا پرت شده بودم. اما
 یادم نمی‌آید که آیا روی زمین افتادم یا نه؟

۱۵

بزور مرا میکشیدند. دستهایی در زیر شانه هایم بود. شاخه های کوچک بر پشتمن تازیانه و بر صورتم سیلی میزدند، صدائی در پشت سرم آهسته گفت: «هیس!» من هم آهسته به پشت سرم گفتم: «یک دقیقه بمن فرصت بدھید. حالم کاملا خوب میشود.»

بزور کشیدن من متوقف شد. دراز کشیده یک لحظه خودم را جمع و جور کردم. سپس غلتیدم. زن جوانی روی پاشنه های خود نشسته بود و من نگاه میکرد.

اکنون آفتاب بسوی افق پائین رفته بود. روشنایی زیر درخت ها کم نور بود. خوب نمیتوانستم او را به بینم. موهای سیاهی در دو طرف صورت آفتاب سوزانده اش آویزان بود. چشم ان سیاهش زیر چشمی جدی من نگاه میکرد. پستان بند لباسش پاره پاره بود. لباسش رنگ گندم گون وصف ناپذیری داشت. لکه هایی هم روی لباسش بود. آستین نداشت و چیزی که بیش از همه من تحت تأثیر قرار داد این بود که صلیبی در روی

لباش نبود. هرگز یا زنی رو برو نشده بودم که بر روی پیراهن صلیب مستحکم خود را ندوخته باشد. نداشتن صلیب بمنظلم عجیب و غریب آمد. تقریباً خارج از نزاکت و رشت هم بود. چند ثانیه رو بروی هم قرار گرفتیم.

با افسردگی گفت: ««دیوید» مرا نمی‌شناسی؟»
تا آن زمان او را نمی‌شناختم. ولی طرزی که «دیوید» را ادا کرد ناگهان بمن فهماند که او که بود،
گفتم: «اووه، «سوفی»!»
تبسم کرده گفت: ««دیوید» عزیزم! آیا آنها» بطور بدی تن اذیت کرده آزار رسانیدند؟»

سمی کردم دستها و پاهای خود را حرکت بدهم. اما آنها خشک شده بودند و در چند جا هم، درد میکردند. بدن و سرم هم درد میکرد. احساس کردم که خون روی گوشه چشم بهم چسبیده است. امسا بنتظر نمی‌رسد که چیزی شکسته باشد.

خواستم بrixیزم؛ ولی او دستش را بطرف من دراز کرده روی بازویم گذاشت. سپس به نگاه کردن بمن ادامه داده گفت:
«هنوز، نه. کسی صبر کن! تا هوا تاریک شود. من دیدم شما را اینجا می‌آورندند. تو و آن دختر بجه و آن دختر دیگر. «دیوید»! آن دختره کیست؟»

با یک تکان خوردن، آن حرف من کاملاً بهوش آورد. دیوانهوار و با خشم شدید «روزالیند» و «پتر» را جستجو کردم ولی نتوانستم به آنها دسترسی پیدا کنم.
«مایکل» هراس بیخود من را احساس کرده سعکم و استوار آمد. راحت هم شده بود. گفت:

«شکر خدا که زنده هستی، از ناراحتی که بیایی تو داشتیم همگی سر جایمان خشک شده بودیم، آسان بگیر! حال آنها خوب است. هر دو خسته و کوفته هستند، خوابند.»

از «مایکل» پرسیدم: «آیا «روزالیند».....»
پاسخ داد: «میگویم حالت خوب است. برای تو چه اتفاق افتاد؟»
آنچه اتفاق افتاده بود به «مایکل» گفتم. تمام این مبادله شکل‌های

فکری تنها چند ثانیه طول کشید. اما همین هم پرای «سوفي» مطولاً نی بود و باعث شد بطور عجیب و غریبی بمن نگاه کند.

تکرار کرد: «دیوید! آن دختره کیست؟»

گفت: «روزالیند» دختر خاله من است. همانطوریکه صحبت میکرد با دقت من نگاه میکرد. سپس آهسته سرش را تکان داده پرسید: «او آن دختره را میخواهد. نمیخواهد؟»

من عبوسانه اعتراف کرد: «آن چیزی است که او گفت.

«سوفي» اصرار کرد: «روزالیند» میتواند پرای او بچه بیاورد؟ از او پرسیدم: «سمی میکنی برای من چه کار بکنی؟»

گفت: «پس عاشق او هستی؟»

باز هم واژه هنگامی که روح‌ها یاد گرفته‌اند بهم بیوندند؛ هنگامی که هیچ فکری تماماً مال شخص نیست و هر کسی بیش از اندازه از دیگری گرفته تا خودش به تنهائی شود؛ هنگامیکه شخص به حدی رسیده است که شروع کند با یک چشم به بیند، با یک گوش بشنود، با یک قلب دوست بدارد؛ از همان شادی لذت ببرد؛ هنگامیکه لحظه‌های یکی بودن میتواند وجود داشته باشد و هیچ چیز جز بدن‌هائی که مشتاق یکدیگر هستند، از هم جدا نیستند؛ هنگامیکه چنین چیزی وجود دارد، واژه کجا است؟ تنها تاکاها بودن واژه است که وجود دارد.

گفت: «یکدیگر را دوست میداریم.»

«سوفي» سرش را تکان داد. یک چند چوب خشک برداشت و به انگشت‌های قمه‌های اش که آتها را میشکست، نگاه میکرد. گفت: «دختره اکنون در جای امنی است. او بیرون به جائی که جنگ است رفته است.»

گفت: «روزالیند» خواب است. هر دو دختر خواب هستند.»

چشمانش را بسوی من بینگردانیده گیج شده پرسید:

«از کجا فهمیدی؟»

مختصرآ به آن سادگی که میتوانستم پرایش شرح دادم، همان طوری که گوش میداد به شکستن ترکه‌ها ادامه داد. سپس سرش را تکان داده گفت: «بیاد دارم مادرم میگفت بعضی اوقات پیش از آنکه مادرم صحبت بکند منظور او را میفهمیدی. میگفت چیزی پرای فهمیدن داری. آیا این

همان چیز است؟»

گفتم: «فکر میکنم همان چیز است، فکر میکنم مادرت هم بدون اینکه خودش یداند قدری از این استعداد داشت.»
 «سوفی» نیمه مشتاقانه و آرزومندانه گفت: «بایستی چیز عالی شگفت انگیزی پاشد، مثل داشتن چشان بیشتری در درون یدن است.»
 اعتراض کردم: «چیزی شبیه به آن است، بیان کردن آن مشکل است.
 اما تمام آن هم عالی و بسیار شگفت انگیز نیست، بعضی اوقات میتواند زیاد آزار بر ساند.»

«سوفی» گفت: «هر نوع منحرف بودن باعث اذیت و آزار میشود.»
 به نشستن روی پاشه نشسته پاهایش ادامه داده به دست‌هایش که در دامنه بود نگاه کرد تا چیز دیگری را نه بیند. بالاخره «سوفی» گفت:
 «اگر قرار پاشد «روزانه‌نده» برای او بچه بیاورد، دیگر من را نخواهد خواست.»

هنوز باندازه کافی نور بود که درخشندگی که روی گونه‌هایش پدیده آمده بود به بینم.

گفتم: «سوفی مزیزم! آیا هاشق او هستی؟ عاشق این مرد عنکبوتی؟»
 گفت: «لطفاً او را این طور نام نبرید! هیچکدام از ما نمیتوانیم از آنچه هستیم اجتناب کنیم. اسم او «گوردون» است. «دیویده! او بین سه‌هایان است، او مشتاق و آرزومند من است. ناگزیرید به آن کمی که من دارم داشته باشید تا بفهمید معنای آن چقدر زیاد است. شما هرگز معنای تنهایی را نفهمیده‌اید. شما نمی‌توانید بفهمید که معنای جای‌تهری و متعوف که در تمام اطراف ما در اینجا منتظر ما است چیست، اگر میتوانستم برای او بچه بیاوردم، اووه، چرا آنها ما را نازا و عقیم میکنند؟ چرا آنها من را نکشتنند؟ کشتن بیش از نازا کردن با سه‌هایانی همراه بود.»
 بدون صدا نشست. از چشمان بهم فشرده او از زیر پلک‌های بسته شده‌اش اشک بن چهره‌اش جاری شد، دست او را بین دستهای خود گرفت،

بیاد آوردم که آن مرد را که دستش را در دست زنش انداخته بود،
 تعماشا میکرم. همینکه آنها از میان درختان محروم شدند پیکر کوچک «سوفی» بالای بارهای زیادی که بر اسب سوار کرده بودند، برگشته

دستش را بسوی من تکان میدارد. خودم هم پریشان و دلتنگ بودم. بوسای که هنوز هم گونه‌ام را تن کرده است بیم اوردم، موهای زلقی که با روپان زردی بسته شده بود و در دست من گذاشته شده بود، بخاطر آوردم. حالا به خود «سوفی» نگاه میکردم. قلبم درد کشید.

گفتم: «سوفی! عزیزم! هرگز آن اتفاق نخواهد افتاد. آیا میفهمی؟ «روزانه» هرگز نمیگذارد که آن اتفاق بیافتد. این موضوع را خوب میدانم.»

چشمانش را باز کرده از میان اشکها بین نگاه کرده گفت:
«شما در باره کس دیگری چیزی نمیدانید. شما دارید تنها سعی میکنید که....»

گفتم: «نه، سعی نمیکنم. حتیا میدانم. من و شما خیلی کم میتوانیم در باره یکدیگر بدانیم. اما در باره «روزانه»، این امر متفاوت است. این بخشی از معنای با هم فکر کردن است.»

با شک و تردید بمن نگاه کرده گفت:
«آیا واقعاً حقیقت دارد؟ نمیفهمم؟

گفتم: «چطور میتوانید بفهمید؟ اما حقیقت دارد. من میتوانم آنچه را که او در باره آن مرد احسان میکرد احساس کنم.»

کمی ناراحت بود. باز بمن نگاه کرده با اضطراب پرسید:
«شما تمیتوانید بهبینید که من چه فکر میکنم؟»

او را مطمئن کرده گفت: «نه بیش از آنچه شما میتوانید بمن بگوئید که من چه فکر میکنم. کار ما یک نوع جاسوسی نیست. آن بیشتر مثل این است که اگر شما بخواهید تمام افکار خود را بیان میکنید و اگر بخواهید افکار خود را محرمانه نگاه دارید آنها را بیان نمیکنید.»
بیان کردن این مطلب برای او مشکل‌تر از بیان کردن آن برای عمو «اکسل» بود. اما به تلاش خود ادامه داده با کلمات ساده بیان کردم تا اینکه ناگفته متووجه شدم که نور و روشنائی روز رفته است. و با پیکری صحبت میکردم که بندرت میتوانستم او را به بینم. کلام را قطع کرده پرسیدم:

«آیا اکنون باتدازه کافی تاریک شده است؟»
«سوفی گفت: «آری. اگر با دقت برویم بی خطر و امن است. آیا

میتوانی درست زاد بروی؟ دور نیست.»
برخاستم. خوب از خشک شدن استخوانها و ورم‌ها مطلع شدم. اما از چیزی بدن از آنها اطلاع نداشت. « Sofi » بنظر میرسید که در تاریکی بهتر از من میدید. دست مرا گرفته مرا رهبری کرد. از کنار درخت‌ها میرفتیم؛ ولی تو استم آتش‌های را که چشمک میزند در طرف چپ‌خود بهبینم و یقینم که ما از کنار اردوگاه رد می‌شیم. از کنار آن عبور کرده تا به صخره‌های کوتاه نزدیک شمال غربی آن رسیدیم. دست مرا روی یکی از نرdbان‌های رُمحت گذاشت. از نرdbان‌های که دیده بودم پر روی نمای صخره‌ها قرار داده بودند.

« Sofi » آهسته گفت: « دنبال من بیا! » ناگهان تند بطرف بالا رفت. با احتیاط بیشتری بالا رفتم تا بجایی رسیدم که بالای نرdbان بر پرآمدگی لبه تخته سنگی قرار گرفته بود. « Sofi » دستش را دراز کرده دست مرا گرفت و بمن کمک کرد که وارد شوم.

بمن گفت: « به نشین! »

کمته فندکی که یوسیله آن آمده بودم، محظوظ شد. « Sofi » اینظرف و آنطرف رفته دنبال چیزی میگشت. همینکه فولاد و سنگ چخماق را پکار ینه چرقه‌هایی بوجود آمد. به آن چرقه‌ها فوت کرد تا بتواند دو تا شمع را روشن کند. شمع‌ها کوتاه و ضخیم بودند و با شعله‌های دود-کتنده‌ای میسوختند. بوی نامطبوع بدی هم میدادند. اما برای من میسر ساختند که اطرافم را بهبینم.

غاری بود که پانزده پا عمیق و نه پا پهن بود. آنرا در میان صخره شنی کنده بودند. مدخل غار با پرده‌ای که از پوست درست شده بسا قلاب‌های آویزان شده بود، گرفته شده بود. رخدای در سقف یکی از گوشه‌های انتهائی غار بود که آب مدام قطره قطره از آن ترک فرسوده می‌یخد. تقریباً در هو ثانیه‌ای یک قطره در سطل چوبی که در زیر آن بود میافتاد. سرین مسلط از شیاری که در گف غار بود گذشته از مدخل غار بخارج میرفت. در گوشه انتهائی دیگر غار تشکی که از شاخه‌های کوچک درست شده بود، وجود داشت که روی آن پوست و پتوی ژنده و پاره‌ای افتاده بود. یک چند کاسه و ظرف هم بود. در نزدیک مدخل غار سوراخ میاهی بود که بعنوان اجاق از آن استفاده می‌شد اکنون که خالی

بود سوراخ هواکش بود. زیرگاهه و هنمندانه آنرا به بیرون خار سوراخ کرده بودند. در فرو رفتگی‌های دیوار دسته‌های یک چند کاره و ابزارهای دیگر دیده می‌شد. یک نیزه، یک کمان، یک تیردان چرمی که در آن دوازده تیز بود، در نزدیک تشك قرار داشت. چیزهای دیگری نبود.

در باره آشپزخانه کلبه خانم «وندر» فکر کرد. احلاط تمیز روشنی بود که پنطر می‌رسید پر از صفا و محبت بود، زیرا متن‌های نازاحت کننده‌ای بر دیوارهای آن آویزان نشده بود. اما در اینجا شمع‌ها با شعله‌های لرزنده کور کور می‌کردند و دود چربی را به بالا به سقف می‌فرستادند و یوی بدی هم میدادند.

«سوفی» کاسه‌ای را به درون معلم آب فرو برد. با جستجوی زیاد کهنه تسبتاً تمیزی از سوراخی که در دیوار بود بیرون آورد. آنها را پهلوی من گذاشت. خونها را از روی صورت و موهای من شسته علت خونریزی را بررسی نمود.

با از نو مطمئن شدن گفت: «درست یک برشگی است. عمیق هم نیست.»

من دستهایم را در آن کاسه شستم. آبش را در آن آبراه سرازین کردم. کاسه را آبکشی کرده کنار گذاشت.

«سوفی» پرسید: «دیوید؟! گرسنه هستی؟»
گفتم: «زیاد» در تمام مدت آنروز بجن در اثنای توقف مختصری که کردیم، چیزی بیای خوردند نداشتیم.

«سوفی» دستور داد: «همین جا بمان! من زیاد معلم نخواهم شد.»
از زین پرده پوستی آهسته بیرون رفت.

من نشسته بودم به سایه‌هایی که در روی دیوارهای غار می‌قصیدند نگاه کردم. به صدای چکیدن آب گوش دادم. بخودم گفتم که در ناحیه کناره این خانه بایستی خیلی لوکس باشد. «سوفی» بین گفته بود: «شما ناگزیرید بهمان کمی که ما داریم داشته باشید.» اگرچه متظور او چیزهای مادی نبود. بیای قوار از بی‌کسی و بیچارگی و کثافت و بدنمائی مصاحبت «مایکل» را جستجو کرده از او پرسیدم:

«کجا هستید؟ چه روی داده است؟»

گفت: «امشب محاصره کردمايم، حرکت در تاریکی، بیش از اندازه خطرناک است.» معنی کره تصاویری از جاهائی که در قبل از غروب دیده بود یمن ینهند. اما ممکن است در طول راه دعهای از این نوع جاما وجود داشته باشد.

در تمام روز راه رفتن کند و خسته کننده بود.. مردم کناره جنگل‌های خود را خوب می‌شناسند. در سر راه، در هرجاه، انتظار کمین‌گاه و دام را قمی داشتیم. اما در تمام مدت برای به سطوه درآوردن ما، از کمین گاههای تیز اندازی میکردند. ما سه کشته دادیم و هفت نفر هم زخمی شدند زخم دو تای آنها کاری است.»

پرسیدم: «یاز شما هنوز جلوتر می‌آیند؟»

جواب داد: «آری. احساس ما این است که اکنون که برای اولین بار نیرویی در اینجا داریم، فرصت خوبی است که بمردم کناره درسی پنهانیم تا آنها در آینده آرام بمانند. بعلاوه بطور مبهمی بشما سه نفر احتیاج دارند. شایمه‌ای است که بیست و چهار نفر و شاید هم بیشتر از نوع ما در «واکنک» و نواحی اطراف آن پیش شده‌اند. باستی شماها را بیاورند تا آنها را تشخیص پنهانیم.»

لحظه‌ای مکث کرد و می‌پسید یا حالت افسوسه و ناراحتی ادامه داد:

«دیوید! واقعاً میترسم. تنها یکنفر مانده است.»

پرسیدم: «تنها یکی؟

جواب داد: «راشل» موفق شد با محدودیت خودش و خیلی هم ضعیف با من تماس بگیرد. گفت برای «مارک» اتفاقی افتاده است.»

پرسیدم: «آیا او را دستگیر کرده‌اند؟»

گفت: «نه. راشل فکر نمیکند، اگر این ملوو شده بود «مارک» به راشل املالع میداد. «مارک» بطور ساده ادامه نمیدهد. اکنون بیست و هم‌هار صامت است که از او خبری نیست.»

گفتم: «شاید تصادفی روی داده باشد، آیا «والتر بننت» را بیاد می‌آوری که بوسیله افتادن درختی بروی او کشته شد؟ او هم درست مثل «مارک» به ارسال شکل فکری ادامه نداد.»

گفت: «ممکن است. راشل درست نمیداد. وحشت زده شده است. حالا کاملاً تنها مانده است. در باره حد خودش حق داشت. من هم تقریباً

حق داشتم. با پیمودن دو مایل دیگر خارج از دسترسی یکدیگر قرار می‌گیریم.»

باو گفت: «چیز عجیبی است، من اصلاً حرف‌های شما را این بار نشنیدم.

اظهار داشت: «شاید در موقعی بوده است که شما بیهوش روی زمین افتاده بودید.»

بیاد او آنداختم: «خوب، موقعی که «پترا» از خواب بیدار شد میتواند با «راشل» تماس بگیرد. بنظر نمی‌رسد «پترا» محدودیتی داشته باشد. موافقت کرده گفت: «البته فراموش کرده بودم. این کار کمی به «راشل» کمک میکنده.»

چند لحظه بعد، از زیر پرده، دستی پیرون آمده کاسه چوبی را بداخل غار فرو تعود. پس از آن «سوفی» چهار دست و پا وارد شد. کاسه را بمن داد. شمع‌های بیزارکننده را درست و مرتبت کرد. سپس همینکه من با قاشق چوبی مشغول خوردن شدم روی پوست حیواناتی که قابل تشخیص نبود، چمباتمه زد. خوراک عجیبی بود. بنظر پرسید که محتويات آن چند جوانه گیاه، گوشت خرد کرده و نان خشک ریق ریز کرده باشد. اما نتیجه آن ابدآ بدب نبود بلکه زیاد هم خوش آیند بود. از خوردن آن لذت بردم. تقریباً تا آخرش را خوردم که ناگهان بطریزی ضربت زده شدم که تمام قاشق پر، روی پیراهنم ریخت. باز «پترا» بیدار شده بود.

فوراً حاضر به پاسخ دادن باو شدم فوراً حالت پریشانی‌اش بحال فخر و غرور تنبیه یافت. عمل او خوش آیند بود؛ ولی همان اندیشه هم دردناک بود. بطور آشکار «روزانه‌یند» را هم بیدار کرده بود. زینا من الگوهای «روزانه‌یند» را هم در میان هرج و مرچ «مایکل» دیدم. «مایکل» می‌گفت: «چه جهنمی است!» دوست «سیلنندی» «پترا» هم اعتراض کرد. «پترا» فوراً جلو خودش را گرفت و آشوب و اضطراب آرام شد. احساس کردم که طرف‌های دیگر هم با احتیاط احساس راحتی کردند. «مایکل» پرسید: «آیا «پترا» در امان است؟ تمام آن رعد و برق‌ها برای چه بود؟»

با تلاش آشکاری «پترا» سلح ارسال را پائین آورد و گفت:

«ما فکر کردیم «دیوید» مرده است. فکر کردیم او را کشته‌اند.» اکنون سعی کردم فکر «روزانیند» را بگیرم. شکل‌های فکری او را که از نوع گیج خوردن بود به شکل‌های فکری محکم قابل فهمی درآوردم. با آنکه فروتن و زمین خورده بودم در عین حال، هم شاد و هم پریشان بودم. با تمام تلاشی که میکرم نمیتوانستم در پاسخ دادن، واضح‌تر بیان کنم. «مایکل» به تمام این دردرس‌ها خاتمه داده گفت:

«کار شما برای طرف سوم مناسب و شایسته نیست. اگر شما دو نفر بتوانید خودتان را از گیر درآورید چیز‌های مهم‌تری برای بحث وجود دارد» مکث کرده سپس ادامه داد: «حالا موقعیت چطور است؟» وضع را دسته بندی کرد. «روزانیند» و «پترا» هنوز در چادر، در جائی که آخرین بار آنها را دیدم، بودند. مرد عنکبوتی بخارج رفته بود سپید موی چشم سرخی متصلی آنها شده است. وضع خودم را هم شرح دادم.

«مایکل» گفت: «بسیار خوب. شما میگوئید این مرد عنکبوتی بمنظ میسند که نوعی قدرت داشته باشد، بطرف میدان نبرد آمده است. آیا تصور میکنید او به دسته‌ای که میجنگد می‌بیوند یا بطور ساده تداویر جنگی را تنظیم میکند. اگر او تداویر جنگی را تنظیم میکند امکان دارد هر لحظه برگرداد.»

گفتم: «هیچ فکری در این باره نکرده‌ام.» ناگفهان «روزانیند» وارد شد. تا آنجایی که او را می‌شناختم تقریباً حالت جنون داشت. گفت:

«من از او میترسم، او نوع مختلفی است. شبیه بما نیست. ابدآ از این نوع آدمها نیست. مانند یک حیوان زشت و قبیح است. هرگز نمیتوانم اگر او سعی کند که مرا بگیرد، خودم را خواهم کشت.» «مایکل» مانند سطل پر از آب و یخی خودش را روی فکر انتشار او آورد. آنرا خودش بگفت:

«هرگز چنین کار احتمانه لمنی را نمیکنید! اگر لازم شد مرد عنکبوتی را میکشید.» با حالتی که بطور قاطع به این نکته سو و صورت داده بود، توجهش را معطوف جای دیگر کرده با بردا کامل از دوست «پترا» پرسش نمود:

«هنوز فکر میکنید که میتوانید بما دسترسی پیدا کنید؟»
 جواب هنوز از راه دوری میآمد. اما بدون تلاش سختی و واضح بود. بطور آرامی همراه اعتماد بود.
 «بله»

«مایکل» پرسید: «چه وقت؟»
 قبل از پاسخ مکثی روزی داد. گویا برای مشورت بود.
 «ته بیش از شانزده ساعت دیگر.» این جواب هم همراه اعتماد بود.
 شک و تردید «مایکل» محو شد. برای اوئین بار «مایکل» بغودش اجازه داد که اقرار کند که امکان کمک آن زن وجود دارد.

سپس «مایکل» متفسکرانه بما گفت:
 «پس مسئله این است که باید مطمئن شد که در طرف این مدت خطری متوجه شما سه نفری نباشد.»

به آنها گفتم: «یک دقیقه صبر کنید. کمی صبر کنید!»
 به « Sofi » نگاه کردم. شمع‌های دود کننده پاندازه‌ای روشنائی میداد که نشان دهد « Sofi » با کمی ناراحتی ولی با سعی و کوشش جدا یمن نگاه میکرد.

« Sofi » گفت: « شما با آن دختره صحبت میکردید؟ »
 گفتم: « و با خواهر خودم. اکنون بیدار شده‌اند. آنها در چادر هستند و بوسیله آدم مو سفید چشم سرخی پاسداری میشوند. این عمل عجیب و غریب یتنظر می‌سید. »
 پرسید: « عجیب و غریب؟ »

گفتم: « خوب. آدم فکر میکرد بایستی زنی مواذب آنها باشد. »
 « Sofi » با تلحی بیاد من آورد: « اینجا سرزمین کناره است. »
 با ناشی‌گری گفتم: « او، خوب. نکته اصلی این است. آیا فکر میکنی راهی وجود داشته باشد تا قبل از اینکه آن مرد برگرد، آنها بتوانند از آنجا خارج شوند؟ یعنی می‌آید که اکنون وقت آن کار فرا رسیده است. بمحض اینکه او برگردد... » شانه‌ام را بالا آندخته چشمانم را به چشمان او دوختم.

« Sofi » سرش را برگردانید. چند لحظه متفسکرانه به شمع‌های جلو خود نیزه شد. سپس سرش را تکان داده گفت:

«بله، آن بهترین کار برای همه ما یعنی برای آن مرد است.» نیمه متأسف افزود:

«بله، فکر میکنم میشود این کار را کرد،»
گفتم: «فوراً؟»

باز سرش را تکان داد. نیزه‌ای که پهلوی تخت خواب بود برداشتم، در دریم سبک و سلکین کردم. آن قدری سبک بود ولی توازن خوبی داشت. «صوفی» به آن نگاه کرده سرش را بعلامت نفی تکان داده بمن گفت:

«دیوید! تو بایستی در اینجا بمانی!»

شروع کردم: «اما.....»

گفت: «نه. اگر در آنجا دیده شوی باعث وحشت میشود. اگر من به چادر او بروم، حتی آگر من به بینند، هیچکس توجه و اعتنای نمیکند.»

در حرفی که میزد فهم و شعور پیدا بود، اگرچه با بی‌میلی بود، ولی نیزه را سر جای خود گذاشت.

از او پرسیدم: «آیا میتوانی؟»

فاطمانه گفت: «بله»

برخاست. بطرف یکی از سوراخها رفت. کارهای از آن بیرون آورد. تیغه پهن آن تمیز و برآق بود بنظر میرسید که روزی بخشی از وسائل آشپزخانه مزرعه بوده که مورد غارت قرار گرفته است. آنرا در کمر خود فرو برد تنها دسته آنرا بینون گذاشت. سپس پنگشته لحظه طولانی بمن نگاه کرد. من باب آزمایش گفت: «دیوید!»

پرسیدم: «چه میگوئی؟»

تفییر عقیده داده با لحن دیگری گفت:
«آیا به آنها سیگوئی که سرو و سله تکنند؟ من اتفاقی که بیلافت اصلاً صدایی درنیاورند؟ به آنها بگو دنبال من بیایند و پارچه‌های تیره‌ای آماده کنند که دور و بر خودشان را با آن بپوشانند. آیا میتوانی تمام این مطالب را واضح برای آنها بیان کنی؟»

گفتم: «البته. ولی دلم میغواست بمن هم اجازه میدادی بیایم،»
به علامت نفی سرش را تکان داده حرف منا قطع کرده گفت:

نه.» دیوید! آن تتها خطر را زیادتر میکند. تو آن محل را نمی‌شناسی.» شمع‌ها را خاموش کرد. قلاب‌های پرده را درآورد. برای یک لحظه سر سیاه او را در مقابل تاریکی کمرنگ‌تر مدخل غار دیدم. سپس او رفته بود.

دستورات او را به «روزالیند» رسانیدم. هن دوی ما «پترا» را تحت تأثیر قرار دادیم که بی سرو صدائی ضروری است. سپس گاری نبود که انجام بدhem جز منظر نشسته به صدای چکیدن مدام آب در تاریکی کوش بدhem.

نیتوانستم برای مدت طولانی مثل آن، آرام و بیحرکت به تشیتم، بسوی مدخل غار رفته سرم را در تاریکی شب بیرون کردم. در عیان آلونک‌ها یک چند آتش برای پختن خوراک میدرخشدید. مردم هم در اطراف آنها حرکت میکردند. زیرا همینکه پیکرهای از جلو آنها عبور میکرد. درخشندگی آنها چشمک میزد زمزمه‌ای از صدای‌های مردم بود. جنبش سبکی مرکب از حرکت‌های کوچک وجود داشت. در مسافت کمی دور، جغدی پطور زننده صدای ناگواری سر داده بود. هنوز دورتر از صدای

جغد، صدای حیوان دیگری به گوش میرسید. چیز دیگری نبود. همه منتظر بودیم. موج کوچک بی شکلی از هیجان، برای یک لحظه از «پترا» فیاض نمود. کسی برای آن تفسیر نکرد.

سپس از طرف «روزالیند» شکل فکری که همه چیز خوب است و از نو مطمئن کننده بود، آمد. اما همان آن ضربه بزرگ روحی دست دوم عجیب و غریبی بود. بنظر عاقلانه‌تر بود که من با پرسیدن علت آن، توجهشان را منحرف نکنم.

گوش کردم. صدای وحشتی نبود. تغییری در توهه‌های زمزمه نبود. بینظیر مدت طولانی رسید تا اینکه صدای خرد شدن شن ریزه‌های زیر پا را شنیدم که مستقیماً از پائین می‌آمد. تیرهای نردهان با صدای آهسته‌ای به‌های صخره را خراش میداد همان ملوريکه چیز سنگینی در روی آنها به بالا می‌آمد. من خود را از سر راه کنار کشیدم و به داخل غار رفتم.

«روزالیند» کسی با شک آهسته پرسید:

«دیوید! آیا این حقیقت دارد که تو آنجا هستی؟»

گفتم: «بله. بالا بیاید.»

در روز نه غار پیکری که خطوط احلاف بدنش با نور کم سوئی پیدا بود، نمایان شد، سپس پیکر دیگری که کوچکتر بود و پس از آن سومی پیدا شد، مدخل غار از تو پوشیده شد و شمع‌ها روشن شدند. «روزانیند» و «پترا» با سکوت در افسون و فربیندگی ترسناکی « Sofی » را نگاه میکردند. « Sofی » از سطل کاسه آبی بیرون آورد و خون روی دستهایش را شسته کارد را هم تمیز کرد.

۱۶

آن دو دختر با حس کنجهکاری و خسته یکدیگر را مورد مطالعه قرار دادند. چشممان «سوفی» روی بدن «روزالیند» حرکت کرد، روی پیراهن پشمی خرمائی رنگش با صلیب قبه‌ای که بشکل زیست و آرایشی روی آن دوخته بود. نحظه‌ای نگاه «سوفی» روی کفش چرمی «روزالیند» متوقف شد. سپس نگاهی به کفش پوست ماری ترم خود، به دامنه کوتاه ژنده و پاره‌اش کرد. در جریان بررسی خودش متوجه لکه‌های تازه‌ای شد که نیم ساعت قبل بر روی سینه پندش نبود. بدون دست پاچگی آنرا درآورده در آب سرد خیس کرد. به «روزالیند» گفت:

«شما بایستی خودتان را از آن صلیب خلاص کنید. پس از اینکه نگاهی به «پتر» کرد گفت: «او هم باید خودش را از آن صلیب آزاد کند. در اینجا صلیب شما را مشخص میکند. ما زنها در ناحیه کثاره احساس نمیکنیم که صلیب بما خدمتی کرده باشد. مردها هم در اینجا از آن خشمگین میشوند. «سوفی» کارد کوچک لبه نازکی را از سوراخی بیرون آورده در جلو «روزالیند» گرفت.

ر «روزانیند» با شک و تردید آنرا از دستش گرفت. نگاهی به کارد و سپس نگاهی به صلیبی انداخت که تاکنون آرایش هر لباسی بود که پوشیده بود. « Sofi » او را نگاه کرده گفت:

« من هم روی لباس صلیب داشتم. بمن هم کمکی نکرد. »

« روزانیند » هنوز شک داشت. بمن نگاه کرد. با سر اشاره مثبت کرده گفت:

« در این قسمت‌ها، اصرار زیاد بر پیکر واقعی را دوست ندارند. احتمالاً خطرناک هم هست. »

من به « Sofi » نگاه کردم.

« Sofi » گفت: « بله. خطرناک است. نه تنها باعث شناسائی می‌شود، بلکه آن نوعی مبارزه طلبی هم هست. »

« روزانیند » کارد را برداشته شروع به شکافتن بخیه‌ها کرد.

به « Sofi » گفت: « حالا چه کار کنیم؟ نبایستی تا هوا روشن است سعی کنیم تا آن حد که میتوانیم از اینجا دور شویم؟ »

« Sofi » که هنوز بطور تفربیحی سینه بندش را می‌شست به علامت نفسی سرش را تکان داده گفت:

« نه. آنها ممکن است هر لحظه کشته او را به بینند. وقتی دیدند کاوش و جستجو می‌کنند. آنها فکر می‌کنند شما او را کشته‌اید و سپس هر سه به جنگل زده‌اید. هرگز بفکر شان نمی‌رسد که در اینجا شما را جستجو کنند، چرا این کار را بکنند؟ ولی برای پیدا کردن شما تمام اطراف را زیر و رو می‌کنند. »

از او پرسیدم: « منظور این است که اینجا بمانیم؟ » با سر اشاره مثبت کرده گفت:

« برای دو سه روز. سپس هنگامی که آنها منصرف شدند مانعی برای رفتن شما نمی‌بینم. »

« روزانیند » متوجه از کار شکافتن بخیه‌های صلیب دست کشیده بطرف بالا نگاه کرده باقی گفت:

« چرا این همه کار برای ما انجام میدهید؟ »

صریح‌تر از بیان کردن زبانی با شکل‌های فکری در پاره « Sofi » و مرد عنکبوتی به « روزانیند » توضیحاتی دادم. بنظر نمی‌رسید که او را

کاملا راضی کرده باشد. « Sofi » و « روزالیند » در تور کور کور کنان شمع به مطالعه یکدیگر پرداختند.

« Sofi » پستان پنداش را با سر و صدا توی آب پرت کرده آهسته برخاست بسوی « روزالیند » خم شد. زلف‌های تیره‌اش روی سینه عریانش افتاد. چشمانش را نازک کرده با بدخواهی گفت:

« لعنت بر تو! من بحال خود بگذار! لعنت بر تو! »

« روزالیند » آماده شد. یعنی هر حرکتی آماده بود. تغییر مکان داده بطوریکه اگر لازم شد بواسطه آنها به پرم. چند ثانیه این چشم‌انداز و دورنمای طول‌کشید. « Sofi » متوجه نبود که، با دامن پاره و ژنده‌اش پندتش نیمه عریان بود. بطرف خطرناکی بیحرکت ماند. « روزالیند » با لباس قبه‌ای که بازوی صلیب هنوز شکافته نشده بود و پیش سینه‌اش آویزان بود، با موهای بنزیش که در نور شمع میدرخشید، با اندام ظریف‌ش بطرف بالا برگشته بود. چشمانش مواطلب و خودش گوش‌برنگ بود. بعران گذشت و فشار اوج خود را از دست داد. خشونت از چشمان « Sofi » محو شد. حرکتی نکرد. دهانش کمی پیچ و تاب خورد، میلرزید. خشن و تلخ خو شده بود.

باز « Sofi » گفت: « لعنت بر تو! باز ادامه یده و مرا مسخره کن! خدا صورت قشنگ ترا لعنت کند. یمن به خند چون او را دوست میدارم. » « Sofi » خودش خنده‌اش گرفت و خنده عجیب خفه شده تموده گفت: « اووه، فایده آن چیست؟ اووه، خدایا فایده خواستن او چیست؟ اگر « دیوید » هم عاشق تو نبود برای او هم چه فایده‌ای داشتم؟ این طور که مرا عقیم و نازا کرده‌اند. »

« Sofi » صورتش را محکم بادسته‌ایش گرفت. یک لحظه ایستاد. تمام پندش میلرزید. سپس برگشته خود را روی تخت خوابی که از شاخه‌های شکسته درست شده بود، آنداخت.

نگاهی به گوشه پر از سایه کردم. یکی از کفش‌هایش افتاده بود. می‌توانستم کف پای قبه‌ای چرک و کثیف و خطهای شش انگشت پایش را به بینم. بطرف « روزالیند » بینگشتم. چشمانش به چشم‌های من افتاد. توبه کار و وحشت‌زده بود. از روی غریزه میخواست خودش را از سر جایش بلند کند. با اشاره سر جواب منفی دادم. با تردید دوباره نشست.

تنها صدایی که در غار می‌آمد صدای حق هق نامیدی و بیکسی و صدای فرو ریختن قطرات آب بود. «پترا» بما نگاه کرد. سپس به پیکری که روی تخت خوابیده بود، نگاه کرد. باز دوباره بما نگاه کرد. از ما انتظاری داشت؛ ولی وقتی که میچ یک از ما حرکت نکردیم، ینظر رسید که مطمئن شده است که ابتکار عمل با خودش است. از این طرف غار بسوی طرف دیگر آن بطرف تخت خواب رفت. با هلاقه کنار آن تخت زانو زد و دستش را بطور آزمایشی روی موهای سیاه « Sofی » انداخت.

« Sofی » گفت: « تکن! لطفاً نکن! »

گرفتگی موحسن در حق گردنش روی داد. سپس مکث کرد. پس از آن بازوان قبوه‌ای رنگش بیرون آمده دور گردن « پترا » انداخته شد. صدای کمتر پریشان‌کننده شد. دیگر قلب شخص را پاره نمیکرد. ولی قلب را له و کوفته و دردنگ و آگذاشته بود. با بی‌میلی بیدار شدم. از خوابیدن روی گفت تخته سنگی غار، بدنم سند و خشک شده بود. تقریباً فوری « مایکل » آمد.

*

پرسید: « منظورتان این است که تمام روز را بخوابید؟ »
یه بالا نگاه کردم. روشنائی روز را از شکافی که در زین پرده پوسنی بود، دیدم.
پرسیدم: « چه اتفاق افتاد؟ »

گفت: « حدس میزنم در حدود ساعت هشت باشد. اکنون سه ساعت است که هوا روشن شده است. ما قبلاً جنگی هم کرده‌ایم. »
پرسیدم: « چه اتفاق افتاد؟ »

گفت: « بو بردیم که کمین‌گاهی هست. دسته‌ای فرستادیم تا از پهلو به آن کمین گاه بتازد. آن دسته هم آنها را تارو مار کرد. دسته ذخیره‌ای که منتظر بود پس از کمین و دام آمد. ظاهراً فکر کرده بودند که آن تیز وی عمدۀ ما است. به‌حال تیجه آن شکست و هزیمت بود که به قیمت تنها دو سه رخصی برای ما تمام شد. »

پرسیدم: « پس حالا پیشوی میکنید؟ »
گفت: بله. فکر میکنم که پس از آن هزیمت آنها در جائی جمع

شوند، فعلاً پراکنده هستند و ابدأ دسته مخالفی نیست.» ابدأ چیزی که آرزو میکردم نبود. موقعیت خودمان را برای او توضیح دادم و گفتم مطمئناً در روشنایی روز نمیتوانیم بدون اینکه دیده شویم از غار خارج گردیم. از طرف دیگر اگر در اینجا بمانیم و این اردوگاه گرفته شود، مطمئناً این محل را جستجو کرده ما را پیدا میکنند. «مایکل» پرسید: «آیا واقعاً میتوانیم روی دوستان «سیلندری» پتراء حساب بکنیم؟»

با شنیدن این موضوع دوست «پتراء» خودش آمد. با قدری خونسردی و بی‌اعتنایی گفت: «شما میتوانید روی ما حساب بکنید.» «مایکل» از او پرسید: «آیا زمانی که تخمين زده بودید همان است؟ تأخیری نکردید؟»

ما را مطعن کرده گفت: «درست همان است. تقریباً هشت ساعت و نیم دیگر.» سپس لحن و نفمه کمی باد کرده و یا نخوت او فرو افتاده. شایه و آلدگی که تقریباً از ترس یود انکار او را رنگین کرد. گفت: «این کشور حقیقت ترسناک است. ما قبل سرزمین بد را دیده بودیم. اما هیچکدام از ما هرگز نمی‌توانستند جائی که درست مثل این سرزمین مخوف باشد، تصور کنند. زمین‌هایی است که مایل‌ها عریض است که بینظر میرسد گویا زمین ذوب شده شیشه سیاهی گردیده است. جز شیشه‌ای که مثل اقیانوس منجمدی از مرکب سیاه باشد، چیز دیگری نیست. پس از آن کمربند سرزمین ید است. سپس بیابان دیگری از شیشه سیاه و این ترتیب پشت سر هم، ادامه دارد. در اینجا چه کار کنده‌اند؟ چه کاری میتوانستند بکنند که باعث ایجاد چنین جای مخوفی گردد؟ تعبیه ندارد که هیچکدام از ما هرگز از این راه‌ها نیامده‌ایم. مسافت ما مثل رفتن از روی کناره ژله دنیا به حوابه‌های جهنم است. باید بی‌نهایت در ماوراء امید باشد. باید مانعی برای هو نوع زندگی برای همیشه داشته باشد. اما چرا؟ میدانیم قدرت الله‌ها در دست بجهات بوده است. اما آیا آن بجهه‌ها دیوانه بوده‌اند. تمام آنها کاملاً دیوانه بودند؟ بعد از قرنها کوهها هنوز خاکستر و اخگر، وجلگه‌ها هنوز شیشه سیاه است. بقدرتی ملات آنگیز، بقدرتی دلتانگ کننده است که حد ندارد. دیوانگی غول آسانی است. وحشتناک است که تصور کنیم تمام

افراد نژادی دیوانه شوند. اگر نمیدانستیم که شما در طرف دیگر آن قرار دارید، بنگشته، فرار کرده بودیم.

«پترا» ناگهان حرف‌های او را قطع کرد و با پریشانی هر چیزی را محو کرد. ما نمیدانستیم او بیدار شده است. نمیدانم از قسمت‌های پیش این مکالمه چه فهمید. اما بطور آشکار تکن مناجعت او را فهمیده بود. بسیار اورقتم تا او را تسکین داده آرام‌کنم، بطوریکه آن خانم «سیلندری» بتواند از نو آمده او را خاطرجمع کند. وحشت فرو نشست و «پترا» بهبودی یافت.

«مایکل» آمده پرسید: «دیوید؟ در باره «راشل» چه میدانی؟».

اضطراب «مایکل» را در شب قبل بیان آورده گفت:

«پترا» هزینم! همه بیش از اندازه دور شده‌ایم که بتوانیم اکنون به «راشل» دسترسی داشته باشیم. آیا از «راشل» چیزی میپرسی؟

«پترا» یا اشاره سر جواب مثبت داد. گفتم:

«میخواهیم بدانیم که آیا از وقتی که او با «مایکل» صحبت کرده بود، چیز تازه‌ای در باره «مارک» شنیده است؟»

«نه. «راشل» چیزی نشنیده است. فکر میکنم او خیلی بدیخت است.

«راشل» میخواهد بداند که آیا «مایکل» حالت خوب است.

گفتم: «به او بگو او کاملاً خوب است. باو بگو ما او را دوست داریم. فوق‌العاده متأسفیم که او تنها شده است. اما بایستی شجاع، مواظب و دقیق باشد. بایستی سعی کند که نگذاره کسی بفهمد که او ناراحت است.»

«پترا» گزارش داد: «او میفهمد. میگوید که سعی خواهد کرد.»

«پترا» لحظه‌ای متفکر ماند. سپس زبانی بمن گفت: ««راشل» ترسیده است. در درون خود فریاد میکشید. او «مایکل» را میخواهد.»

پرسیدم: «آیا «راشل» خودش این موضوع را بتو گفت؟»

«پترا» با اشاره سر جواب منفی داده گفت: «نه. این از نوع فکرهای عقب مغز بود. اما من آنرا دیدم.»

«پترا» را مطلع نکرده گفت: «یمتر است چیزی در این باره نگوئیم، بما من بوط نیست. فکنهایی که در عقب مغز کسی است حقیقتاً منظور واقعی شخص این است که دیگران آنرا نفهمند. لذا باید وانمود کنیم

که ملتنت آنها نشده‌ایم.

«پشا» به آرامی موافقت کرده گفت: «بسیار خوب» امیدوار بودم بسیار خوب باشد؛ ولی هنگامی که دوباره روی آن فکر کردم کاملاً مطمئن نبودم که خودم به این کار کشف فکرهای عقب مغز زیاد اعتنا کرده بودم. آن عمل شخص را کمی ناراحت و گذشتنه‌نگر میکرد.

یک چند دقیقه بعد «سوفي» از خواب بیدار شد، آرام بود و دوباره اهل و شایسته شده بود. گویا طوفان شب گذشته برطرف شده بود. ما را به ته غار فرستاد. قلاب‌های پنده را بوداشت تا بگذارد. نور و روشنائی وارد غار شود. در سوراخ اجاق آتشی افروخت که قسمت بیشتر دود آن از مدخل هار خارج می‌شد و بقیه دودها هم لااقل کافی بود که کمک کرده داخل غار را از مشاهده شدن از پائین تیره و ناپیدا نماید. با قاشق چوبی پیمانه‌های آردو سه کیسه بینداشت در ظرف آهنه ریخته مقداری آب به آن افزووده ظرف را روی آتشن گذاشت. به «روزانیند» دستورداد: «مواظب آن باش!» سپس از تردبان پائین رفته تاپدید شد.

پس از بیست دقیقه از نو سرش پیدا شد. دو گرده نان خشکی را روی آستانته انداخته پشت سر آن، خودش بالا آمد. بطرف دیگر رفته آنرا بهم زده محتویات آنرا بو کرد.

از او پرسیدم: «درد سری نبود؟»

گفت: «در باره آن نبود. آنها فهمیده بودند. فکر میکردند شما این کار را کرده‌اید. به تحوی امروز صبح جستجو کرده بودند. از آن نوح جستجوهایی که با چندین نفر میکنند نبوده است. اما حالا موضوع دیگری دارند که در باره آن ناراحت شوند. کسانی که بجنگ رفته بودند با دسته‌های دو تائی و سه تائی بر میگردند. میدانی چه اتفاق افتاده است؟» باو در باره آن کمین‌گاه که منجر به شکست شده بود و نتیجه آن معنو و نابودی مقاومت بوده است، گفت،

میخواست بداند: «حالا تا کجا آمده‌اند؟»

از «مایکل» استفسار کرد. «مایکل» گفت:

«حالا برای اولین بار از جنگل بیرون آمده‌ایم و وارد ناحیه ناهمواری

شده‌ایم،»

آنرا به « Sofví » گفتم. سرش را تکان داده گفت:

« شاید سه ساعت یا کمی کمتر به ساحل رودخانه میرسند. »

با قاشق نوعی شوربا را از توی دیگ در کاسه‌ها ریخت. مزه آن بهتر از خودش بنظر میرسید. نان کمتر موافق با ذائقه ما بود. یکی از گرده‌های نان را با سنگ شکاند. بایستی قبل از خوردن خرد نانها را در آب فرو بیند. « پترا » غرغیر کرد که غذای درستی مثل آنچه در خانه میخوردیم بود. این مطلب او را بیاد خانه انداخت. بدون هیچ اختصاری از « مایکل » پرسید:

« « مایکل » پدرم آنجا است؟ »

این سؤال « مایکل » را غافل‌گیر کرد. شکل فکری « یله » « مایکل » را پیش از آنکه « مایکل » بتواند آنرا پنهان کند، دیدم. به « پترا » نگاه کردم. امیدوار بودم معاتی ضمنی آن در ذهن او گم شده پاشد. خوشبختانه با نهایت شفقت الهی هم گم شده بود. « روزالیند » کاسه‌اش را پائین آورده با سکوت به داخل آن خیره شد.

کسب اطلاع، سوء ظن را قوی‌تر میکند. میتوانستم صدای پدرم را بیاد آورم که علم فروشی میکرد. ابدأ توجهی به مقتضیات امور نداشت. در همه جا علم نظری را بکار میبرد. صدایش بیرحم و سخت دل بود. حالتی که بس چهره‌اش بود می‌شناختم. گویا آن حالت را در هنگامی که این عبارت را بکار میبرد دیده بودم:

« یک نوزاد. نوزادی که تولید مثل کرده آلودگی را گسترش میدهد. تا اینکه در تمام اطراف ما تغییر کنندگان و زشتی و پلیدی بوجود آید. این عمل در جاهائی رخ داده است که اراده و ایمان مست و ضعیف بوده است؛ ولی هرگز در اینجا روی تحواهد داد. »

سپس خاله « هریت » خود را شنیدم که بیگفت:

« از خدا میخواهم که خیر خواهی و مهربانی را به این دنیای زشت و بخوف عطاء نماید. »

بیچاره خاله « هریت » که دعاهای او هم مانند امیدهایش بیمهود بودند.

دنیائی که در آن مردی بتواند این چنین خودش برای شکار فرزندانش

باید. آن هم چه نوع مردی؟

«روزالیند» دستش را روی بازوی من گذاشت. «سوفی» به بالا نگاه کرد. وقتی صورت مرا دید، قیافاش عوض شد. پرسید: چیست؟ «روزالیند» باو گفت. از وحشت چشمانش گشاد شد. بمن نگاه کرد. سپس به «پترا» نگاه کرد. پس از آن آهسته و پریشان حال از تو بمن نگاه کرد. دهانش برای صحبت باز شد: اما چشمانش را بزیر انداخته گذاشت آن فکر بیان نشود. من هم به «پترا» نگاه کرم. سپس به «سوفی» به لیاس ژنده و پاره‌ای که پوشیده بود، به غاری که در آن زندگی میکرد، نگاه کرده گفتم:

«عفت و طهارت، اراده خداوندی. از پدر خود تجلیل بعمل آورید. آیا تصویر میکنید که من گناهان او را میخشم؟ یا سعی میکنم او را بکشم؟» جوابش مرا از جا پرانید. آگاه نبودم که آن فکر را آزادانه ارسال داشته بودم.

شکل فکری سخت و واضحی از خانم «صلیلاندی» آمد: «بگذار چنین باشد. کار شما جان پدر بودن است. نه او، و نه نوع فکر او، مدت طولانی از میله که جان پدر نخواهد برد. آنها تاج خلقت هستند. آنها چاه طلبی تکامل یافته هستند، آنها جائی ندارند که بروند. اما زندگی تغییرات است. این است که زندگی متناظر ز سنگ و صخره میشود. تغییر جزء طبیعت زندگی است. پس چه کسانی سوران اخیر آفرینش بودند که انتظار داشتند بدون تغییر بمانند؟

شکل‌های زنده، تعول را به قیمت نایبودی خود، بمبازه می‌طلبند. اگر مطابقت نکنند، خرد میشوند. اندیشه بشر کامل منتهای نخوت است. پیکر تمام عیار شدن، اسطوره توهین آمیزی بمقامات دین است.

مردم قدیم یاعث نزول آزمایش سخت شدند. بواسیله آزمایش سخت پاره پاره شدند. پدر شما، و نوع او، بخشی از آن پاره‌ها هستند. بدون اینکه خودشان بدانند، جزء تاریخ شده‌اند. آنها هنوز فکر میکنند که شکل نهائی که از آن دفاع میکنند، وجود دارد. بزودی آنها به آن ثبات و تغییر ناپذیری که برای آن تلاش و تلاش میکنند میرسند. به تنها شکلی که به آن ثبات داده شده است یعنی مکانی که در بین فسیل‌ها و

منگواره‌ها است.»

شکل‌های فکری آن خانم «سیلنده کمتر قاطع و کمتر ناهنجار گردید. شکل‌های محبت‌آمیزتری آنها را نم کرد. اما با تمام آن، آن خانم بنتظر میرسید که در حالتی است که بنایی بیان احتیاج به روش الهامی دارد. برای اینکه چنین ادامه داد:

«در سینه مادر آسایش وجود دارد. اما مادر ناگزیر است بچه را از شیر بگیرد. در کسب استقلال بربیند علاقه به بهترین وجه، عملیات رو بازی برای طرفین است. حتی اگرچه هنر کدام از طرفین ممکن است شک ورزیده از دادن چیزی دریغ نماید و آنرا در مقابل طرف دیگر نگهدازد؛ ولی این عملیات آشکار و رو باز لازم است قبل رشته الفت از طرف دیگر بربیده شده است. اگر انتها را دیگر این رشته که پیشوای شما است نه بربید تنها باعث آشفتگی و گرفتاری بیهوذهای میشود.

زرمی که روی ترس و یأس می‌پوشیم، خواه این ذره تحمل ناپذیری خشن و انتخابی ناصواب باشد، خواه این ذره لباس جشن شهوت ران بیش‌حمی باشد بهر حال جلو نیروی حیاتی دشمن را می‌گیرد. تنها با ایثار و خود را قدا کردن میتوان بر روی تفاوت و اختلافی که در نوع وجود دارد، پل زد. بایستی این ایثار و فداکاری پدر شما باشد. برای اینکه ایثار شما پر روی چیزی پل نمی‌زند. لذا جدایی بوجود آمده است. ما برای پیروز شدن دنیای تازه‌ای داریم؛ ولی پدر شما و دیگران، تنها انتگیزه کم شده‌ای را دارند که از دست بدند.»

حرفهای خود را قطع کرد و مرا قدری پریشان و اکنداشت. «روزانه‌یند» هم طوری بنتظر میرسید که گویا هنوز هم حرفهای او را می‌گیرد. «پتا!» خسته بنتظر میرسید.

«سوفی» بطور عجیبی بمنا نگاه کرده گفت:
 «شما برای کسی که در اینجا تبود احساسات نازاحت کننده‌ای را بیان می‌گردید. آیا چیزی هست که من هم بتوانم بدانم؟»
 من شروع کردم: «خوب.» مکث کردم. از خودم می‌پرسیدم چگونه یگویم.

«پتا!» گفت: «می‌گویید ما تبایستی در باره پدرم نازاحت شویم. زیرا فکر می‌کند که پدرم نمی‌فهمد.» بنتظر میرسید که خلاصه خوبی از تمام

آن مطالب بود.

« Sofi » پرسید: « آن زن می‌گوید؟ »

بیاد آوردم که « Sofi » چیزی در باره آن خانم « سیلنندی » نمیدانست.

بطور مبهمی گفتم: « آن خانم یکی از دوستان « پتراء » است. »

« Sofi » تزدیک مدخل غار نشسته بود. بقیه ما، دورت ر در عقب سر او نشسته بودیم تا از روی زمین دیده تشویم و ناپیدا باشیم. « Sofi » نگاهی به پائین و بیرون انداخته گفت:

« اکنون تعداد زیادی از مردها برگشته‌اند. فکر می‌کنم اغلب مردها باشند. بعضی از آنها دور چادر « گوردون » جمع شده‌اند و اغلب مردهای دیگر هم به آن سمت بروند می‌شوند. « گوردون » هم باقیستی برگشته باشد. » در ضمنی که محتویات پیاله‌اش را تمام می‌کرد به نگاه کردن به آن صحنه هم ادامه میداد. می‌پس پیاله‌اش را بفل دستش پائین گذاشت گفت: « من می‌روم تا هر چه بتوانم به بینم و بفهم ». از نزدیان پیائین رفته ناپدید شد.

یکساعت تمام بود که رفته بود. یکی دو بار مغاطره کرده نگاه سریعی به پائین انداختم. توانست مرد عنکبوتی را در جلو چادرش به بینم. بنظر میرسید که افرادش را به دسته‌های تقسیم می‌کرد؛ و با کشیدن طرحی در روی زمین خشک و خالی دستوراتی به آنها میداد. همینکه « Sofi » برگشت از او پرسیدم: « چه اتفاق می‌افتد؟ نقشه و طرح آنها چیست؟ »

« Sofi » تردید کرد و مشکوک بنظر میرسید. با او گفتم: « محض رضای خدا بکو! ما می‌خواهیم که شما در جنگ پیروز شوید. آیا نمی‌خواهیم؟ تنها می‌خواهیم اگر میسر باشد به « مایکل » آسیبی نرسد. »

Sofi گفت: « ما در این طرف رودخانه در کمین برای آنها می‌نشینیم. »

پرسیدم: « می‌گذرید که آنها از رودخانه عبور کنند؟ »

توضیح داد: « در آن طرف رودخانه جائی نیست که بتوان مقاومت کسند. »

من به « مایکل » پیشنهاد کردم که باقی از کنار رودخانه برگرد. اگر نتوانست چنین کاری را بکند، در اثنای عبور از رودخانه مسکن

امست افتاده تا بطرف پائین رودخانه برده شود. «مایکل» گفت که او این پیشنهاد را در ذهن خود داشته سعی میکند فکر و سیله تأخیر کمتر ناراحت کننده‌ای را بکند.
یک چند دقیقه بعد کسی از پائین نام « Sofi » را بلند صدا کرد.
« Sofi » آهسته گفت:

« خودتان را در عقب غار نگاه دارید، این صدای « کوردون » بود. با سرعت از عرض غار گذشته از نردهان پائین رفت.
تا یکساعت پس از آن هیچ اتفاقی نیافتاد. سپس خانم « سیلنندی » آمد.

« لطفاً جواب بدهید. اکنون احتیاج به استنباط دقیق‌تری از حل شما داریم. درست ادامه به ارسال اعداد بکنید. »
« پتراء » که گویا این اواخر احساس میکرده که او را کفار گذاشتند با جدیت و حرارت جواب داد.

خانم « سیلنندی » گفت: « کافی است. یک دقیقه صبر کنید. » فوراً افروز: « بیشتر از آنچه امیدوار بودیم شده است. تخمینی را که زده بودیم میتوانیم یکساعت هم کمتر کنیم. »
نیم ساعت دیگر. آهسته گذشت. من دزدانه چند نگاه تند و اجمالی به بیرون آنداختم. اکنون اردوگاه کاملاً متrouch بمنظور میرسید. بجز یک چند پیرزن کس دیگری در بین آلونک‌ها دیده ننمی‌شد.
« مایکل » گزارش داد: « نزدیک رودخانه‌ایم. »

پانزده یا بیست دقیقه گذشت. سپس « مایکل » دوباره گفت:
« احمق‌ها، این یکی را خراب کردند. دو تا از آنها را که بطرف نوک صخره حرکت میکردند، نشانه کردیم. نه اینکه تفاوت زیادی، بهر حال، بوجود میآورد. بطور آشکارا آن شکاف دامی است. اکنون انجمان جنگ تشکیل شد. »

آن انجمان بطور آشکار، مختصر بود. کمتر از ده دقیقه طول کشید.
باز « مایکل » آمد.

« نقشه این است که عقب‌نشینی کنیم، تا فوراً در مقابل آن شکاف خود را پنهان کنیم. در آنجا شکافی که در آن پناهگاه است شش نفر را میگذرانیم که آنها گاهگاهی در برآبر دید آنها عبور کنند و باز از تو

عبور کنند، که این مر را داشته باشد که افراد زیادی در آنجا مستقر شده‌اند. آتش‌های زیادی هم روشن میکنیم که فکر کنند همه در آنجا هستیم بقیه نیرو قسمت شده، انحراف‌ها و پیچ‌هایی درست کرده، از دو محل رودخانه عبور میکنند. یکی در طرف سرچشمه رودخانه و دیگری در طرف مصب آن، سپس گازانبری از پشت آن شکاف حمله میکنیم. اگر بتوانی اطلاع بهتری بدء!»

اردوگاه مسافت زیادی از پشت صخره‌های رودخانه دور نبود. احتمال داشت در اثنای حمله گازانبری مانکرفتارشونیم. با این تعداد کمی که اکنون در اطراف ما در اینجا بودند، تا آنجائی که من میتوانستم به بینم همه هم زن بودند، به احتمال زیاد میتوانستیم بدون خطر از محوله عبور کرده داخل درخت‌ها شویم. یا اینکه ممکن بود این کار ما را در مسیر یکی از نیونهای گازانبری قرار دهد. باز دوباره به بیرون نگاه کردم و به جستجو پرداختم. اولین چیزی را که اکنون متوجه شدم این بود که دیدم ده دوازده زن کمان حمل میکردند و تیرهایی در جلو دست خود در زمین فرو میکردند. عقیده‌ام را در باره دویدن سریع از میان اردوگاه تغییر دادم.

«مایکل» گفت «اطلاع بدء!» فکر خوبی بود. اما چطور اطلاع بدهم؟ حتی اگر خود را بمخاطره انداده «روزالیند» و «پتر» را هم در اینجا واکذارم، فرست ناچیزی برای اطلاع دادن دارم، بخاطر یک چیز؛ و آن دستور دائی م رد عنکبوتی بود که گفته بود مرا بکشند. بعلاوه حتی از دور هم آشکارا معلوم می‌شد که من از مردم سرزمین کناره نبودم و در این اوضاع خودش دلائل فراوانی برای تسریع در تیانه‌آزی بسیار من می‌شد.

خیلی دلم میخواست «سوفی» مراجعت کند. یک ساعت یا بیشتر مرتب این آرزو را داشتم.

«مایکل» گفت: «ما نسبت به شما در پائین رودخانه هستیم، هیچ‌جسته مخالفی نیست.»

باز به انتظار کشیدن ادامه دادیم.

ناگهان در جایی از جنگل که در طرف چپ ما بود، تفنگی در رفت.

صدای سه چهار گلوله دیگر هم بدبال آن آمد. سپس ساکت شد. پس از آن صدای دو گلوله دیگر آمد.

یک چند دقیقه بعد جمعیتی از مردم‌های ژئه پوش که تعداد زیادی زن هم درین آنها بود از چنگل بیرون آمدند. صحنه‌گمین‌گاه موردنظر خود را ترک گفته راهشان را بطرف آتش گلوله‌ها در پیش گرفتند. آنها مردم افسرده و بدینختی بودند. یک چند تای آنها بطور قابل رویتی منحرف بودند. اما اغلب آنها بنظر میرسیدند که موجودات بشوی عادی ناتوان و بدینختی بودند. روی هم رفته بیش از سه یا چهار چنگ ندیدم، بقیه کمان داشتند. تعدادی هم علاوه بر کمان نیزه‌های کوتاهی داشتند که در پشت آنها در غلاف بود. مرد عنکبوتی که در میان آنها ایستاده بود از همه بلندتر بود. نزدیک پشت سر او، توانستم «سفی» را که کمان در دستش بود، به بینم. چه درجات سازمانی مسکن بود وجود داشته باشد، اکنون بطور واضح از بین رفته بود.

از «مایکل» پرسیدم: «چه اتفاقی میافتد؟ آیا کسانی که تیراندازی میکردند دسته شما بودند؟»

جواب داد: «نه، دسته دیگری بودند. آن دسته سعی میکنند مودم کناره را بطرف راه خودشان بکشد. بطوریکه ما بتوانیم از طرف مقابل وارد شده عقب آنها را بگیریم.»

به او گفتم: «آن دسته دارد موفق میشود.»

صدای تیراندازی بیشتری از همان سنت قیلی آمد. غوغای تیراندازی درگرفت. یک چند تیر مصرف شده در انتهای طرف چپ محوله بیان انداخته شد. تعدادی از افراد که با دویین عقب نشینی میکردند از میان درخت‌ها بیرون آمدند.

ناگهان پرسشی واضح و با صدای قوی آمد:

«آیا هنوز هم در امان هستید؟»

اکنون هر سه ما در قسمت جلو غار روی زمین دراز کشیده بودیم. منظره آنچه اتفاق میافتد بیدیدیم. برای کسی که بتواند سرهای ما را بدیند، فرصت کم و ناکافی بود. تازه‌گر هم میدید معلوم نبود در باره ما ناراحت شود. طرزی که اوضاع پیش میرفت، برای هر کس، حتی «پتراء» هم ساده و روشن بود. «پتراء» بر ق آنی و پرهیجانی از خود رها کرد.

خانم «سیلنندی» تذکر داد: «چجه، محکم باش! استوار و ثابت قدم باش! ما داریم می‌ایثیم.»

باز هم تیرهائی در انتهای دستچپ محوطه افتاد. تعداد بیشتری از پیکرهای ژنده پوشی که در حال عقب نشینی بودند، پیدا شدند. همینکه به عقب می‌دوتد گریز زده مایین چادرها و کلبه‌ها پناهگاهی جستجو می‌کردند. باز هم تعداد بیشتری به دنبال آنها آمدند. و بدنبال آنها تیرهای زیادی از جنگل فرستاده شد. افراد سرزمین کناره در پشت پناهگاههای کوچک خود خم شده بودند. گاهگاهی خودشان را بالا آورده به پیکرهایی که در میان درخت‌ها بندرت قابل رویت بودند مسیریعاً نشانه‌گیری می‌کردند.

رگباری از تیر از انتهای دیگر محوطه بطور غیرمنتظره بدرون آن آمد. مردان و زنان ژنده پوشی که متوجه شدند در میان دو آتش بار قرار گرفته‌اند شروع به وحشت و هراس کردند. اکثر آنها روی پاهای خود پی‌یده بطرف پناهگاههایی بسوی غارها فرار کردند. من آماده شدم که اگر کسی از آنها بخواهد وارد غار مَا شود ترددیان را پس بزنم.

از طرف راست شش اسب‌سوار که از میان درخت‌ها آمدند، پیساً شدند. متوجه مرد عنکبوتی شدم که پهلوی چادرش ایستاده بود. کمانش در دستش بود و به سواران نگاه می‌کرد. « Sofví » در کنار او بود. کت پاره مرد عنکبوتی را بیزور می‌کشید و او را تشویق می‌کرد که بطرف غارها فرار کند. او با دست راست دراز خود « Sofví » را بعقب زد و هرگز چشمش را از روی سوارهائی که پیدا می‌شدند، برنمی‌داشت. دست راستش زه کمان را بعقب پید و زه کمان را نیمه کشیده نگاه داشت. چشمانش ادامه به جستجوی کسی در میان سوارها می‌کرد.

نگاهیان خشک شد. کمانش مثل برق بالا آمد. زه آن تا حد اکثر کشیده شد. تیر را رها کرد. تیر به طرف چپ سینه پدرم خورد. تلوتلو خورده روی قسمت عقب « شبا » افتاد. سپس او از اسب مسربده یکوری لیز خورده، روی زمین افتاد. هنوز پای راستش در رکاب گیر کرده بود.

مرد عنکبوتی کمانش را بزمین انداخته برگشت. با بیرون آوردن دست درازش « Sofví » را گرفته شروع به فرار کرد. با پاهای دراز و باریکش هنوز سه قدم بلند شگفتانگیز غیرعادی برشداشته بود که همزمان

دوتا تیر یکی به پشت و دیگری به کمرش خورده افتاد.
«سوزی» تلاش کرده بلند شده و تنها فرار کرد. تیری قسمت بالای
پازویش را سوراخ کرد. با تیری که در آنجا مانده بود به فرار ادامه داد.
تیر دیگری پشت گردتش خورد. در وسط قدم بلندی که برداشته بود افتاد.
بدنش در خاک‌ها غلتید.

«پتر!» این رویداد را ندیده بود. با حالت گیجی به اطراف نگاه میکرد.
«پتر!» پرسید: «آن چیست؟ این سر و صدای عجیب و غریب چیست؟»
خانم «سیلندی» آرام و با حالتی که اعتماد را الهام میکرد، وارد ذهن
او شد.

«ما داریم میائیم. وحشت نکن! اوضاع خوب است. درست همان جائی
که هستی بمان!»

اکنون میتوانستم صدائی را که «پتر!» میگفت، بشنوم. صدای عجیب
کوییدن یا طبل زدن بود. بتدربیع صدایش زیادتر می‌شد. نمی‌شد فهمید که
از کدام طرف میآمد. بنظر می‌رسید که آن صدا همه‌جا را پر کرده بود؛ از
هیچ جائی هم در نمی‌آمد.

مندم بیشتری از جنگل وارد معوجه باز شدم. اغلب آتها سوار اسب
بودند. تعداد زیادی از آنها را می‌شناختم. مردهای بودند که در تمام
عمر آنها را می‌شناختم. همه آنها گرد آمده بودند تا ما را شکار کنند و
پکشند. اغلب مندم کناره به غارهای خود رفته از پنهانگاه‌های خود مؤثرتر
تیراندازی میکردند.

ناگهان یکی از سواران فریادی زده به طرف آسمان اشاره کرد.
من هم بیالا نگاه کردم. آسمان دیگر روشن و خالی نبود. چیزی شبیه
به تپه‌ای از مه در آن بود که سریع از آن برق‌های رنگارنگی پرتاب می‌شد.
مشف یوما بود. از میان آن تپه مه که مانند پرده‌ای بود، میتوانست در
بالای آن، کشتنی ماهی شکل عجیبی را ببینم. همان کشتنی که در بچگی در
خواب میدیدم. اکنون آن در آسمان بر بالای سر ما معلق بود. مه جزئیات
آن را میبهم و غیرقابل تشخیص کرده بود. اما از آنچه میتوانستم به بینم،
درست مانند چیزی بودکه بیادمی‌آوردم. بدنه سفید برآقی داشت. چیز نیمه
نامرئی در بالای سر آن میگشت و غُر غُر میکرد. همینکه بطرف ما پائین

آمد صدایش بلندتر و خودش بزرگتر شد.

به پائین نگاه کردم. یک چند رشته نخ برآق شبیه تار عنکبوت دیدم که از پقل دهانه غار بینده می‌شد. سپس تعداد بیشتری از آن نخ‌ها فرود آمد که در هوا پیچ و تاب میخوردند و همینکه نور به آنها بخورد میکرد ناگهان میدرخشیدند.

تیراندازی قطع شد. در تمام محوطه باز مهاجمین تفنگ‌ها و کمان‌های خودرا پائین انداختند. بطور باورنکردنی چشمانشان را میگردانیدند. سپس آنهاشی که در طرف چیز بودند فریادی از وحشت کشیده روی پاهای خود پریده برگشتند تا قرار گنند. در طرف راست اسبها از ترس جفتک زده شبیه ملایمی کشیده به طرف شروع به رمیدن کردند. پس از چند ثانیه هرج و مرج، تمام آن مکان را فرا گرفت. مردان فواری سخت بهم تصادف میکردند. اسب‌های وحشتزده کلبه‌های سست را زیر پاهای خود له میکردند. روی ملتاب‌هایی که برای مهار چادرها کشیده شده بود، سکندری خورده، سوارشان را با سر یتمن پرت میکردند.

من دنبال «مایکل» گشتم.

باو گفت: «اینجا بیا! از این راه بیا!»

گفت: «دارم می‌ایم.»

سپس او را درمیان جمعیت تشخیص داده، پیدا کردم. درحال از زمین بلندشدن از یغل اسب دمرخواهیده‌ای بود، که با خشونت لگد میانداخت. بطوف بالا به غار ما نگاه کرده ما را پیدا کرد. دستش را تکان داد. سپس برگشته نگاهی به بالا به ماشینی که در آسمان بود انداخت که بطوف ملایمی پائین میرفت. شاید اکنون دویست پا در بالای سر ما بود. در زیر آن، مه عجیب و غریبی با گردباد بزرگی چرخ میخورد.

«مایکل» گفت: «دارم می‌ایم.»

بطوف ما برگشته حرکت کرد. سپس توقف نمود تا چیزی را که روی بازویش بود به‌کند. دستش همانجا ماند.

بما گفت: «چیز عجیب و غریبی است. مثل تار عنکبوت است. اما چسبناک است نمیتوانم دستم را از روی آن بردارم.»
افکارش ناگهان هراسان شد. «دستم چسبیده است. نمیتوانم آنرا

حرکت بدهم.»

خانم «سیلندی» وارد شده با خونسردی نصیحت کرد: «تقلای نکنید تنها متعظر بمانید. روی زمین پیغام را بفرستید؛ بطوریکه آن ماده بتواند دور بدن شما فرار بگیرد.»

دیدم «مایکل» از آن دستورات اطاعت کرد. اگرچه یهیچ وجه در افکارش اعتمادی وجود نداشت.

ناگهان دیدم در آن محوله باز مردم بخودشان چنگ میزنند. سعی میکنند آن ماده را از خود دور کنند. اما هرجا دست آنها آن ماده را لمس میکرد، همان جا میچسبید. درست مثل کاری که مگس‌ها در شبیره قند میکنند، مردم با آن ماده دست و پنجه نرم میکردن. در تمام آن مدت باز رشته‌های بیشتری به پائین شناور شده روی آنها می‌نشست. اغلب یک چند ثانیه با آن میجنگیدند؛ سپس سعی کرده بطرف درختان، برای جستجوی پناهگاهی، فرار کنند. پیش از آنکه پاهای آنها بهم چسبد سه قدمی برمیداشتند، سپس مثل مجسمه روی زمین نصب می‌شدند. نشنهایی که قبل از آنجا بود بیشتر آنها را بدام میانداخت. همان طوریکه تلاش میکرند و خودشان را به اطراف میکوییدند، نخ‌های بیشتری یا سبکی پائین رفت، بر روی آنها می‌تشست تا اینکه دیگر نمیتوانستند تلاش کنند. وضع اسباهام بهتر از آدم‌ها نبود. اسبی را دیدم که عقب عقب بسوی بتهای می‌رفت، وقتی بطرف جلو حرکت کرد، بته را از ریشه بیرون آورد. بته تاب خورده به پای دیگرش خورد. هردو پایش از هم جدا نشدند گردیدند. اسب زمین خورده مدتی روی زمین افتاده لگد میزد.

رشته‌شناوری سبک روی پشت دست من افتاد. به «روزانیند» و «پترا» گفتم به عقب غار بیرونند. نگاهی به رشته کردم. جرئت نکردم با دست دیگر آنرا بردارم. دستم را آهسته و پادقت برگردانیدم. سعی کردم با خراشیدن روی صخره آنرا جدا کنم. یاندازه کافی دقت نکردم. حرکت من رشته‌های دیگری را بسوی من آورد. آهسته بطرف من پیچیدند. دست من با چسب به صخره چسبید.

«پترا» هم زبانی و با شکل فکری فریاد کشیده گفت: «اینها! اینجا هم آمدند!»

من به بالا نگاه کردم تا ماشین ماهی‌شکل سفید درخشان را که در

وسط محوطه باز مستقی شده بود به بینم. فرود آمدن آن ماشین رشته‌های نازکی را بشکل ابر در اطراف آن شناور کرد. وزش هوا آنها را به بیرون انداخت. برخی از آن رشته‌ها را در جلو دهانه غار دیدم که موج زنان معلق بودند سپس توده شد بدرون غار آمدند. بی اختیار و بدون اراده چشم‌انم را بستم. پارچه بسیار نازکی صورتم را لمس کرد. هنگامیکه سعی کردم دوباره چشم‌انم را باز کنم، دیسم نمیتوانم.

۱۷

وقتی که انسان حس میکند که رشته‌های چسبناکی که مانند پر آدم را غلغلک میدنند مرتب روی دست و صورتش فرو می‌آید، تصمیم قوی میخواهد تا بتواند بیحرکت دراز بکشد. وقتی که احساس میکند که رشته هائی که در اول فرو آمدند مانند نخ‌های نازکی برپوست او فشار می‌اورند و بطور ملایمی پوستش را بزور میکشند، هنوز تصمیم قوی‌تر لازم دارد تا بتواند بیحرکت بماند.

من در ذهنم با «مایکل» تماس گرفتم. «مایکل» با وحشت دلش میخواست بداند که آیا این حقه‌ای نبوده است. آیا بهتر نبود که پیش از آنکه گرفتار این رشته‌ها گردد فرار میکرد، پیش از آنکه من بتوانم باو جواب بدhem خانم «سیلندری» آمده از تو ما را مطمئن کرد که خونسرد باشیم و صبر کنیم. «روزانه‌ی‌لند» این موضوع را مؤکدا به «پشا» گفت.

از «روزانه‌ی‌لند» پرسیدم: «آیا رشته‌های چسبناک به تو هم رسید؟» «روزانه‌ی‌لند» جواب داد: «بله باد ماشین آنرا بتوی غار راند. «پشا» عزیزم شنیدی آن خانم چه گفت. باید سعی کنی بیحرکت باشی.»

صدای پیش و غرّغز کردن چرخهایش که همه چیز را تحت تأثیر قرار داده بود، همینکه ماشین از سرعت خود کاست کمتر شد. سپس متوقف شد. پس از آن سکوتی آمد که وحشتانک و هراس انگیز بود. یک چند فریاد تبیه خفه و یک چند صدای خفه و فرونشانده آمد. باز کمی دیگر صدای خفه‌ای آمد. علت آنرا فهمیدم. رشته‌ای در روی دهان خودم هم افتاده بود.

اگر من هم می‌توانستم نصیحتهایم را باز کرده فریاد بکشم.

بنظر می‌رسید که انتظار پایان ناپذیر است. پوست من که در زیر آن ماده چسبناک قرار گرفته بود می‌خزید. کشیده شدن پوستم در دنیا بود.

خانم «سیلندری» صدا کرد: «ما یکل! به شمارش ادامه بد، تا مرا بطرف خودت راهنمایی کنی.»

«ما یکل» با شکل‌های فکری اعداد شروع پیشمارش کرد. آن شکل‌ها استوار و یکنواخت بودند تا اینکه رقم دو و یک دوازده ترزلز پیدا کرد. سپس به الگوئی که راحتی و سپاسگزاری را نشان میداد حل شد و آن الگو کاملاً پدیدار شد. در سکوتی که اکنون همه‌جا را فرا گرفته بود، توانستم این عبارت او را که با زبان می‌گفت بشنوم:

«آنها در آن غار هستند. در آن یکی هستند.»

صدای غرّغز نردهای نردهای تیرک‌های نردهای بزرگی تخته‌ستگ آمد. فوراً صدای خفیف هیس هیسی آمد. احساس رطوبت روی دست و صورت خود کرد. حس کردم روح پوستم چین و چروک می‌خورد. سی کردم دوباره چشمانم را باز کنم. چشم‌ها مقاومت می‌کردند. ولی آهسته دست از مقاومت بینداشته تسليم شدند. همینکه پلک‌هایم را باز کردم احساس چسبناکی نمودند.

پیکری که در لباس سفید برآقی کاملاً پنهان گردیده بود، جلو من در روی یکی از بالاترین پله‌های نردهای ایستاده و به داخل غار تکه داده بود. هنوز هم در هوا رشته‌های بسیار باریکی بدون هیچ عجله و شتابی دستخوش پیشامد بودند. اما هنگامیکه روی نقاب سر یا شانه‌های لباس سفید او می‌افتدند، دیگر نمی‌چسبیدند. بطرف دور لغزیده سبک و ملایم پائین برد می‌شدند. من توانستم یعنی دو چشمی که از میان شیشه‌های شفافی بمن نگاه می‌کردند، چیز دیگری از بدن پوششده آن لباس به بینم. در یکی از دستهای دستکش‌دار او بطری فلزی بود که از آن مایعی بشکل

گرد پا صدای هیس‌هیسی از آن خارج می‌شد،
شکل فکری آن خانم به ذهن آمد: «به‌چرخ!»

من چرخیدم، او مایع را چون گردی پر بالا و پائین جلو لباس من پاشید. سپس از دو سه پله آخری نردیان بالا آمده از روی من قدم پرداشته راهش را بطرف «روزالیند» و «پتراء» که در عقب غار بودند به پیش گرفت. همانطور که جلو میرفت آن مایع را گردوار می‌پاشید، سر و شانه‌های «مایکل» در بالای آستانه غار پیدا شد. اوهم با آن مایع گردشده تر شده بود. یک چند رشته ولگرد روی لباس او قرار گرفته که یکی دو لحظه پیش از آنکه حل شوند و تا پایدید گردند، میدرخشیدند. من که تاکنون دراز کشیده بودم نشسته از بغل او به بیرون نگاه کردم.

ماشین سفید در میان محوله باز قرار گرفته بود. آلتی که در بالای آن بود از چرخش باز ایستاده بود. اکنون که قابل رویت بود فن مارپیچ حلزونی مغروطی شکل بود که از قطعات زیادی که باهم فاصله داشتند درست شده بود. جنسش از ماده بود که تقریباً شفاف بود. پتجره‌های شیشه‌داری در طرفین بدنه ماهی‌شکل خود داشت. در آن هم باز مانده بود. ینظر میرسید تعدادی از عنکبوت‌های یوالموس عجیب و غریب، با قدرت و نیروی بدنی خود در آن محوله باز، تارهایی باقته بودند. دالبرهائی از نخ درست شده بود که اکنون بیش از براقی سفید پنطر میرسیدند، یکی دو لحظه طول میکشید تا شخص احساس کند که آن تارها عیوبی دارند. آنها مانند تار عنکبوت در نسیم حرکت نمیکردند. نه تنها آنها حرکت نمیکردند، بلکه هرچیز دیگری هم بیحرکت شده بود. همه‌چیزها سنگ شده بودند.

پیکرهای تعدادی از افراد و حتی اسبهایی که در میان آلونک‌ها پیش شده بودند، پاتدازه چیزهای دیگر، بیحرکت شده بودند.

صدای تیق ترک خوردنی از طرف راست آمد. به آنجا نگاه کردم. درست بموقع دیدم که درخت جوانی که از ریشه از زمین کنده شده بود، افتاد. سپس از زیر چشم خود، حرکت دیگری دیدم. بتهای آهسته به یک طرف متماشی شد و همین‌طور که نگاه میکردم ریشه‌هایش از زمین بیرون آمد. بته دیگری هم افتاد. کلیه‌ای رویهم مچاله شده، فیوریخت. باز کلیه دیگری فیوریخت. وحشتناک، غیرطبیعی و عجیب و غریب بود.

در عقب غار، صدای آهی که راحت شدن را نشان میداد از «روزانیند» آمد. بخاسته بطرف او رفت. «مایکل» هم بدنبال من آمد. «پتراء» با لعن قدری تعرض آمیز، ولی با ملایمت گفت:

«ترسناک و نفرت‌انگیز بوده.»

چشمانش را سرزنش‌کنان و گنجگاو پرپیکری که لباس سفیدی پوشیده بود، انداخت. آن خاتم چند دور نهانی خود را یا دستگاه گردپاش زده دستکش‌هایش را درآورده، روپوش سر خود را برداشت و بما نگاه کرد، ماهم آزادانه باو نگاه کردیم.

چشمانش پرگ بود. عنبه‌هایش بیش از سبق به قیوه‌ای متمایل بود. مژه‌های ملائی پرنگی در اطراف چشمانش بود، بینی او مستقیم و صاف بود. انفعای متخرین بینی‌اش نظیر کمال هنر حجاری بود. دهانش شاید کمی گشیاد پنظر میرسید. چاهه زیردهانش گرد، ولی ترم نبود. موهاش درست کمی تیره‌تر از موهاهی «روزانیند» بود. بقدرتی کوتاه بود که در مرود زنان باعث تعجب می‌شد تقریباً هم‌سطح فک او بود.

اما بیش از هرچیز دیگر، روشنی چهره‌اش ما را وادر میکرد که باو خیره شویم. این روشی رنگ، پریدگی چهره‌اش نبود بلکه زیبائی آن بود که مانند خانم تازه بود و گوته‌هایی داشت که تصور می‌شد گرسدی از گلبرگ‌های گل میخک برروی آنها پاشیده بودند. بندرت خطی بر روی چهره صافش دیده می‌شد. کاملاً تازه و بی‌نقص بود. گویا باد و پاران هرگز آنرا لمس نکرده بود. برای ما مشکل بود که باور کنیم یشر واقعی میتواند اینقدر دست نزده و بی‌عیب و نقص باشد.

برای اینکه او دختری نبود که در اولین شکوفائی لطیف خود باشد، بی‌شک زنی بود که شاید سی سال هم نداشت. البته من او را تمنی شد تشخیص داد. از خودش معلمیت بود. آرامش و صفاتی اعتمادی که داشت وادر میکرد که اعتماد به نفس «روزانیند» مانند لافزدن دلیری بمنظر برست.

آن زن ما را فریفت. سپس توجهش را معطوف «پترا» کرد. برویش لبخند زد. درست با درخشندگی دننه‌های سفید و بی‌عیب خود بیرونی او تبسم زد.

الگوی زیاد بفرنجی بود که مخلوطی از شادی، رضایت، شاهکار،

آسایش، پسند، و آنچه بنایم بیش از همه باعث تعجب شد، احساس چیزی شبیه به ترس هم بود. درهم آمیزی آن عالی بود و در مأموراء حدی بود که «پترا» بتواند آنرا درک کند. اما به «پترا» هم باندازه کافی از آن الگو رسید. همینکه «پترا»، بیالا در چشمان آن زن خیره شد، برای چند ثانیه به «پترا» وقاری با چشمان غیرعادی کاملاً کشاد داد، که گویا «پترا» بدون اینکه خودش علت و چگونگی آنرا بفهمد، بطریقی دانسته بود که این یکی از لحظاتِ مsem و اصلی، در زندگی او است.

سپس پس از چند لحظه قیافه «پترا» سست شد. تبسم زد و پیش خود خندید. بطور آشکار چیزی بین آن دو گذاشت. ولی آن از نوعی بود یا در سطحی بود که ابدآ یمن نرمید. من به چشمان «روزالینت» نگاه کردم. اما او بطور ساده سرش را تکان داده و تماشا کرد.

خانم «سیلنندی» خم شده «پترا» را بلند کرد. آنها مدتی به چهره یکدیگر نگاه کردند. «پترا» دستش را بلند کرده بطور آزمایشی چهره آن زن را لمس کرد. گویا میخواست خودش را مطمئن کند که خواب تمی بیند و واقعاً این رویداد را می‌بیند. خانم «سیلنندی» خندیده او را بوسید و یاز او را پائین گذاشت. «پترا» آهسته سرش را تکان داد. گویا کاملاً باور نمیکرد.

خانم «سیلنندی» گفت: «بن‌حتمتش می‌ارزید.» اما بقدرتی کلمات را عجیب تلقظ میکرد که من بندرت میتوانستم در متبه اوی بفهمم.

«پترا» گفت: «بله، مطمئناً به زحمتش می‌ارزید.» «پترا» فوراً رو به شکل فکری آورد که دنبال‌کردن آن آسانتر از فهمیدن کلمات آن خانم بود.

خانم «سیلنندی» گفت: «کسب اجازه برای آمدن به اینجا امر ساده‌ای نبوده. آنهم یک چنین مسافت دوری که دوینا بر مسافتی بود که کسی از ماها قبل از خارج سفر کرده بود. بقدرتی فرستادن کشتنی پرخراج بود که آنها بندرت باور میکردند که بیارزد.» او نگاهی دوباره به «پترا» کرده با تعجب گفت: «اما می‌ارزد. با من کمی که «پترا» دارد، و با آنکه تن‌بیت‌هم نشده است معدله میتواند شکل‌های فکری به نصف راه دور تاور دنیا ارسال دارد و یا بگیرد.» سرش را یکبار دیگر تکان داد. گویا هنوز هم نمیتوانست آنرا کاملاً باور کند. سپس بمن رو کرده گفت:

«هنوز هم خیلی چیزها دارد که یاد بگیرد. ما بهترین معلم را برای او تسبیه میکنیم. میپس روزی خودش معلم‌هایش را درس خواهد داد.» آن خانم «سیلنندی» رزوی تخت خواب درست شده از شاخه‌های شکسته و پوست «سوفی» نشست. مس زیباییش، در جلو سرپوش عقبازده‌اش، بینظر می‌رسید، که گویا در اطراف آن، هاله نوری قرار دارد. متمنکانه به نوبت هریک از ما را مورد مطالعه قرار داد. راضی و خوشنود بینظر می‌رسید. سرش را تکان داده گفت:

با کمک یکدیگر شما موفق شدید، در کارتان راه کاملاً طولانی را ملی کرده‌اید؛ ولی خواهید فهمید که هنوز هم چیزهای زیادی است که ما میتوانیم بشما بیاموزیم. دست «پتا» را محکم گرفته گفت: «چون در اینجا دارائی زیادی ندارید که بخواهید گردآوری کنید و چیزی هم که باشت تأخیر مایشود وجود ندارد؛ بهتر است اکنون حرکت کنیم.»

«مایکل، پرسیله؛ بسیوی «واگنک»؟»
هیبارتی که «مایکل» بکار برد مسکن بود لحن پرسشی داشته باشد و امکان‌هم داشت خبری باشد. در هنگام بلند شدن به این موضوع رسیدگی کرده نگاه استقصارگذنده‌ای به «مایکل» انداخت.

«مایکل» توضیح داده گفت: «هنوز «راشل» هم هست.»
خانم «سیلنندی» تفکر کرده به «مایکل» گفت: «علمتش نیستم، یک دقیقه صبر کنیه.»

ناگفهان با کسی که سوار کشته بود ارتباط برقرار کرد. این ارتباط را یا منزع و یا سطعی برقرار کرد که من تقریباً چیزی از آن نفهمیدم.
سپس با تأیف سرش را بعلامت نفی تکان داده گفت:
«من از این موضوع متأسفم. ولی نمیتوانم او را سوار کنم. گنجایش نداریم.»

«مایکل» اصرار کرده گفت: «زیاد وقت تعییگیرد. از اینجا دور نیست. برای ماشین شما که پرواز میکند، دور نیست.»

پایاز هم خانم «سیلنندی» سرش را بعلامت نفی تکان داده گفت:
«متأسفم. البته اگر میتوانستم، این کار را میکردیم. اما مسئله فنی وجود دارد. شما میفهمید که مسافت ماطولانی‌تر از آنچه انتظار داشتم

شد. قسمت‌های مخفوٰ و ترسناکی بود که حتی با اوج گیری پسیار بالاهم جرئت نکردیم از روی آنها عبور کنیم. ناگزیر بودیم راه دورتری رفته آنها را دور بزنیم. بعلت آنچه در اینجا روی میداد، ناگزیر شدیم سریع‌تر از آنچه قصد کرده بودیم، بیانیم. سپس مکث کرده ظاهراً دلش میخواست یداند که آیا تلاشی که میکنند که توضیح بدهد در حد فهم مردم بدروی از قبیل ما است، یا ماوراء فهم ما قرار دارد. سپس بما گفت: «ماشین سوخت پکار میبیند. هرچه این ماشین بار بیشتری داشته باشد و هرچه این ماشین سریعتر حرکت کند، بیشتر سوخت مصرف میکند. اکتون سوخت تنها یاندازه‌ای داریم که بتوانند مارا برگردانند. آنهم اگر بادقت برویم، اگر ما به «واکنش» برویم و یک دفعه دیگر فرود آئیم و از همانجا بلند شویم و سعی کنیم علاوه بر «پتان» چهار نفر از شماها را برداریم، تمام سوخت خود را قبل از رسیدن به کشور خود مصرف میکنیم. متعاقی آن این است که ما در دریا سقوط میکیم و غرق می‌شویم. به این هلت‌ها، میتوانیم بدون خطر، موفق شویم علاوه بر «پتان» سه تا از شما را هم با خودمان ببریم. ولی بردن چهار نفر و فرود آمدن اضافی را نمی‌توانیم با موقیت انجام بدهیم.»

هنگامیکه ما موقعیت را ارزش‌یابی میکردیم، مکثی روی داد. موقعیت و وضعیت را کاملاً روشن کرده بود. آن خانم نشسته بود و به عقب تکیه داده بود. پیکر بی‌حیکتی در لباس سفید درخشانش بود، زانوهاش را بالا برده بود و دستهاش را روی آنها قفل کرده بود، با دلسوزی و با حوصله منتظر این بود که ما حقایق را بپنذیدیم.

در آن مکث ملتفت غیرطبیعی بودن مسکوت در تمام اطرافمان شدیم. اکنون صدای کوچکی هم بسایی شنیدن نبود. حتی یک چنبش هم نبود. برگهای روی درختان قادر به خشنخش کردن هم نبودند. هول و تکان ناگهانی درک حقیقت، مشوالی را از «روزالیند» به بیرون فرستاد: «آنها نیستند. آنها ابدآ نیستند. آیا مرده‌اند؟ من تفهمیدم. من فکر کردم که...»

خانم «سیلنندی» با سادگی باو گفت: «بله، آنها همه مرده‌اند. همینکه نخ‌های پلاستیکی خشک میشوند متبعن میگوندند. کسی که تقلا کند و خودش را گیر بیاندازد، بزودی بیهوش میشود. آن شفقت‌یخشتن از نیزه

شما است،

«روزالیند» لرزید. شاید من هم لرزیدم. علت آن، صفت. طلاقت نیاوردن بود. چیزی که کاملاً متفاوت از تبیجه مهلهک جنگ ترین پهتن است. یا متفاوت از صورت تلفات و خسارات نبرد معمولی است. ما بوسیله خانم «سیلندی» گیج هم شاه بودیم. چون در ذهنش سنگدلی و بیعاملغی هم نبود. علاقه‌ای هم در ذهنش وجود نداشت. تنها کمی تنفس و بی‌رغبتی بود که کویا ضرورت غیرقابل اجتناب و غیرقابل استثناء بوده است. پریشانی ما را مشاهده کرده سرش را ملامت‌کنان تکان داده سپس بنا موافقت کرده گفت:

«کشن موجودی، کار خوش‌آیندی نیست. اما تظاهر کردن باینکه کسی میتواند بدون کشن موجود جانداری زندگی کند، فریب‌دادن خود است. بایستی در خوراک گوشت باشد. بایستی مانع به گل رسیدن و تعم کردن سبزیجات شد. بایستی مانع جوانه زدن و روئیدن دانه‌های فلات و حبوبات شد. حتی بایستی دوران حیات میکروب‌ها و باکتری‌ها مام، نابود شده فدای ما شوند تا به دوران و گردش حیات خود ادامه دهیم. نهشمن‌آور است و نه باعث هوی و تکان میشود که بایستی حیات چنین باشد. بطور ساده بخشی از چرخ دوار بزرگ اقتصاد طبیعی است. همان طوریکه ناگزیر هستیم بدین طریق خود را زنده نگاهداریم همچنین ناگزیر هم هستیم که نوع خود را در مقابل انواع دیگری که میخواهند ما را نابود کنند حفظ و نگهداری کنیم. والا در مستوییت و عینده‌داری خود قصور کرده‌ایم. مردم بیچاره و بدیخت حس زمین کثاره بخاطر عملی که خودشان کرده بودند، محکوم به زندگی کثیف و بدیختی نشده‌اند. زندگی که معکن است آینده‌ای هم نداشته باشد. اما دیگران آنها را محکوم کرده‌اند. اما درباره آنها که مردم سرزمین کثاره را محکوم کرده‌اند، خوب. آن راه و روش طبیعت است. شما میدانید که پیش از شما موجودات بسیار بزرگی زندگی میکردند. آیا هرگز درباره موسمارهای بزرگ شنیده‌اید. هنگامی که برای آنها زمانی فرار می‌سید که دیگر کثاره گذاشته شوند، آنها ناگزیر شدند که بسیار ند.

زمانی هم آنروزی فرا میرساند که ما خودمان ناگزیر شویم جایمان را به چیزهای تازه‌ای بدهیم. ما هم معلمتنا مبارزه برعلیه آن امر اجتناب

ناپذیر میکنیم، درست همانطوریکه بازماندگان مردم قدیم کردند، با تمام قوا سعی میکنیم که آنرا بهمان حاکی که ازان بیرون آمده است، برگزینیم، برای اینکه خیانت به نوع خود همیشه جنایت بنظر میرسد، ما او را ناگزیر میکنیم که مدل کند که خودش هست، نوعی است که ناگزیر است ما را ناپذیر کند، وقتی که ثابت کرد ما هم میرویم، همانطوریکه با همین فرآیند اینها میروند.

در وفاداری نسبت به نوع خودشان اینها نمیتوانند رستاخیز و قیام ما را تحمل کنند و در وفاداری نسبت به نوع خودمان ما نمیتوانیم مانع آنها را تحمل کنیم.

اگر این فرآیند باعث هول و تکان شما میشود به این علت است که شما نمیتوانستید دور از آنها قرار بگیرید، ناگزیر بودید در میان آنها زندگی کنید، یا داشتن اینکه شما خودتان چه هستید، بهبینید که تفاوت بین انواع معنايش چیست، اذهان شما بعلت طرق تربیت و علاقه شما پریشان شده است، شما هنوز نیمه تصوری دارید که اینها از نوع شما بودند، این، علت این است که شما هول و تکان خورده اید، این علت این است که اینها شما را در وضع نامساعدی قرار داده اند، برای اینکه اینها خودشان خاطر نیستند، اینها زرنگ هستند و بطور بهم پیوسته ای همگی از خطری که برای نوع آنها پیش آمده است آگاه هستند، آنها کاملا خوب میتوانند یه بینند که اگر قرار باشد نوع آنها جان بدر ببرد آنها نه تنها ناگزیر هستند که از بدتر شدن نوعشان ممانعت بعمل آورند بلکه بایستی از تهدید چندی تو یعنی از گونه بالاتری هم، نوع خود را حفظ نمایند، برای اینکه ما گونه بهتری هستیم، ما تازه شروع کرده ایم، ما قادریم باهم فکر کنیم و فکر های یکدیگر را بفهمیم کاری که آنها هرگز نمیتوانسته اند یکند، ما شروع به فهمیدن این مطلب کرده ایم که چگونه اجتماع کنیم و برای حل مسئله ای دسته ای از ذهن های افرادی معین را بکار ببریم، این امر ما را تا کجاها هدایت نمیکند؟ من دیگر معبوس در قفس فردی نیستم، قفسی که از آن فود تنهائی بوسیله کلمات نارسا و ناکافی بخواهد به افکار دیگران دسترسی پیدا کند، چون ما یکدیگر را بفهمیم، احتیاج به قوانینی نداریم که شکل های زندگی و حیات را بمنوان اینکه گزیر آنها مانند آجرها غیرقابل تشغیص هستند، مورد بعثت قرار دهد، ما هرگز

نمیتوانستیم مرتكب این ستمگری و ظلم بشویم که تصور کنیم که ما میتوانیم خود را مانند سکه‌های ضرب شده بطور همانند و مساوی درآوریم. یا بطور ماشینی تلاش کنیم با چکش کاری خودمان را به شکل الگوهای هندسی جامعه یا سیاستمداران درآوریم. ما آمنه وضع کننده قانون‌ها و دستوراتی نیستیم که چگونه بایستی خداوند دنیا را تنظیم کند.

کیفیت ضروری حیات زندگی است. کیفیت ضروری زندگی تغییر است. تغییر، تحول است و ما پاره‌ای از آن تحول هستیم.

ایستاگرائی دشمن تغییرات است. دشمن زندگی است. بتایران دشمن ستمگری و نرم نشدنی ما است. اگر هنوزهم احساس هول و تکان میکنید. اگر هنوز هم مردد هستید به برخی از کارهایی که این مردم تسبت بشما انجام می‌دادند فکر کنید. این مردم بشما یاد داده بودند که فکر کنید هم نوع شما هستند؛ ولی با شما چه کردند؟ من کسی درباره شرح حال شماها میدانم. اما هرجا که دسته‌ای از نوع قدیمی تر سعی میکنند خودش را حفظ کنند، الگوی رفتار آن پتخت فرق میکنند. در نظر بیاورید اینها قصد داشتند چه کارهایی با شما بدکنند. چرا میغواستند آن کارها را با شما بکنند؟ سبک تصنیعی و ساختگی او را، مانند دفعات گذشته، قدری سخت و مقاومت ناپذیر یافتم. اما بطور کلی میتوانستم خط فکری اوراد تبال کنم. این قدرت را نداشتم که بتوانم بخودم اجازه بدهم که خود را از بقیه مردم جدا کرده، خودم را نوع دیگری بحساب آورم. اکنون هم مطمئن نیستم که آن قدرت را دارم. در فکر خودم، ما هنوز چیزی بیش از یک گونه اقلیت بدیخت نبودیم. اما میتوانستم بعقب برگشته، فکر کنم که چرا ما را مجبور به فرار کردند.

نگاه اجمالی به «پترا» آن‌اختم. نشسته بود و زیاد از این مدافعت و پوزشخواهی خسته شده بود. یا یک نوع تعجب چهره زیبای آن خانم «سینلندی» را آرزومندانه و مشتاقانه تصاشا میکرد. تعداد زیادی از خاطرات از آنچه چشمانت میدید، من جدا میکرد. چهره خاله «هریت» را من در آب میدیدم که موهاش در جریان آب با ملایمت موج میزد. پیکر سست و شل «آن» بیچاره را که از تیری آویزان شده بود، میدیدم. «سلی» را که از درد و غصه برای «کاترین» دستهای خودرا برویم فشار میداد، میدیدم. «سوفی» که تا حد آدم وحشی تنزل یافت و در حالی که تیری بگردنش خوردۀ بود

در خاکها میغلتید، میدیدم.

هر کدام از آنها میتوانست تصویری از آینده «پترا» باشد.

تفییر مکان داده بطرف «پتا» رفته دستهایم را دور گردن او انداختم.

در اثنای این تفحص و جستجوهای خاتم «سیلندي»، «مایکل» به بیرون مدخل غار خیره شده بود. چشمانش آزمدنه بر روی ماشینی بود که در محوله بازی که درخت‌هایش قطع شده بود، منتظر ایستاده بود. پس از اینکه خاتم «سیلندي» کار تفحص و جستجویش را تمام کرد، «مایکل» باز یکی دودقیقه به مطالعه آن ادامه داد. سپس آهی کشیده رویش را برگردانید.

یک‌چند لحظه به صخره‌ای که بین پامایش قرار گرفته بود، خیره شده، بفکر فرورفت، سپس به بالا نگاه کرده از «پترا» پرسید:

«پترا، آیا میتوانی بخاطر من یه «راش» تماس بگیری؟

«پتا» بطریق مؤثر و قوی خود استفسارش را ارسال داشته سپس به «مایکل» گفت:

«بله، او آنجا است. میخواهد بدآند چه اتفاقی افتاده است.»

«مایکل» به «پترا» گفت: «باو بگو هرچه بشنوه اهمیتی ندارد. ما همه زنده و کاملاً خوب هستیم.»

«پتا» گفت: «بسیار خوب، او این موضوع را میفهمد.»

سپس «مایکل» با دقت ادامه داد: «اکنون میخواهم این موضوع را باو بگوئی، او باید شجاع باشد و خیلی‌هم بادقت باشد. پس از گذشت زمان کوتاهی، شاید سه یا چهار روز دیگر آمده او را بیرون خواهم برد. آیا مایلی این را هم باو بگوئی؟

«پترا» با جدیت و حرارت اما کاملاً با ایمان و وفاداری پیام او را فرستاد. سپس منتظر جواب نهشت. اخم کوچکی بتدربیح پیدا شد.

«پترا» با حالت تنفری گفت: «اووه، خدا، آن دختر کاملاً گیج شده است باز زیاد گریه میکند. بنظر میرسد که بطور وحشتناکی فریاد میکشد. آیا آن دختر فریاد نمی‌کشد؟ علتش را نمی‌فهمم. اذکار پشت مغزش این دفعه ابدأ پریشان و نگون بخت نیست. یک نوع گریه شادی است. آیا این احمقی نیست؟

همه بدون تفسیر علتنی به «مایکل» نگاه کردیم.

«مایکل» دفاع‌کنن گفت: «شما دو نفر بعنوان قانون‌شکن تبعید شده‌اید.

لذا هیچکدام از شما دو نفر نمیتوانید به «واکنش» پر ویه.

«روزانه‌یند» شروع کرد: «اما «مایکل»...»

«مایکل» گفت: «او کاملاً تنهای است. در اینجایی که میروید آیا شما «دیوید» را تنها میگذارید؟ آیا «دیوید» شما را تنها میگذارد؟» برای پرسش او پاسخی نبود.

«روزانه‌یند» گفت: «شما گفتید که میروید و او را بیرون میآورید.»

«مایکل» گفت: «درست منظورم همین است. ما میتوانیم مدتی در «واکنش» توقف کنیم و منتظر روزی باشیم که ما یا شاید بچه‌های ما کشف شوند. آیا آن باندازه، کافی خوب نیست؟»

«مایکل» یا بی‌رغبتی نگاهی به اطراف غار، به بیرون، به سراسر معوذه باز کرده گفت:

«میتوانستیم به سرزمین کناره بیانیم؛ ولی آن‌هم باندازه کافی خوب نیست. «راشل» هم همان اندازه که هرکدام از ما استحقاق داریم، مستحق است. پس چون ماشین تمیتواند او را ببرد پس باید کسی او را بیاورد.» خانم «سیلنندی» که بطرف جلو تکیه داده بود و «مایکل» را نگاه میکرد با آنکه در چشمانش دلسوزی و تحسین وجود داشت، بحالت نفی، ملایم صحن را تکان داده گفت:

«آن راه بسیار طولانی است و سرزمین غیرقابل عبور مخوفی در بین راه است.»

خانم «سیلنندی» این موضوع را بیاد «مایکل» آورد.

«مایکل» اعتراف کرده گفت: «میدانم. ولی دنیا گرد است. لذا راه دیگری هم باید بطرف آنجا وجود داشته باشد.»

خانم «سیلنندی» اعلام خطر کرده گفت: «آن راه بایستی بسیار مشکل و مطمئناً خطرناک هم باشد.»

«مایکل» گفت: «اما خطرناک‌تر از ماندن در «واکنش» نیست. بعلاوه اکنون که ما میدانیم سرزمینی برای آدم‌هایی تنظیم مأ و وجود دارد و راهی هم برای رفتن به آنجا وجود دارد، دیگر چطور میتوانیم ما در «واکنش» زندگی کنیم؟»

تمام اختلافات و تفاوت‌ها را داشت بوجوده می‌آورد؛ دانستن اینکه ما چیز عجیب و غریب بی‌لطف و معنا نیستیم و دانستن اینکه چند منحرف

افسون شده امیدوارته پوست خودشان را نجات دهنده. این درست اختلاف بین تلاش برای زندگی ماندن است و داشتن هدفی است که انسان بخاطر آن زندگی کند.

خانم «سیلنتی» یکی دو لحظه فکر کرده سپس چشمانتش را بالا آورده تا دوباره با چشمانت «مایکل» برخورد کند. سپس به «مایکل» گفت: «وقتی شما به سرزمین ما رسیدید میتوانید کاملاً از محل خود در نزد ما مطمئن باشید.»

در، با صدای آهسته‌ای بسته شد. ماشین شروع به ارتعاش کرد؛ باد پر از گرد و خاکی بر سراسر محوطه باز آمدشت. از پنجه توanstیم «مایکل» را به بینیم که در بنابر آن ماشین به هیجان آمده بود و لباسش تکان میغیردند. حتی درخت‌های منحروف دور محوطه بازهم، در کفن‌های تار عنکبوتی خود، می‌جنیبدند.

کف ماشین در زیر پای ما یکوری شد. یله رفتن خنیفی بود سپس همینکه سریع‌تر در آسمان غروب بلند شدیم، زین از ما مرتب دورتر و دورتر شد. بزودی ثابت و استوار شده بسوی جنوب غربی رفتیم.

«پترا» بهیجان آمده بود و کمی هم پرقدرت‌تر شده بود. اعلام کرد: «بسیار شگفت‌انگیز است. من مایل‌ها پشت سر مایل‌ها را می‌بینم. او، «مایکل» شما بسیار کوچک و بامزه در آن پائین بمنظور می‌میله.» پیکر بسیار کوچکی در انتهای محوطه باز بود که دستش را بسوی ما تکان میداد.

شكل فکری «مایکل» بما رسید: «پترا»ی عزین. اکنون من بنتظر میرسم که احساس شوم کمی کوچک و بامزه در اینجا باشم. اما این نیز یگندرد. من پشت سر شما خواهم آمده.

درست مثل آنچه بود که من در رویاهای خود دیده بودم. خورشیدی تابناک‌تر از آنچه من در «واکنک» تاکنون شناخته بودم وجود داشت. آفتاب به خلیج آبی پنهانی، در جانی که رشته‌های امواج بزرگی که بالای آنها سفید بود آهسته بسوی ساحل می‌غزیدند، می‌تابید. قایق‌های کوچکی که برخی از آنها بادبان‌های رنگی داشته‌ند و برخی بدون بادبان

بودند، راه لیگرگاه را درپیش گرفته بودند. لیگرگاهی که کشتی‌ها آنرا خالحالی کرده بودند.

شهر در کنار ساحل گرد آمده بود و همینکه بسوی تپه‌ها گستردۀ می‌شد، پاریکتر می‌شد. خانه‌های سفید شهر در میان باغ‌ها و پارک‌ها نشانده شده بودند. حتی میتوانستم در خیابان‌های پهنی که در هر دو طرفش درخت بود و سائل نقلیه کوچکی را به بینم که لیق میخوردند. در جای کوچکی که دور از دریا بود، پهلوی منتع صبزی چرا غ پر نوری از بر جی چشمک میزد، ماشین‌هایی که شکل ماهی داشتند در بالای زمین شناور بودند. آن منظره یقدره آشنا بود که من تقریباً بیمناک شدم. برای اینکه یک لحظه فکر کردم که می‌بایستی بیدار شده خودم را در روی تختخواب در «واکنه» پیدا کنم. دست «روزانه‌ی‌لیند» را محکم گرفتم تا از نو خودم را مطمئن کنم که خواب نمی‌بیشم.

از «روزانه‌ی‌لیند» پرسیدم: «این واقعی است، واقعی نیست؟ توهم میتوانی آنرا به بینی؟»

«روزانه‌ی‌لیند» گفت: «دیوید!» بسیار زیبا است. من هرگز فکر نمیکرم چیزی باین قشنگی بتواند وجود داشته باشد. چیز دیگری هست که هرگز در بازه آن مبن نگفته بودی.»

پرسیدم: «چیست؟»

گفت: «گوش کن! آیا نمیتوانی آنرا احساس کنی؟ ذهن خود را بیشتر بازکن! «پترا» عزیزم! ای کاش میتوانستی یک‌چند دقیقه جلوی خوشیدن خود را بگیری!»

آنطوری که «روزانه‌ی‌لیند» گفته بود، انجام دادم. از وجود مهندسی که در ماشین بود و با کسی در زیر ارتباط برقرار کرده بود مطلع بودم. أما در زمینه آن ارتباط چیز تازه و ناشناسی بناهی من وجود داشت. آن ارتباط بر حسب صدا نمی‌توانست بی‌شباهت به صدای وزوز کنبوی ژنوران عسل باشد و بر حسب نور تابش فراگیر ندهای داشت.

گیج شده پرسیدم: «این چیست؟»

«روزانه‌ی‌لیند» گفت: «دیوید! آیا نمیتوانی این را هم حلمی بزنی؟ این مردم است. تعداد زیادی از افرادی که از نوع ما هستند.» فرمیدم که حق یا «روزانه‌ی‌لیند» است. او درست می‌گفت. کسی به آن گوش دادم؛ تا اینکه هیجان «پترا» بهترین بخش کار «پترا» را فراهم آورد و ناگزیر شدم خودم را حفظ کنم.

اکنون روی خشکی بودیم و به شهری که به ملاقات ما می‌آمد نگاه میکردیم.

به «روزالیند» گفت: «شروع کردم که پاور کنم که بالاخره این رؤیا نیست. واقعی است. شما هرگز در موقع دیگری که اینجا را در خواب میدیدم، همراه من نبودید.»

«روزالیند» سرش را پرگردانید. «روزالیندی» که در زیر جلد او زندگی میکرد. «روزالیندی» که در چهره‌اش بود و تیسم میکرد و چشمان درخشانی داشت. نزه «روزالیند» از بین رفته بود. او گذاشت که من در زیر آن نزه نگاه کنم. مانند گلی بود که شکوفان شده بود.

«روزالیند» شروع کرد: «(دیوید! این دفعه...) سپس محو شد. تلوتلو خوردیم. دستهایمان را روی سرمان گذاشتیم. حتی در زیر پاهای ما کف ماشین‌هم تلوتلو میغورد. اعتراضات دردنگی از تمام جوانب آمد.

«پترا» از تمام سرنیشیان کشتنی و عmom مردم شهر معدالت خواسته گفت:

«اوه، باعث تأسف است. از کار خود پوزش میخواهم. اما واقعاً مهیج است.»

«روزالیند» گفت: «عزیزم «پترا» این بار ما ترا خواهیم بخشید.» «پترا» گفت: «مهیج است.»

